

پیر الیہ







۱۸۹۹



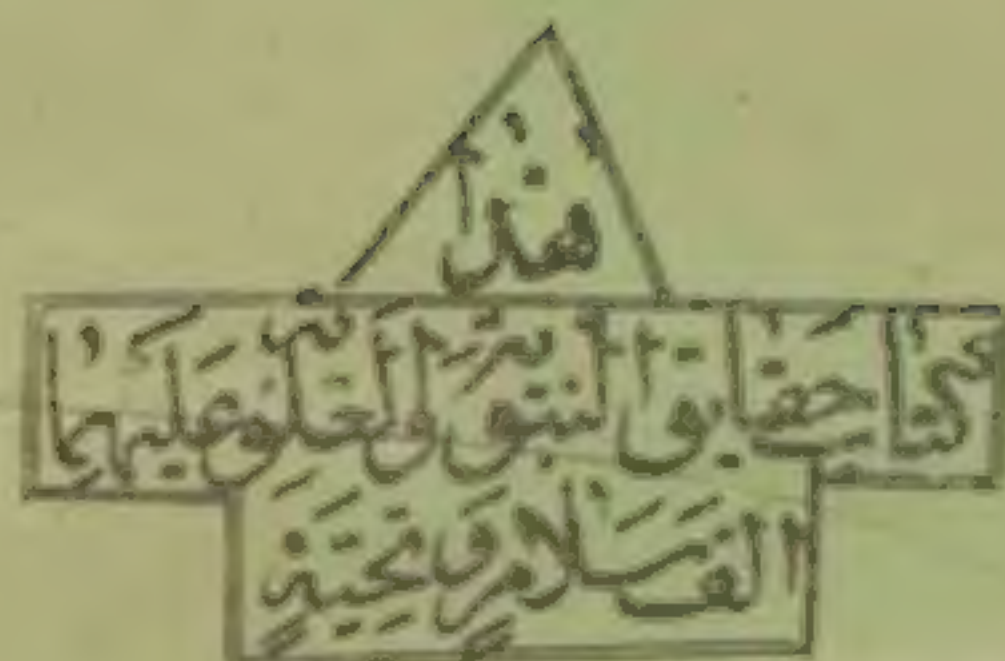
مرحله
۱۵۷

کتابخانه دولت علیه ایران

نمبر

مؤلف	اسم کتاب
بیجه زبان	درجه علم
تصویر	تاریخ طبع
قطع	جلد
	ملاحظات





بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حق تعالی شناسان راهی کنند بر روان کالبدش که هر یکی زان شود نابید مهرین تر از هر یکی جوهری باید ز حیوان از انست بدان سان که در کارگاه بود بهتر از هر یک و لی خدا که از مصدق کائنات خدا و دمار و خداوند نو عزتین که کردید بکار عالم معلق بر افراشت مغتلم بکسرت و براب فرشتان نه اورا و نه اورا در اسر سزاوارش که سپاس و ستایش الم یعمل الارض قال معاد چنین فادری مست خلاق چنان چه بیوان اولاد همه از طغیانی و ولی محمد که از قرب در لایحان محمد سپهر عطا و کرم	کشاید در قریب نام خدا رساند خوش زبانهش بر دمار کرد جهان سپهر یعقوبش در از عطا کسری کشاید ز ابواب ادراک از بلای عیش بر بیاید سر و در هر کسی را دلالی علی نزاران جهان مردم اردن خدا و دمار و خداوند نو بنام جهان آفرین ز درسم بگردش چه دوز و دربان ز فرشتی منع جان آفرین عظیم علی کل شئی قدیر بیزان حمدش جهان ثابت میتنا علی القوی سبحانه که دار و جان بخش زاق چه جوران چنان چه کرد سرا حریفین آمده بخلی سخن گفت با کرد کار جهان محمد شمع تمام امم	خداوند بخشنده و مهربان ز قدرت نماید نزاران حکم بدان سان که جسم صغیر کن زبانه از قدرت کفایت که باین حقارت بکون گمان چه بکدم بیاید فرج از غم منزه بود از خداوند پاک خداوند نه طاق کردان سپهر سعادت کسی رسد یار و در همان کار دار خال را بر دوزان دران خدایا و مهر پیدا اندران یمنها از خیال بیرون دشت از خیزند و چون از او گشته موجود و هر دو جهان از او جوی انوار برکت نوا همه ملک لاجوت و ناسوت چه طوبی چه رضوان طاعت کسی را که فرمود زردان محمد حبیب و دود و دود همان شخص اول ایمان عظیم	که بر تن و بد جان زبانه سخن همینا بر عضو از پیش و کم نظیر آورد کرد کار است بر که از دبا طهار مقصود و در سرا ز دبا بر کشد از میان شود خاک بیکر شمشیر که خلقی خنسن از فرزند ز خاک خداوند ماه و خداوند مهر که اول پیران کند آفرین قدیران قال کن منیکون ز انجم ثمار دل خشنده چه فرز برده از قدرت لایزال ز او نام وصف صفتش بر خشنود پدیدار کون و مکان شود ز ناریکی ما سوا چنان و حجم و مسافات و سر چه دنیا چه عجبی چه یوم القیوم بود باعث ارباب اسباب همین بنده خاص می نسیر همان بهتر است اسباب در سل
---	---	--	---

<p> بمان حلقه خالی مکنات نمی بود اگر بر سبزه بد بشانش خداوند بودا کفایت مجدد کرامات او کان بلی علی تا جدار زمین و زمان علی مرشد خیل کرپان شود کند در راه فضیلت خود بر آن یک پیکر که آمد عیان چه موسی و عیسی و چون ابراهیم اگر چه بر آیم برین ره سر از و گریزین سپهر صف رو آیش عکاه و قار ده آرایش عکاه کرم اول جرحه نوش طایر رحمن در افتاد از او در جهان بی زاو لاد سالار و من مصطفی کسانی که جز از روی مهر نیست با نشان دست خود نمایید شبنم که در دور میسد کوسم سک کشف و بنال بجان بر کر بر پاکان آل رسول که ایشان بود شهرت و کرامت شبنم که در قوم فرعون بود که بند پشمنه اندر میان بار و ایمان بمن سبزه کلی دست آوردی از چنبر باز ازین دوستان چون موی خنجر زیر دانه میخو هست هر صبح شام همه طعمه کشند بر ما بهمان ازین یک بر دم خاطر آشفته </p>	<p> بمان اصل با سوی در دست خدا را صفی کی شدی بپوش در خوش خلق پاک سخت بو طاش باب و دانش علی علی شیر پرور کار جهان علی واقف اشکار نهان کجا عقل بی برکاتش برد علی همش بود لیکن نهان چه ذوالنون بوشع به نوح کیم سخن می شود زین قبل بس و زان و نور دل حضرت مصطفی و زینت ده عرش پروردگار و دامنده جود و دوی هم یکانه در درج ایمان حسن بر و با سوی الهه دارندد در سینه نشینان صدق و صفا بر اندامشان راز لطف که آرد و عالم شوی بر بلند بر انداز به بیکان جسد کریم از یک طبعی احوال انسا کفر نمانند عذرم ز رحمت قبول نمانند یک از خداوند یکی بود سحر و راز و نمون نمانند کفایت و فرعون که سازم همه مصره ز فرعون که هستم ز پنهان کنون ساز پا در زو از سینه اش ناله سر که روزی کبر و از او شام بر آن کونند مشرق و ارباب که کردار او بد بجانم شر </p>	<p> بمان صاحب فضل و جلال و گرنه از احمد بنده و عیان و گرنه معن فضل خود و کرم علی ان شمشاد دنیا و دین علی اقباب سپهر کرم امامی که در شرف خرد و شش کوبارش در راه رشاد چه ادریس و الیکس و اود و هو بشانش کجاست کمال لاف بمان به که آیم سوی خضار و دیکه سه کشتان ولی و نور مجسم و دفرج مبین و ز چند مسند بلانی بمانی حسین که از کفن سر بس از نعت صدقه برنج کج پر شدگان طوق نقیسن بدیشان کرامی بدیشان مال چه خوش گفت و زان اول شهادت ار از و بر بوز و دایم و با مبد لطف جهان آفرین سکی بشهر بریم زان جهان در این ادعا نبرد ارم و لیل نبر کبیر سوی بکسی بر تقیه موسی شدی سخن چند اخی که عصا بر زمین بر این کون آن بدترین لطم ز طبع عبورش بر آمد خرد بسی با ذافیان جهان خرد ازین رو بر آمد خردش کلیم نباید کنون پیکر شش غرق </p>	<p> بمان معدن جود طبع کریم کجا گشت مسجود کرد و پان سپهر شجاعت امام ام علی پیشوای صراط حسین علی دست بردارن امام ام بناب یکس باعث آبرو به یک خداوند بود استقامت به ابوب محسن روح از رحم بر او آمده خلعت بلانی نوبه ان رهبر یک هزاران و در دانه ابر جود و بلی و دشمس منور و جود و لطف یکجستی امام بخت فنی جدا گشت از پیکر اهرش سلام خداوند در چرخ خداوند کاران ایمان من که با بخت داور و بخت که بخشایش پاک پروردگار که شاید بخشد بر هر کس بر آورد ام بهت ازین نمانند و درم از انجان یکشمار با کان زادت جلیل نمودی دشمن کلاه بی که به شیری دارم از دوا که اینک بود از دایه پسین منه نمودند به صبح و شام ز دوش و یک غلظت ازین که کشید آن قوم دون حرق که ای کافر از عذت الیم چه باشد سبب کاشش ازین </p>
--	--	--	--



که چون او را میشد اندر کعبه
شبیه بقوم بود اعدا درین
که وایم بدعوائی جنت نگر
بود که ز خدام آن بهشت
چه وایم برای بود این جا
سحر که چه پر ز و خروش بهر
زهره صدای طرب داد
زحل بسوی اوربان با نوا
غشود ز در خواب خوش خاک
چه نسیم کوثر چه طوبی چه
چه عرش چه کرسی چه لوح قلم
که آنکه ز دوا از مسکین نواز
نه کنون حکمت مرا بتیغ
بجمل آمد از جلیس
بجز وصل محبوب مطلق نیست
ز اغیار خال مقام و نام
عجب مرا هست شایسته
عشقتن پیرای رضوان
روان سازد در نهان
وزان کن ز رمت بهر تویم
خود بند و رای و وزخ تمام
بشارت ده این مویش چهل
بمراه افواج کرد و جان
پرگاه محبوسم آرید و
که مطلوب حق هست و محبوب حق
که ای عشق خلقت هنر و بنا
که ای غلغله غالی ماسوی
که ای مظهر قدرت لیم برین
زمانی ازین خاکه ان کو
که خاست و خلوت و سجده

شبه تبرکب ما بین بس
بمقدق دعوی لیلی مستن
درین راه از شوق دارم سر
وز که معراج سید عالم و فخر نبی آدم صلی الله
علیه و آله و سلم رسید اجمال و اختصار
و انجم پاره است افلاک چه
سبک مهر بر غشوت اما ده
مهره نسیم بسته میان
بتبیل مشغول فکایان
چه سدره چه رضوان غلغله
همه ماسوی اله از پیش و کم
نه چهره در جنتی کشت باز
نه واحد از احد و اینست
خیل سبب وصال الخلیل
بر دوست جز دوست مرغوب
دلی نه خبر بر خیلان رستا
ترنید بر او سوز غشوت
پنفرای بر اهل جنت سرور
بلکان فردوس بنام
پیشان زکاء نور و غیره شمیم
بی احترام رسول انام
بوسی و حبیب و نوح و خلیل
ببندید یکسر بخدمت میان
که افرای از خدشش آید
نه بفرخنده شست مرغوب حق
مخاطب بلولا که در مکان
که ای شافع مشر و کاه صرا
که ای مقصد حق پر و نازل
با فلاکیان کن ز رمت نظر
جسم و محبوب ذات خدا

کنون شرمم آمد که جسم من
عجبت نیست که احترام رسول
چه عمری درین راه اندرم
وز که معراج سید عالم و فخر نبی آدم صلی الله
علیه و آله و سلم رسید اجمال و اختصار
قرن تر سیم بگردون کشید
نه خون رخسین دست مرغ
کو اکب خوشنده ملک
تقدیس حق اهل جنت برین
ز لاهوت و ناموت و ملک
پیش صفت مبد تمام
ظالم جریای رحمت فدا
دران شب که صد بار از زب
درین رمت آینه فرخنده
بخلو که قرب مرغوب حق
بر وفاب و غشوت سیم
کنون بهر خدمت میان
بطوبی بکونا نش را آورد
ز سدره فردوس بهر سو
صف اندر صف ایستد غلغله
بمقدیم خدمت صفوف ملک
پذیره بر پیش رود و پش
براق سعادت بزن انداز
بر اید بر در که ادواب
رسانیدش از قریب برین
که ای کشته از آب گلشن
که ای شخص اول که ای عقل
که ای خوش در رتبه خاک
بنده پای بر طارم سبکون
ز خلعت نازک نیز برافش

شود و ما بیازا نصیب
بیا بند اگر خد منم را قبول
سید موسی آید از سکر
شما ندیم از رمت بکران
بر آن استان میرد اینجا
عطار در سر از خیمه سرود کشید
بهر بکونی مشتری را بهشت
به نسیم برخواست صوب
بمجد کو یا زمان و زمین
جایات انوار چه سرخ و گلک
سرب بذر کش زبانه بکام
تو جحیر کرامت فدا
براران ز نور و ز سیر و زیم
که دور هست از هر طلال و
مرا دار فی غیر محبوب حق
که بر عرش نشین فرامنده است
بهرگاه محبوبم ایمن کن
بپاینج هر کجده بار آورد
بواقیت و مرجان یمن و کمر
بشسع و تملیل و سور و
ببارای از خاکه ان فاک
بمراهی انبیا سر بر
بمراه روح القدس بنده
بمرض بخت کثایلد
پس از خدای درود و سلام
که ای رمت الحق لیا مین
که ای منتر انبیا و رسل
همه قدسیان خادم و
بیرون آیی ازین عالم خد
بجای کرامت بکن درش

زیر لب جبر جبرش میوش	لگویش و لشش خوان در حین سر	عصای توکل بدستش	زیر لب بارانی سبزش
مرافق و میکلش عقبت	بنیبل و تقدس کشاید	لغوی جلالت کشاید	جلودارش کن بر سر
ز جاجست روح الامین	به راه ان دو مقرب ملک	با بنجام خدمت کمر بستگ	کمر دندیک خطه بر جاک
رسیدند با شادمانی قرن	پایت حبیب جهان افزین	محبتش کشودند بر اذنم	بیابش نهادند آنگه قدم
تجارت بکشد بعد از سلام	زیزوان رسانند بکدام	ز جاجخواست آن میوای	مهای امر احد عقل کل
بصدق و ارادت بفرم در	بنظیم حق جسم از غلش	میوشد بر بکزی مثل	بر بسم حقیقه بگم ازل
بهمودن عیش تعلینست	ز صهبای فوق حدادست	برون آمد از خانه از روح پاک	فشانداستین تعرض بجا
برین جلالت بگرداند پای	زشت و بی آمد زش زجای	پس کمر و پاشد رویا	بدش من در زمان ترند
ز بطی با قضی یک کام شد	بدان سان که اعوام ایام شد	وز انجا جان را ند با طمطم	براق سعادت بهنیم رویا
یک لحو از سدره المنتهی	گذر کرد و جبریل ماند از قفا	وز انجا برف نشست از قفا	نجایات طی کرد چون جوی
چنان تاحث آلا مکان ازین	که گفتش جهان آفرین ازین	چه برفاف تو بس نهاد با	زیزوانش آمدند از حیا
درین خلوت قرب فرخنده حال	بر آسای خاطر می بی طلال	منم میزبان و توفی میهمان	غریب است مهمان بر سر
بخواه آنچه خواهی که بخشام	در موهبت راکش بنده ام	بیمیر تقطیم شد بر سجود	بهمچو زیزوان زمان بر شود
که یارب توفی افرینده ام	زالطاف بچوخت زنده ام	ز رحمت مرهبت کردی زین	بغیر از نور رحمت نمانده
بر رکعت ادرود ام بفرم	وز احوال امت دل از غصه	بخشای بر امانم از کرم	که بنود حیران حاجت کرم
غرض خواست پندیر با کرم	هر از او دادش جهان بزم	تعالی الله از قدر و مقدار	کرمان برده بی عقل و کار
از انجا بعد و سبب اغلش	فصور منزل مران بود با	سر اباد انهار و سوره سوره	تماشای اشجار و خلایق
ز تبسم و طوبی و عین الحسوف	ز ناکول و مبوس و کیر صوف	ز نشینی الانفس از هر طرف	مبارور ضو انان بصف
وز انجا که باره آمدت	سوی خانه ام ای که بود	هنوز آب از کرزه بودی	که بر کشت طی کرده کون
نیاسوده آویزه در سینه	که بر کشت آن مهر عالم فروز	نه یکشب شدان بلکه بسیار	بمعراج شد احمد از فضل
ز ان کونه قدرت بعد از حد	که از کن جیام نمود آنچه جود	طمع نر باشد بر ارجی حسن	که تختا بدش ارحم الرحمن
ز قدرت سبید آورد نامش	میوشاند از خلق سبک و نامش	کند ششانش بدل بر شوا	ازین قدرت او را کند کجا
ز باب تقضل بخشایش	کفایت و در سبب تقضل	و تر میت کتاب گوید	بجمله برین بر شما ایدش
کی روز بودم بکج ممول	فرو برده سر در کرم و مول	که در خاطر آمد مرا که	راحوال این نامساعد جهان
که آدم چه شد نوح کوهود کو	کلمه و سلیمان و داود کو	کجا رفت عیسی چه شد ابراهیم	چه شد حال ابوب مردالیم
کجا رفت یعقوب و زینب و عثم	که بر کرد عالم زفرن و الم	نه بر اینها اندنی بر شمشاد	بر شد بیکر کمان و جهان
نه از یسوانان زور آزا	جز از دوستان و نه خبری	چه شد بکستی جبرائیل	ز زبان و سام و خدا و سر
چه شد ناله کوسل اسکندر	که میر و بعلیم غوسه روی	کجا شد فریدون و کوی قبا	کز ایشان همی دستا نداد
کجا رفت مشا و طینه ان شهر	که اندر جهان جویا سازد	کجا رفت کجی و دیک بی	کی شد منوچهر و کا و سر
کجا رفت فرعون و خا کوه	چه شد در جهان بهمن کسب	چه شد شرین و کبود و نغمه	بر آورد کبکسی چه سان



در سار و سپهر و کجای و کجای
سکندر که صد سال عالم گشت
یکی گفتش ای شاه فیر و فیر
مشت بفر خنده رای صبور
ز ملک عدم تا وجود آن
چه از نام بیک و چه از نام
نشاید شد این ز دهر دور
چه نام گویند در روزگار
ولی زنده ماند بدوران سخن
بهر بر این سر اوردن فل زور
همان بر که الی بحیثی نشاند
مگر نگویند نام آور آن
ز دم دست در دهن این
کشت دم زبان زبان قلم
اگر چه مرگست یاری آن
شیدم که زالی ز دهر
همبخت با قاضی قضا
بگفت بخت دارم این
نه منی که هم دزد زنده گشت
بپایان بختش عجز سخن
کنون نیز بر سر من میدارد
بر آوردم از چپ خاطر
چنان بود رسم بزرگان
بکام از انرا با صلاح گو
حققت نگاری کنم اندر
مناز خوانندگان بخت
ولی اندک هم محق بوده ام
پاسا فی ای روح در لوح
ساقی ای با عقل و هیول
بهر جسم از ان راجع روحی

که نبود بر ایشان کنون
پس بر که چو نش بکرم گشت
چه شد کادمت این عمل و گشت
سخن داد او را ز حکمت چو
غرض باد کاری هست در این
ز حلق جهان باد کاری بود
که نبود زبانه و از دور و گشت
بود بهر از کو هر شاه بود
بر یکی چه گوید بهر سخن
همه بکشته کشان بود خاک کو
بنامش بماند و پنهان
که راجی شد از این سخن جهان
خداوند کاران را و نصیب
خنده صفور را بر نوشتن قدیم
که بر مدح ایشان کشیدیم
خبردار یوسف شد از دوی
و بنال مردم ز سر و دود
خبردار یوسف شوم تار آن
خبردار یوسف با زار و کار آن
که کرم بهایش بخیر زبان
که ایم ز محنت کران در کار
که بر سر زدم بدحت کری
قبول عطا برسد کمین
که برود کارت شود خوش
خبر دگفت نامش حقایق آن
که سازند بر نفس این چشم
و روح پادشاه اسلام شاه
بجان دل خبردار کشف بود
بهر کوشش دل خوان در گشت
دل مرده را زان قومی

فغان حلق کسری کند و گشت
شیدم که آن حسرو نامدار
چه دینا نزار و ثبات و قرار
که دایم نباشد چهار اقرار
درین دهر خدای غنی است
خردمند بر این چه بهر کار
ماند بعالم چه از خوب و بد
شود پس بنای حکم خراب
بمرد و کز نام شد زنده تا
کنون نام را زنده کافی بود
تخا و دم بیکری با کار
بی آنکه تا مردم ریشخند
بی حرمت این و آن تا مکر
بمداحی خاندان رسول
ولی داستان رسیدم بگو
ز بس شوق و خاطر و کس
یکی گفتش از این کی سخن
تنبه بد چون این سخن رشتند
خجالت نزاری ازین فکر
ولی تا مگویشد در کار او
خبردار جوهر بهار اخرف
طمع دارم از محبت بکون
توقع نورانی خدا و عقل
چه امید دارم ز لطف خدا
خوش نیار ز اندر شمار
بغیر دایم از ان جهان
و روح پادشاه اسلام شاه
پاسا فی ای روح در لوح
بدیده ساقی ای مایه زندگی
از ان راجع بر روح او

که چون شد بعالم انوشیروان
همی ساخت آینه خورشید دار
بهر سبک چه آینه چه کل چه خا
ولی تا بماند ما با و کار
بهر نام نبود ز کس با و کار
که نبود بعالم کس از یادگار
خفت آنکه بخش بر شکی گشت
رخندیدن مهر و اسب سجا
ز کفایت بزرگان کرون قرار
بهر و جهان کار بود
که شاید بماند و در روزگار
منازند من گفته ناپسند
پسکی توانم بر آورد مر
شدم و داستان سخن محول
کز ایندوری شدم در خور
بیا زار آمد کلافی بدست
چه خواهی نمودن این شت غور
بگفت ای عجب که مگو
کزین ریمان لب کشا بخت
که بدیده زن هم خبردار او
بامیدواری کز تم بخت
منازند و درم رود و درون
که هر عیب منی درین طوفان
که دفر کنم بر ز مدح و ثنا
که با عیب نبود بجز کردگار
چنان مدح بخواست و نیکم
که بقیه اسناد نشودم
که از یاد ابرار روح جان
که بخشید بهر روح پابندی
که نزد ابرار جان بود و گشت

بدو ساقی آن فی که بشد فر
ز راج فیت ز روح و ف
پاساقی ای رش خیزد
پیشوار و نادل و پیش
برازند و شکما و س
زندان صراحت و بغر و ص
شید برادشت سدا مر
پیش کربزان بدر پش
بیابش سدا پیش باحث
همه پادشاهان فیتیم که
دل کی خدا جوی و پیش
که یارب بر این شاه غیر و پیش
فک ساسی بادشش نوی
سرد شکشش بی که اند
کون یادم آمد ز عهد صفر

بسر نوش و در دل سر نش
ز صبا می معنی ز راه و فا
بره برادر بر شقی بر روی شو
جوان و فرد مشد و خرمند
طرازند و تاج خروماندی
کجاک جهان کوسش شیش
برش بسته شایان کجاست
ز سمش کبیرا ز ز کجاست
آقای کز اندکان خراج
همه ناچاران که دران
یک بار که بنواشت
پارای آفاق رتاج
مندی و پیش از صحنه و

بدو ساقی آن فی که بشد فر
که عشاقی دل بر شایان
درین دم که از لطف بر کجاست
سیمان کمان شاه چشم
خدیو جهان چند و کجاست
سطح خداوندان فیت
زنده شش هم باره بود کجاست
زیزوی اقبال شش قوی
پدر بر بر سر و بر شش
بنا ز خفتش فیت و زان
نویس بر این دست و فا
بود که پیشش لوق سپهر
نماور و سنن دل و کجاست

که بر دلش بدو ساقی
درین بزم مدحت مرشد
جهان بان بود و کجاست
سکندر صفت و ارشاد
نظر کرده لطف بر و کجاست
مشیت بغیر و نیش
ز جوشش بر و سر و کجاست
جهان پرورد و بر و کجاست
نیابش صفت و کجاست
چه غصه از عهد و کجاست
سوی در که حضرت کجاست
دو بار و شد و کجاست
ز غم دورا و کجاست
شش بران غرق و کجاست
نمودم مدحت کجاست

در احوال خود گوید

که در خدمت او ستود
بنان صفی را بنی چو کجاست
بزرگان و دانشوران جهان
فیت ز احوال آمد میان
زادشش شد بر بام سخن
بر آمد بر این روز کار و فا
شندم که میگفت با صفت
یاد آمد حال بام پیش
بر سحای علی و دل کجاست
بود مرغ و دست کجاست
کجاست که یک نیم روز
در دل و بر از شوق کجاست
بیج نبی دلی نر زمان
شاز و پستان و کجاست
اصلی آینه خنده و کجاست
در آرم در و فر است

که در خدمت او ستود
بنان صفی را بنی چو کجاست
بزرگان و دانشوران جهان
فیت ز احوال آمد میان
زادشش شد بر بام سخن
بر آمد بر این روز کار و فا
شندم که میگفت با صفت
یاد آمد حال بام پیش
بر سحای علی و دل کجاست
بود مرغ و دست کجاست
کجاست که یک نیم روز
در دل و بر از شوق کجاست
بیج نبی دلی نر زمان
شاز و پستان و کجاست
اصلی آینه خنده و کجاست
در آرم در و فر است

که در خدمت او ستود
بنان صفی را بنی چو کجاست
بزرگان و دانشوران جهان
فیت ز احوال آمد میان
زادشش شد بر بام سخن
بر آمد بر این روز کار و فا
شندم که میگفت با صفت
یاد آمد حال بام پیش
بر سحای علی و دل کجاست
بود مرغ و دست کجاست
کجاست که یک نیم روز
در دل و بر از شوق کجاست
بیج نبی دلی نر زمان
شاز و پستان و کجاست
اصلی آینه خنده و کجاست
در آرم در و فر است

که در خدمت او ستود
بنان صفی را بنی چو کجاست
بزرگان و دانشوران جهان
فیت ز احوال آمد میان
زادشش شد بر بام سخن
بر آمد بر این روز کار و فا
شندم که میگفت با صفت
یاد آمد حال بام پیش
بر سحای علی و دل کجاست
بود مرغ و دست کجاست
کجاست که یک نیم روز
در دل و بر از شوق کجاست
بیج نبی دلی نر زمان
شاز و پستان و کجاست
اصلی آینه خنده و کجاست
در آرم در و فر است

اصلی آینه خنده و کجاست

در آرم در و فر است
کجاست که یک نیم روز
در دل و بر از شوق کجاست
بیج نبی دلی نر زمان
شاز و پستان و کجاست
اصلی آینه خنده و کجاست
در آرم در و فر است

او آن منزلت چرخ نماید و فل
چرا از مسند او جیب بکشد
بود علی حقیقت کائنات
دو کتبت به آن سخن و اگر
که چون پویه بکشد آن
در خانه هر حرف گشت
نهاده و در حق و سنان
صد شست بت که روی نیا
بخالی که بوجس باشد
بخیری منکد و هیچ عفو
بر آمد برین روکاری
بر مکنوز تا رحمت ایزدی
یکایک رسولان فرستاد
در آنوقت هم رحمت لایزال
رسولان من را فرستاد
که چون رحمت ایزدی در شمس
سن چهل کی چون سید
با طبع که باشد مقام رسل
پس آنکه بر می شد با هم
چمبر در آنجا که آن شست
صدی جناح و یک شمس
شند آنکه می گفت با پیر
پان گن با من صدق چون
که آن یک از من چای پیر
محمد بود آن دن یک علی
پس غمخوار و جبریت
دو شش شود در آن میان
چهارم بود نزد یاف
رود و با بس شاد و طوب
کشود و با صد هزاران آوا

شنا بدید کار نام رسول
تا آمد مقدم تری کس نبود
بود اکمل ماسوی در منبت
که افزایدت در آن ایام
منکات داشت در پیر من
خمس صد بیکان اول چای
فنا و ند در هم که کرب و
بداد و منزلت پست محرم
تر صدق و دعوی مودت
همدست کوشش برافرا
که در کف مانند راه چای
از عالم فرد بست و ست نجی
بسه قوم در روزگار
نمود این شد ضایع و بی
به پهنری در زمین چای
کستان من حضرت شمس
به پهنری باورش بکشد
نمود آن کل باغ ایمان
در آن جای که دور از آفتاب
سنان کسان تمکا کرده
سرافیل و جبریل و میکال
سرافیل کی یک رب صید
زبان که این بود صدق
پسندیده حضرت و او را
وحی باشد او در حق
عوط که شمس در سدر
براه انداخته و یا و خدا
که شمس خدا خواند شمس
امیر شمس ان بود و نشو
ب از بر من بلیغ پیغام بر

نشد لب کشا بدید
بود غنل اول بر آن سخن
اگر چه بفرمان حق پس
تا ام نازن وستان من
شد امیر اندر میان
تا از ملت عبوی از نام
بزان شان دوزند کفر
که زنده هر قوم وینی ز نو
چرا آن گیسند و بود شمس
بوجیل گشت پس مردان
که در آن گمن نه شمس و خود
بدر حق لطف است لایزال
که القای رحمت در آن گمن
که کرد و عیان رحمت من
بدان سان که گویند کافران
همان توکل کستان جلیل
کی روزا که با باوران
نشست و گفتند با هم سخن
بنی در میان سر و دست
زنده بر شمس و دو و شمس
شد شمس از آن یک شمس
بوی که این یک از این جهان
پیش بند جبریل از او سخن
بود و منتر پسند و رسل
پس من معنی خبر پنهان
مرن یک به خوب و بد
بخشد و با شمس جهان سخن
بود غم پنهان با کد من
پس آنکه شمس کرد و بان
رساند بر او سلام خدا

عجبت از محبوبت بت بهر
بود و منتر پسند و رسل
بنی بود و آمد بنوا و آب
نزدی آمد و شمس سخن
نزدی است بر حق را و صواب
تا از کعبه و جبر و کفر
که بخانه که و خدا اصل جسم
به فرقه پس شد پیش رو
پس جبریل بود و شمس
پس نام مشهور شد و جبر
پس آن قوم چنان فرزند
بدان سان که نامی شد از آن
نمودند هر یک خلق من
کند تازه از دین منای تن
بخشد گویند کنون سب پر
عجبت از محبوبت جبریل
بوی که در حله ایام در
نزد احوال دارد کار گمن
عجبت از جبر و منتر پنهان
که از حشر بر شمس جو
جهان گشت بر حق و شمس
شکر روده مور پروردگار
بنی زاندا از آن سخن
بود غنل اول بود غنل کل
بوسب و صبا پنهان
بود بن شمس معجزه خدا
که طیب باشد بخنده رین
ز خوش بود سرخ را و رین
با طراف آن مرد و پس و بن
نمودند می آگهی خدا

چه شد چشم بفرمان جان و زین
 زینب بامت پران و ساد و لم
 بمهر چه احوال دید آید
 کفایت این ویت از من
 روایت کند و گری آید
 را اندم بفرمان پیران پاک
 ز اوار عزت برین جفت خوش
 قدیم بچکر امت مشاد
 چه بشود ز شوق بال پر
 تمامی بقدر حق تر زبان
 می آیند نزد رسول امین
 مستانند در خدمت به حرف
 که نو نودای خوشاب به پیش
 نند و ذکر کسی بر آن کویا
 می کشند باز و بشوای یکبار
 بخت بخت بر آن سر دی
 برو نافت نو جهان باقر
 به وقت شرف را در این جا
 پیر چه بیند این کھنگو
 پیر چه قرار قرآن بخواند
 در یک برمشد بر آسمان
 به خوب و سنگ و دوش
 ندانند مردم از آن در
 اند چه سر آید آمد بر او
 بفرمان این روشنا جنت
 بنی چون سخن از زینب شد
 بهم کنون فرستاده او
 زده موت و موت لوح قهر
 در افرازدن بس و انتقام
 بخت که داشته میشود ازین

از دوزخ کن از خاطر مگر
 گنندشت و امان ریش این
 دور نور بهشت خیر است
 که چون شد به پیش رسول این
 تنه اند کرد و بان روحی که
 ز جنت نشان گشت ایضا
 متوج بر یک عزت مشاء
 که در آسمان در زمین بپوش
 بهر از جبهه پاک نه روان
 میانه و تو جهان آفرین
 کشید از شرق تا غرب صف
 زیا قوت کج اگر ان باشد
 که است از زمین و آسمان
 نشاند بر کرسی جنت
 رساند و پیش پیشبری
 که روشن شد از آفرین و زمان
 به غنای با همه بخوان
 برین کفایت خوانم بگو
 که در جبهه به پیش نشاء
 برده شد و آن سید پس در
 بر و سجده کرد از نسایه
 به انفس که در آن بخت
 ز جنت همید و بر او نگاه
 بخاند و نور و نایست
 به پیش تین فرخنده رفت
 به حکم خداوند سبزه م
 به ناسوی از ان پیش و که
 به بره روان شود به
 به جنتی رسول جهان

به پنجو هست همراه گردیدان
 بکشت مرا جبرش است به
 بکنای که ای پاک فرخنده
 بنابر روایت دیگر
 به راه باران در آن کویت
 به چرخ برین تازین صفت
 به نوکشی ز نامه سعادت گشت
 به آندم بفرمان حق مبین
 به یک مجلس راه افروغ فوج
 به روان شد سرفراز مرا بکنای
 به نظر داشت بر ستم
 به گلی که سرازه غلدر و حار من
 به بریدگی پای و دیویش
 به فرمان حق بهر منبری
 به داد و نذر دستش انکه لوا
 به نمودند بیلند معام حق
 به بخشش بفرمان حق جبر
 به بر سر و جان جگر پیرانی
 به پس انگاه آن سر و ترحم
 به همه همین زبان برگشود
 به نشان نور تا بهد پرورش
 به نمودی سزایم و بخش ادا
 به در خانه شد سید از ملین
 به تعجب کنان گفت با مصطفی
 به که تا بیدان ساجد با هم در
 به که این نور انوار پیغمبری است
 به نشان جن و دوحش ملک
 به کنون بهر توحید بکنان
 به خدایچه به بشند ان کجای
 به هم فرار دارم کنون اندیشه

رو و بر نیز رسیده است
 به نام هر بهشتی
 فرشته دو قاف در دو
 همراه آن دو قاف یک
 گزشتند به یک بی قر
 ستادند اف کمان هر
 بگون آفتاب نور محبت
 به دست میان بهشت و
 روان شد چه در با که
 نهد از چندین صنوف
 که از در رسیده اند
 با و در پا خود در آن
 بدی هر یک از یک چو
 نهادند بر تارکش افندی
 که باشد بگون و کان
 که بر ما سومی اگر که
 که بر کوی هر دو در
 نمودت بر تبت نه
 از قرآن بر خواندی پیش
 خیال بیانات نزل نمود
 که بر کس بند حافت
 به پند بی سمنودی
 که نورش نور شد
 که ای سنده آری
 از مهر و خشنود
 بغیر از فدا نور
 بخنود حق از سما
 نور سده هر کس
 از شادی شفتن
 که هستی تو در خند

همی و محبوب معجزه ان
بدستش انداخته ان
همان تیرا قرار چندی
چنین بود آقا زامده
زنج آچنین به راجی بود
کس از عذیب ان نشناخت
غیب بخش انوار صدق و
شب و روز با معجزات کرم
بنا سو دیکم در آن روزگار
فترت ز در کفر با می لایح
در شب و شب و شب که
کرا اندک از غیبه ان ششم
شمارا کی روز زمان بود
بر یک نشسته غمی بیا
کدی ساکن و بار حرم
بگشاید هر یک چه خوا می
نشانت و هم ترا نمی
که داده در ان ششم
منام بر آن شوای سبیل
چشم بندان بیا ابو القری
بزیشت ازین و نجا بزیست
جوانان باین چون بزیست
زاخوار و رفاه چندی
بخت ان جوان با ابو القری
نه هرگز اما ش سبیل
بی ان ش نمایان بود
برقت نظر کرد بر روی او
پسند خود از مرکب فود
نی نیز دادش کایک جنر
وزن که در آن سفرد و

تولی بی کمان خاتم سلیم
شکستیم از موبدان
موز از سر صدق بیست
که بر خواند از کشته رشت
دزد که بر حق از احوالات
روایت کنند چنین
رسول نه حضرت معصومی
بدخون بر آقا موم بگشودم
همی خواند آیت پروردگار
موزند با معصومی حاج
که بود در معصومی رد بود
که از بهر تقی بر و در سوار
جوانی با بی در آمد سوار
بر شد و در از کردار
که است چندی خسترم
ز کدی که داری با و بازگو
نام را بهت به دای او
غلان ان با به سبیل
غلمان و سبیل از غزول
بیا و کرده آن رحمت کرم
پایام ازین بعد در روزگار
برقت بر روی ابو جهل رید
که در و کفاریک افک
که بود درین نور چندی
که گویم دست از جنس
غلمان بماند و نقل بود
بچشم درخ و سبیل موی او
لی پای بوسش و در کشت
نام خود دباب او بر سر
محمد آن سخنان که شنیده بود

اول آمد موسی و یحیی
جنس ان و با سبیل از غزول
بدان اولین زن که صدق
که شریف و حی جان افزون
دزد که بر حق از احوالات
که چون نوح است با
حق بافت مشور معصومی
همی دید هر دم از ان غیب
نیز دزد موم فوش و قیل
خسوسه انویس بدو ن
صنادید نوم فریش و غوب
که یزد بر کفر ان سبیل
که اند غیب دشت مخدوم
جوان دشت با کس از شرف
که موش کرد در دران
برام که نا خود به سبیل
جوانان باین چون بزیست
و حجت نمود که در ان دیار
نمون که شویدم برین دیار
نش داد بو جهل بر جوان
با و اما ش که دای او
نزد آن نشاند که غش در
براست گفت ان سخنان
پدر کرده بر من نشاند
بگفت ان بر انش رو کرد
جوان چون بدان حجت
همه آن نشاند که غش در
سیدم بخت بخت دشت
که هر چه بدبار بر نشاند
بمیر نفرمود یک یک بیان

بدادند و غیبت رسته
مشت و توبه جان بزیست
نفرمود از سبیل ان سبیل
خستین ز گفت بر کمان
که از گفت ان نظم ناجی بود
حسب خدا بهر و جبریل
بکون و مکان خلعت سرور
بماند دشت بر دخت از لطف
بزدند فرمان شمع رسول
که در سینه بفر کینه می گشت
بکلیپ هر یک کثرت و لب
شبه اندر ان سبیل
نه دپاد و جوشان بار بر
همی کرد با ان صفتی که
نیاری دیدم که نشاند
بمستی ازین جنود و غیب
جواب بخشان بر سبیل
پارم بوقش بر و دکار
درمان خدا و خدا بر جبر
که ان آن همسر بود چکان
دزد و هر دای که دای او
سیا و رخسار خیر البشر
نزد از کف مش نشاند
نزد آن نشاند که غش در
بگفت ان بر انش رو کرد
جوان چون بدان حجت
همه آن نشاند که غش در
سیدم بخت بخت دشت
که هر چه بدبار بر نشاند
بمیر نفرمود یک یک بیان

و از همه زوایا بر تخت نشاند
 تخت کرد و از آن جانب
 سرور روی خود را گنبد بر خون
 گنبد گنبد بر سر
 بی تاخت از هر طرف باغها
 نمودند کفار کردش هجوم
 زویشد از آن سالار و
 سر سحاب چه باشد از آن
 چه بود جلوه میان شمشیر
 از آنجمله این اشتران غلام
 مکرور سر که پیش کشید
 ز نفسی با دادونی بر دم
 که باشد تا زو بر سر سخن
 شود بگردی کوشش خدای
 چه بشنید بجهل این کفش
 اگر دانا بد با اشتران
 ابو طالب آمد بر مصطفی
 که این اشتر از ابا باشد
 چه بر گفت اینده نشان
 چه حافظ بود ذات پروردگار
 از اینها کی نفس ندیم بد
 ده اشتر کند از باقی باو
 چه بر این حرف از نعمت
 بود بر هر من از دیگران
 بسجد بر کافران قریش
 بگویند با هر یک از کد
 چه بشنید ابو طالب این سخن
 که فردا شود آدرم اشتران
 نماشیم از آنها که اسی صاحب
 بناید باو دیگری در سخن

پیر البرهان نامت سبزه
 مانند باری درین همسرا
 پیغمبر خجاک زمین و آنگون
 ستر و کمر ابرو دل درد
 طلب کرد بر کرد خود مردان
 بر فشمه اطراف آن مبریزم
 که گیرند اموال با زمین بین
 بنو طهر بر آنرا که داری کو
 جواب ابوی لب ایگو گفت
 که زهر است از بهرقت احرام
 و جا دو کری سوی دیش کش
 چنان دست کوتا از آن دم
 پیارم جو ایش بر آن بکن
 صلاح آمد فساد می چنین
 بخت آری آن سار واری
 ترازد کاری با دیگران
 بخت ای مه آسمان صفای
 ز آشوب واقفان در
 پاسخ بفرمود خیر ایش
 رسم زبانی روزگار
 شوم از تمامی ازین بزم جو
 بدو آنکزد و بتور و بر و
 پیش اگر باره آن کو گفت
 چرا بایدم داد بر کافران
 که در اخذ اموال از پیش
 برداشتر باره در غلام
 و آن کشت نزد زین بکن
 بسجده درون در حضور
 کشایند در پاسخ هر کلب
 برود و گواهی دهند بکن

چه بود باطل ملعون بر یکو نه ایام
 که شمشیر بر سینه خود از غم
 جان مال از کعبه بشدین
 پس آنکه بر کعبه نشست از غم
 که کردند جمع اندران سمرقند
 ز شهر و نواح و از هر گاه
 ابو طالب ازین چه شد خبر
 چو چه کرده که این مردان
 که کرده نیاخت با کسی
 جوان که دو شینه آورده بود
 گرفت آنمه مالها را تمام
 چه بشنید ابو طالب این خبر
 بجز کوبید صدق در کفش
 بخیزه بجز راه بستن چرا
 با نیم تاز و پاری حسرت
 لجاج اید کند باز در این جور
 ز بس بغض بوجده رفت
 تودانی که بوجده دارد
 طراعی عسم نام آورده
 ز خیزی بخاسد رسد غم
 و گرفت بو ط لبش آخین
 ایشان اگر رفت نه رسد
 که گر مرگ بوجس با عزم
 ولی آورم بار بار هشتم
 که بر دو پرسم بر شتر
 نباشد سخن دیگری را برد
 که دارد محمد با صفاء رو
 بی نه که باشند جمع بخت
 شخص شود از مال و
 چه بوجس بشنید گفت رو

در بس بجز بند و بند
 تن خوشنویس یا حکاک
 که از مردم درین کسب
 بی دار خواهی بفرزایب
 بکند از مال ازین وقت
 رسد از عواید از بند
 باید نیز یک آن کینه
 حبس بر خیزد و شکر
 که داشت از دنیا بود
 محمد بهر شوال از کف بود
 که بایست یمن زین کف
 چنین گفت و پاسخ هر دو
 نباش بخیر استی پیش او
 دل ز مرده استن چرا
 نزاریم چه بود در کینه
 بجزیم از او مالها را برود
 ز کفار بر ماست هر سو خود
 ز حاسد محمود غمار رسد
 مخور غم نه به خواهی این را
 کند و ز محمود کند و کم
 که می از نور دشمن زبان در
 زبانها رسد در خواب
 خواهم بدو داد از پیش
 بهر این استر ان و خدام
 گوایی بکفیت خود آن
 معین شود از زمان حق او
 مرا گفت ایندم جوانی که
 بگویم هر یک با شتر سخن
 سودا مالها بر مال او
 نمود از جهالت مرا شتر

بدعوت بر آن قوم گشتاد لب
سر بر سگالان ابو جبار دون
بکاک صند وید قوم دش
ولی داشت آتش و قهر خود
سیدش بر دم نزار لعین
که بر یک کعبه گذارد و نما
دی بر خداوند بخت و راز
که سازند از ابر آن جاور
بگشتند مسمم سخنان سب
گشتند آن روسیه بان و
مخندند بر پشت سالارین
که نامش از آن و خوشتر
بگشتند آن بچو دان و دور
که ای آفریننده و بکنده
چنین گفت رازی که بشنید
بر آنرا که آن دم سپید شد
غرض چون بجزه رسید جن
طلب کرد ابو جبار از غضب
که غزه بر آید زره تا که گمان
که بگشت از ضرب و شکر گمان
و که حمزه بگرفت ادا که
همی خواست کندن سرش
بعد از آنکه آن سر بر
قبول تو شد ملت مصطفی
پس آنکه با فرار بگشتاد لب
محمد بر داک پنجه برست
بر و خواند آیات حق مصطفی
شنید این سخنها را و از
بدین اندر آمد بمسیرم دست
ابوطالب نامور چون شنید

ببایدان همی خواندشان روز
بگشت شب و روز بر زمین
بگشتی نورش منو و پیش
بگشت بر آن کافران غوغا
بدعوت به پیشانی بر لب
نماید مناجات با کار ساز
در پس از از اندر نما
وزان شاد و در داشت گشت
نمودند تیره بر کسی
و سحر مسیحه جهانم درون
که بگشت کشتان جهان
سید درون رشت آب سحر
بگشت زحمت رشت بر
زدانی و امن قوم و آن
قسم بر خداوند جان افروز
بگشت در آن زمان نام بر
بگشت خشم و دوش بر اندر
بگشت بر شام بگشتاد لب
بگشت ابو جبار بستد گمان
بگشت آن جفا پیشه هم درین
و بگشت در و شش با لای
که افشا و افغان در آن گمان
بدون جنت این بر کرک آید
که یا اندازی طریق صفا
بگشت بگشت از شتر غضب
بگشت آن سر بر سر و رشت
ول حمزه را داد از تو صفا
بگشت بگشت کرد ایمان قبول
ول از کیش کف رگبار رشت
بگشت از شادی زوایش بگشت

بزاران غیب و در بر
و که عمر بد کردار او بلب
زافوام و پیکان سحر
بدعوت شب و روز در آن
از آنجمله روزی از آن روز
بگشت از پیش جامه نو بر
چه بود طبعون بدیدار
بگشتند جمع آن گروه بلب
بهم اخذ بچه کی دان شتر
بوقتی که شاه رسل و نما
بمان سان نبی داشت سجود
چه زبر اچنان بگشت بگشت
بگشت رخ شدن ناچار از
پس زان یکایک از آنها
که دیرم یکایک از آن بگشت
بگشت بگشتار و در فک
بگشت بگشت مانند غنچه
بگشت بگشت کافران خیره
بگشت از ششم دندان لب
روان گشت بر روی بگشت
بگشت بگشت از غضب برین
بگشت و بدید بگشت
بگشت با حمزه القوم و آن
بگشت آرمی گنود و رشت
بگشت از خنده ای سر
بگشت این سخنها و آمدرون
و که باره کشت ره و رسم
و که باره و اقرار از جان
بگشت از اسلام او شد نبی شاد
بگشت از بلاغت بهر سو گشت

بگشت بدیش کرا و زکی
بید خواهر داشت یکبوت
نمودند از اسی آن ناچار
بگشت نمودی بر اندر گشت
بگشت شد آن نامور بلب
بگشت از حرم اندکی دور
بگشت کرد بر کردمش گشت
بگشت ابو جبار و دون غم
که بود آن هنوز از کشتاف
بگشتی و بخت رازیا
بگشت اندر شش حمله و ده
بگشت بر شد و آن بگشت
بگشت بر دور که می نیاز
بگشت کردن گرفت از سوال
بگشت از درون خفته و فک
بگشت در چاه بدر اندرون
بگشت بسجلی دار و کبر
بگشت میان گشتان جگ
بگشت بر شش آن نان غضب
بگشت در خاک ره بخون
بگشت خورد و عینای آن بگشت
بگشت و امان نام او
بگشت از زبانبه بگشت
بگشت قانون شرع بر لب
بگشت و بصیرت و دود صمد
بگشت سار و دون و رشت
بگشت از کشت طریقت
بگشت بگشت از شش و رشت
بگشت از و شش بگشت
بگشت بگشت کرد و شش چند

چهار

زودیش ازین چون شستند
ولی دخت کو منده آهنگین
زارم ازین پیش دیگر خبر
تو خود سفره بزار من گشت
رجا خواسته از آن آتش
ادوان هر دو دشت پر و تن
همی مریشی کرد از جان بخت
بزدی مر شمس و از آبد
چریه کمی گفت از بهر آب
دن حال جبر میراث فردا
خی نیز چون روی خیزد
بخت ای بوجی آهی بین
رسد دند بر من سزاران
جست که ای زبانت عجب
که ای شافع غایب من هم
که ای سقند ای سنوف ملک
خود غم زوران بی غم
کنون دست خود را من ده
بخت این و جبر و شست
که یقوت دلوا دلوان
و کرره بی را بر خویش خو
بخت ای سوال چنان کن
چه غم داری از گفت و آتش
بکوران اگر پسندست تو
خدایت برود جان پس
یکی شده از لطف پروردگار
به منی چنانست بفرمان دوان
چه صحر که کرد و در آن کی
و در گفت به معشقی جبریل
بر من چنان از پیرین

بزاری جوابه بر میگویی گفت
که شد سگبازان از آهنگین
از حال آن سیر و زور
نویم ز جانش کور که مرید
بخت مان آب از پیشک نم
مگر از جانش پاید بهر
بزاری که با دود فدا می
که در خدمت جان ما فتم
چا جویت ای سیر
سالم آوردید از خدی
همان زو سلم خدا آید
ببین چه کرد از دست کن
بخت منم از کن کشود زلب
جیب خدا صفت مین
که ای سابق خلق لوح و قلم
که ای خا کراه تو شمر دگر
که این سان بود و دشت
تعال و در کن باشد کرم
بی لای آن کوه و ادشت
و جود از کی کاف و نون
بهان می امشدش بر نش
کنون غرت خود بر من
که پیش کن کرده و قید
نزارند پیشان از ان غور
ز به خوف و پست کند ابر
ببین و پسا دل زور
بنا بدین جا که در زمان
مشدی از آن پنهان شود
که ای تو کل کاستان
شیر و پیران چه صحر

که اکنون نزار من شج
نزاران ستم شد از ختم
پانی و آبی مینا کنیم
سد خدش شاید از بانی
بر شد نالان و افکار
ختم نفرو داند روی کوه
دانه کجا شد نشسته
وز انجی خدینه بوادی دوان
نستام و میدان پسندید
ابد لاری شاه و بنا دوان
بجو شش در شش من موج
بخت از سنگ کین بکرم
چه پسندید من این کین
که ای عت زان کلمات
که ای عت و منر نس و ان
که ای و انضی روی بپوش
نزاران به پنهان پیشان
که پنی کنون منر نس و ان
کین مسند از ف راورد
بکسر داند رهوانا کمان
خدمت ستاد از طریق
که بر موسی الیه کت رو
که ای بر عیوی آفتاب
بدرگاه حق بدست آید
ببین ازمان نزد حق من
بر خود طلب کن کنون
خی نزد خود خواند چون
چا بر آن سپهر گرم
جود رود باز بر جای خو
بست در منزل حوا

بر خود کجاست خبر
بروز و ش نالان بایم
به جبر و عجز کینم
ز قوش فرا به توان
ولی بر خون در کین
خدی بوادی دوان
تخت به با خضر بر بال
همیشه و میگردد زاری
محیط شرف شاه غم دید
جیب خدا سید المین
فرد و کشت از دید و سیلاب
نمودند مجروح با ورم
سوی بی کردار هر دو
نکته ترش ذات و صفت
که ای پنهان من و دوان
که ای از نو کون و من
رسد بهت از من پیشان
نزار خداوند خود جای تو
که در زیر پاش نمان کرده
که پوشیده شد کوه و دوان
با غر از دمر کم کشود آب
نزار خدا عت با کین
نخودانه بند بر خود
جز از او کس عت بری
که از پیر و نزد محنت
که من نوح و دینار است
روان شده با دمر در آن
بجبر بر سجده کرد و دین
بجو کشتن با و انوار
همان سان که در کین

در میان نگاه بود که
موکل گردان دنیا منم
شوم سرخوای مریخم
مریشتن زخم آتش کوکبی
چنین گفت انگاه بعد از آن
اگر هستم تو آرم بریر
شوی فارغ از جور تویم
اگر هستم بفراوان جان تو
شوی برفشان اگر تو
بمی و برآمد گفت چنین
مرا کرد و شکوهم است فلان
بگردانم این کوه را بس
و کرده می دیدم پیش
مرا کرده ما مور لوت و دور
چه کشید بر یک از این
که نشسته ما مور بر دلم
که گرازن چشمه شادان
چنانچه بکشند او را تویم
که گرازن بشی با بیم
بنی چون چنان و بدو تیار
مرطفت چون نیست هست
من از مهر محبت شدم کز
بس که بگردان کرد
که از جهل از چاه ناپدید
شدند بگردان چنان
نظر کن بجان خد که چون
که خوش شایب کن بر خور
که ان دوستی است از این
یکی او را و خانه از این
در آن داشت به توجیه

در سینه زردی از فک
بودم که نه بر کرد
مرا در وقت رختن
که توان کشید زین
که ای حجت ای حجت
بیالی سران سپهر
مناذری از سباده و شبنم
موکل با طبق سطح زمین
نه میز را بر انداختم سرخو
اگر هستم کنان نزد این
که سازم شکست در و جان
برین بوم معون بدو
که بستم به خداوند خوش
بفرما هر از که خواهی نمود
بر مصطفی میریاری سخن
بدرگاه حق برده ایم
چاری که از پادشاهان
که بر ما ازین رو چون
بمیرم این قوم را هر چه
چاورد بر در که لی نماند
دارم شایب یاری کن
مریت من بر این قوم
برهشتن نمود چنین
وزان او در راه بین
بفرستد به یک زین
بزی درون بزرگ
نمود بکش من کین
پا سازم از خانه از هر
نشد کرده از خشمش کرد
شد خلق بین به

بنی بر یکی گفت بعد از
مرا از که باشد برایت
لنو کب بخت روزی کن
وزان پس می دیدم
موی که بپوشد به
بپوشد اندام خود شکر کن
وزان پس می کرد و بپوش
مرا کرده ما مور حجت و دور
که تا دل خاک که در جان
که شتم موکل بکسار کن
و می کرد به خشت مزایک
که باقی ماند از این زشت
مستطع همه آبدی بهمان
و بنی زرد ازون سر و زبان
چنین گفت سلطان
مناذری بحکم جهان افرو
ویدم بزدان شد چنین
بجام خداوند بر بار
و گرمی تو بی تا سپهر
بخت ای خداوند با
نه مبعوث کشتم زهر خدا
نخویم که از کس پاید
که با تو ما ان نداری که
مرا و آن را با قوم دهن
در میان حیرل با مصطفی
بکوب در آورد و فوج
ببزدان و زمین را بپوش
برین مژده که نماند
مرینش از حیرل
پس بگفت طلب کرد و شرم

که دارم بزدان معجز نام
مرا از ره محبت باز کو
براه عدم شان گریزان کن
بیم او و دهنه شست بپوش
بفرمانت از جهان مرا فدا
یکی زنده و کشته را و انداز
بنی را هزاران نمود و فدا
کنم سر چه را امر خدای
نخبر بخت روز محشر
مستطع است برین بک
از ایشان نه با تو که ایم
به وزخ در خشمند از بخت
بدستم زهر بکشد غایت
ببیا بکنم غرق این کوه
حبیب جهان افرو منصفی
بیاری سپید در این
که فغان آوری در این
بسیار اندر مدد کو
بهر از که دل خواست
بیاری دست تو چون
که پس ازین ره شود
بهان پس مرا چون تو فدا
ببابت کند شان مگر کوه
ببارید بر جان خود و کشت
بخت ای مصطفی
بسیار زمین تا به چشم
ببوش ز فرمان چون نام
بدرین نامنت جای بپوش
بباز ازون رفیع بانی
ببرخوش خوانون بل خرم

همراه آن قید اهل دین
 رسیدند به هم در انبیا
 چه دیدند آن غار خلایک
 بنی نیز میگرد از جبر پاک
 ز نو سرزد از جان هر کس
 چرا خون نمائی بدینگونه
 بفرمود از گفته جبریل
 بمان از سدا می که هرگاه
 که گریزد دم خون برین
 پس آنکه نشسته آن سر
 در آن صفت آن سر نه
 کی است سگ از بام بر
 رستم و کرمش است
 خدایچه حکمت برست
 دویدند از راه چون تیره
 صلی و خدیجه در آن کرد
 نمودند بر یکدیگر خود قبول
 هم آخر خدیجه زبان برکشود
 ازین سنگ باران چو پاشید
 بنا کرد گراز کینه دستان
 به پیوند یکدیگر در کار خود
 که بود از آن پاکدامن
 فتنه زد سر از خجلت
 چه شب بسر رفت و گریه
 و گریه آغاز دعوت نمود
 بیست کفر از خوف لب
 بر اجماع چنین است یاری
 بدینان کاش از راه دین
 بولای سالار دینش دی

امام بنی سرور مومنین
 بنفیس اقدام سالار دین
 بر آموخته کلمه از مودت
 که تا خود نبرد بران تیر
 که شقی ز تن شان گرفت
 چه خواهد شدن که بریزد
 سدم و کلام خدای جبریل
 یکایک بر او کرد از غیر
 کند خنق را از غضب حق
 در گونه باید بگرد سخن
 سوی خانه کشید با هم
 نهادند بهر بنی چون سپهر
 سر و جان بر راه خدا نهاد
 بن دشت راه اذیت
 گرفتند اطراف آن خانه
 با طراف آتش بر دانه
 که سازند جانها فدای
 بکن رهنمود گفت و شنود
 چه خواهند از مادرین
 هم آخر ترسید از نام و
 بر رسید بر خویش از خود
 بنامید از غار آن کرد
 نمودند کوه آن دار و
 حمله و کعب رگیتی فروز
 بچهار دوشین زبان کشت
 فادند از بعضی دناست
 که با شش نواش در جهنم
 در آغاز فرستادن یعنی از اسحا برا
 بسوی جنت کثرت اولی

که در شان او گفته حق
 بان دست زار چشم بر
 ز پیشانی معصی خون
 ز دشت بن بر آمد چون
 خدیجه گفت ای شه مجرم
 بنی داد و داری بر دین
 ز انعام و حسن بن
 پس آنکه بیامی بهار است
 خواهم خداوند سازد چنین
 که تا گشت رخ ز خورشید
 بر نشد و منزل معصی
 که بر سنگ باران کافران
 که گریستن از آن بکن
 که کشید کف ازین سپهر
 نهند از چار سو پر کین
 و دیدند از هر طرف
 از آنوقت تارفت می
 که ای بد کف لای خورشید
 نیرید اگر راه اسلام
 مروت نباشد شمار اگر
 که گویند ازین بعد قوم
 شنیدند چون مشرکان
 شنیدند دست ستم دزدان
 بنی آمد از خانه خود بیرون
 خداوند خورشید به لباخت
 بدین گونه بد ز کار
 ز طشت کنی از جهنم دور
 در آغاز فرستادن یعنی از اسحا برا
 بسوی جنت کثرت اولی

که خواند بر صولت نشانی
 شدند از جمال بنی کای
 روان بود بر روی عالم فرو
 که سر کرد بر طایر ملاح
 فدای تو باد ایدر مادرم
 به آتش نمود از دشت سخن
 ز جور و قصور و ز خلد برین
 که از پاک کردن بود این
 برین قوم دیگر ناسیب
 بر افروخت شب نیمه جود
 و گریه آغاز از نوحه
 بگردن چار از آن ده برا
 خرد از جگر حق محبت
 که آمد سوی نه خبر
 سالار دین از کینه
 خریدند بر خویش باران
 ز خدا شنیدند جور
 به پیوند یکدیگر بر احوال خود
 چرا میباید در راه کین
 بر راه جنت برارید
 بر نشد در خانه
 بر یکدیگر کشت آن کین
 مسجد در آن قوم شد
 مسجد در آن قوم شد
 که توان بر اندکس
 ز بند خوابی آن کرده
 که در پیش از طیر تو غوغا
 رسائی ز صوت ازین
 بصیرت بر آفتابش دی

باز شد بر کینه بنی کسان

روایت کند راوی سخن
ز دست کینه قوم خوب
ز احوال اجل خلق عظیم
ز خرد و مروت ز صدق و صفا
طریق مسلمانان آمدین
که کم کم شود دین احمدی
به بند در خدمت او نشا
بر آردی کسب دست نیکو
ز طغنی بر آید زین رایگان
نخست است تا به شیرین
بمان به کشته است تا کار
در اول بخیریم خود کار
با عواش از خشم کرم یاد
سوی شایند از هر طرف
بمانیز آور بود و بولیب
فکند در مشقه صبر سنگ
بغضیب باران خیر لیس
بر آنکه دیدم از یاد
نابلسا میا کار فیکار
دادم سبزه و سبزه و
بوحی خداوند جان و فری
چه مردی هست بخوشی از
عبث می زار دیر و
ز کفار این شهر چند
در مصلحت با بود این
چاین میان بفرمودن
به پنهانی از پیش
شینه ز کفار چون این
که ساد و مسلمان را
که کینه زار و شرمین

ز کفار و انثوران کهن
همی خواند آیات حق رب
ز انفاق و شفاق لطف
ز جور و مروت ز انصاف
پی دین بسته یک یک
بصورت کشید بر شمشیر
شود نامور دین اسلام
کشید از زمان از تمام شفا
به شدت بفرمودن از آن
توانش نمودن بقوت
سازیم از سیر و فتن
شود ناگه از آخر دست
ما بیم احوال بر یک بنا
فراموش سازد راه
کشاید بر او دست کین
کشید بر سیمین کایت
کشود دست ستم پشتر
پایش نهادند بکران
شد از جور اقوام نام
ز پند او انشراحان در فتن
بفرمود با مومنان چنین
حایق با مرش و فنان
هر کس بود بشویش خردی
ان ملک باید بود
دانا است بر انجمن
نمودم غم سفر سید
نمودند راه حبش حشیا
به شدت اصحاب خیر
پارندشان از یک یک
سایه میان از ان برین

که بشود چو نشاء ویت
ز کردار و گفت و نشو
و تو خیم و کرم ز جود و کرم
کشیدی دما و سوسوی دین
دشمنان شد از پیغمبر
ز دینش شود عالم بر
کشاید بر روی اسلام
بجالم بر انجا که باشد
توان بست بر خیمه ازین
چه کردید چنانک که
بکرم اعرافش از ناه کین
بکینش به بندیم از کین
منبند بر خوش چون یاد
جسارند با بانی هاشمی
غرض آن لعینان و ناپید
ز هر شوکتش و ناز و کین
ز بدکاری انشرکان
ز شد در ضرب و شمشیر
یکایک بر منته ز سیمین
شینه آن سخند رسول
یکچند ازین شمشیر
سخندان و نادان و
که نم که بابا بود و
پیشیم ناپاک پروردگار
چنین است تقدیر پروردگار
بفرمودن اسر و مومن
کس که شد وی
ز دینال کرد و ز هر
و ان گشت از دو طرف
ز اصحاب یکایک خیر الانام

ز بان بخت بهر شوم
ز اسیر و اسیر پیغمبر
ز غنی و فقیر و باغ و شوم
یکایک از ایشان با این
فشار و در و در و خوش
بدم آرد از هر طرف
بنا بر شد در شمشیر
مزد است تا در زمین
چه بر شد کند عالم را پاک
سبک شد بازوی مهدوی
برایم به خوش از زمین
بیزیش از هر طرف بال
که از ان آیین دین برور
خواهند به خاکی
نمودند از این راه گفت و
شسته از هر طرف زمین
سپردند راه جناب رسول
که سارند انکار اسلام دین
شکایت کنان نزد سالار
تا صواب و احوال را بگوید
ببست رفتن ازین زمین
عدت فرین شاه خرمین
ببدر گشتن ملکش قرار
به پیش آوردن پس از کار
ز ان مصلحت با شود
بر شد یک یک بسوی
بر می باز و د و بان
وارن پیدا کرد در زمان
بست میان خط پروردگار
بر شد سوی زمین شاد کار

رسیدند در شهر شب زانو
پدید شدت شمعان و ماهی
فشارند از ظلم پای ستم
سمنها نمودند بر هر یکی
بند چون بسوزانند از دکان
مینگرد اقدام در این گنج
ازین ره و دگر باره تیر لیس
دین باب تا قرب بشتان
کرا بخندید جعفر را مور
یکشده کفار ازین باخبر
نشدند و گفتند با یکدیگر
هم آفراد بجهل شد پیش رو
که باید رود از فرش بخت
یکم بر دامن اسلامیان
شدند از طریق پرستش جدا
ازین باب ساداه قوم در
کرزان تمامی یک نیش
که با بر فرسند ابله من
ز الطاف شایب توقع چنین
غرض یافت بر سقوف مشرق
چه بر عمر و چسبند و تار و تار
برفتند از کعبه با هم برون
شب در دریا غوغا و چنگ و ساز
یاد و ده عمار و مسمره زن
ولی بود عمار و در آن زمان
که بر کوچه دم برین یک زن
در سابق الحال بران زن
بگشاید باره از راه کین
ازین باب شد گفتگو درین
دران پس چه بر عمر شور و شتاب

نمودند در آن شهرین
نمودند جعت بهشت
شودند بر مسین با چشم
بند حسد بر هیچ یک اندک
در دگر بخت ناب و جماعتی از اصحاب
انجانب با اتفاق جعفر و یار بسوی حشر
باصحاب فرمود ازین شهر
برفتند یک یک بسوی من
چرا و اصحاب درین شهر
که رفتند باره ازین شهر
بند بران کار از خبر دهنده
بکین بخت و دگر رفتی زن
و دین با حقت بسوی نه من
به خبر بر جسد زنی بران
تا زمانه دگر است
شودند بر دشت و دشت
در شهر حرم به از آن جنب
بسم دین آن محرابین
که سزد و بهره مسکین
از شوق و عزم و عزم
همان نیز عمر و شمعین
در حمله سازی بهم زخمون
نشستند با شادان و شادان
که غمناز باشد در آن جنب
ببوسوی و خوش و خوش
که آیدند بوسه بر روی من
ببانشان که در است بودن
که که نبود است تا چون
فزون گشت کین در دین
در افتاد و دگر در شوق و شوق

بقدر او نه اندر اسیر من
ازین ره و دگر بخت
کشیدند به یک برام
که از تیر گشته جمعی بران
در دگر بخت ناب و جماعتی از اصحاب
انجانب با اتفاق جعفر و یار بسوی حشر
که از خود ابرون شهر
بهر و اتفاق و غیره
حفظ خدا سالم از برالم
برآمدند و شان ازین شهر
بران یک کسین خواهی
هم عهدی آن کرده بعین
بزرگ یک بخاشی اگر راه
که این قوم جاد و کرم
نمودند بر خوش کیشی زن
را از از هیچ نشان
زهر خون و دیشان جستجو
نزدند است ازین بارگاه
هم خبر بران گشت ارادت
که از از کمر و بوسین
ببراه کردند شان سر به
نمودند در ساحل بحر و بحر
زنی داشت برادر خود و دین
ازین باب دریشان گنج
یک روز در حال سکین
ز غم و چون غم و غم
زین حرف و تیش و تیش
که بوسه زن دگر و دگر
ولی پیش از حرف و
چرا و دگر و کشتی نشسته

بما از خدا سود و از شکرین
بجفت و عن غم و غم
نکندند در محنت و دین
نمودند یک یک به دین
بی شرم و مور و مور و دکان
همی داشت و کار و صبر و دین
رسانند از آن شهر بران
بهر و شب و غیره ازین شهر
نمودند در شهر و شهر
بجفت و بخت و کفری تنو
از آن قوم گردانده ای گشت
در دفع آن فرقه پاکدین
شوند از به مسکین و ادو
کشیدند از کیش اجداد
که باشند بر دگران کین
هم آفریدند و نشان
دین ملک و دین دار و دین
که با بنده این نوع مردم شاه
که نیند بر خوش انرا می
لی و ادو خواهی درین
زهر کشته جان و زاد سفر
و زان پس گشتی نه دین
که بودش و دین و دین
بدل بود عمر و از آن جنب
بهر و آئین گفت و گفت
بسی گشت و کین و کین
بشاد و عمر و دل و چشم و دین
نمودند از این حرف و دین
نشستند در پیش و دین
بسیار و دین و دین

لجنگاه و غم از زینت
ولی باز عمر و از ره حاجی
کشیدند و او را در کرب و زراب
برین حال بودند چندی
و ناخجی همراه در پای تخت
یکی روز در بار که بود
بدیشان شاه آورد و در خدمت
زهراب رسید از آنجا
کشودند و با آن کشود
که این قوم از آن زمان
کنند نیز از پی سیدی
بریشان کشید و طرف
ازین ره بر کاه قوم
نمودند از هر طرف
از آن جا که سوی این
نخوتیم تا کنسی کشید
داریم ازین پیشکاری
خوب کرد و اصبی بخت
و نشتاد آمد بشدی
ز جان دوست جگر برده شد
چه سلطان درید و سخن
برفتند تا بار کاشی
که آن بر سرهای تمامی
نداریم نه در خدا
با این و سلم و او
مهندست بر جگر ناموس
بخت آنچه از او و فرود
پان کردین حاصل
که اول بر سید زین
وین کند و در زان

بزد دست و او را کین
مزد داشت خود را بجای اندکی
زنوگشت از زندگی کامیاب
در آن کینه و یک خواست
وزن بر رچی از وقایع مجلس نجاست
که رفتند آن کینه جوان را
زهراب فرمودشان
ز احوال و اوضاع و هیچ
نمودند از کینه از سگود
با کار مذہب کبود مذہب
بر قوم دعوی پیگیری
فرمود پی اوین ز پروچون
بختای امرش نمود پیش
که رفتند احوال
ز بس خوف کشید منزل کین
همان محران را بار کنند
اگر مست لطف تو فرمای
که تا بگذرد حال آن
بیزد یک جگر با اینستاد
پادشاهی بار که دندان
جویش گذارد یکس برین
با این و اطوار و فرومی
نما شد از نیر سلطان
نیز او نمایم یکس
برسم نیر سید المرسلین
بدقت بهر باب سلطان
و از آن گرفت این مردگوش
که خود کرده بود و
که مانده بود و اندرون
نخوتیم مسعود کان

چند بر خود دوست و دشمن
بزد دست و دنبال کشی
ازین رو عداوت میان
بردمند چون آن روز رفتن
و زنجیر بر رچی از وقایع مجلس نجاست
بجیم کردند و اسب
قبول برایی شب
سخن نمودند یک یک
که ما ازین داستان سفر
برون رفته یکسر ز راه
خدا یان ما را بگوید بدی
شی چند از آن توان برد
که رفتند اطرافشان
نمودند قومی از آنها مقام
گفتند از شاه که کم کرد
که تا بسر شوی آیین تو
پیشیند بخشی اندک
نمایند نظر حال آن
شعب کرد او را و اصبی
پاران شود گفت در
بگویم بهر آنرا که دانم
رسیدند چون در
پاسخ چنین گفتند
بخت این و بنیاد در پیش
شش جانمود از پان
جوانه نرسند دید او
ببین تا چه گوید با حوال
پیشیند جگر خیان کفک
کسی خوانده ما را
شند چون این سخن

در شنی منهد و بر روی
بدانسان که نازند از
سفر خود و بر بودای
بجی کشیدند از آب
برفتند آن بر او و او
بس که جای می خود نمود
بجیم و کثرت ایشان
که تا حرف آمد از اسب
ببین بود مقصود از
نمودند از تازه ابداع
خود مید بر نسبت بخود
نمودند از خفت عقل
که تا بار کرد و تازه دین
برفتند پروین ز میت
کنند حرمت مردمان
کشتن ایشان جانب دین خود
که کردند آن حید جویان
مشتن کینه و کذب سخن
که در بارگاه آورد و زود
که ای مادر کوان گزین
بطوری که شایسته باشد
دویدند و صمان
نداریم بر غیر حق
او کرد و بر این مجلس
گرفتند هر یک بجای
و بر دستخندان با فرو
چه خواهد که آید بدین
پاورد بر جایت
نمودند ازین باب
پاسخ بخت این دم

[illegible]

کدام مدتی ز گفتی
ز هر یک میان سوره کا فرود
ت اندیک چه خبر گشت
بنگاه بر رخ سیمگون
بسی کرد که در یک
که شید با شادمانی
هزاران ز ما با دمان جفا
شهادت بر پیری گوشت
کنند اشم گفتش او ای
بایند در راحت و آسایش
که از مال سلطان هر دو
به عروین خاص این
که تا جمع کرد و بکار ما
بخشش که خواهم پس
پس آنکه بچای خود کردم
ز بس شدم خنده و پیش
چه شد گویم بد گوشت
بگویم برخواست شاه
چنین بود احوال ایشان
شیدی چنانکه است
که چون شاه با فرو
نیزی از آنکه با صد
در اندم که حیره و مرد
چه تار به در خوش
براه محبت آن گشت
همان سان که استاده
که در دکنیک بهار و
از آن گشت و بس
بند از رخ زبر چاک
که از دریا که بی

پس آن که دارم از آن
از قران بر آن فرو خواند
همه حاضر نرادل از غم
فرو ریخت حق را بگوش
صدیق میراث دل زود
کنند ارمان با دین
بمانند با دور و استر
ز اخلاص را طلب پیش
نادم با قدش از شو
نار دشتا کسی دشمنی
با نشان رسانند
دگر ره ز بس محو
ز نور و شایب از
وزین پس بخوبی این
که کردند روان بر ای
مشک و بر ابل مجلس
گویم ازین پس این
طلب کرد پس صد از آن
چون گفت که دارم از آن
از قران بر آن فرو خواند
همه حاضر نرادل از غم
فرو ریخت حق را بگوش
صدیق میراث دل زود
کنند ارمان با دین
بمانند با دور و استر
ز اخلاص را طلب پیش
نادم با قدش از شو
نار دشتا کسی دشمنی
با نشان رسانند
دگر ره ز بس محو
ز نور و شایب از
وزین پس بخوبی این
که کردند روان بر ای
مشک و بر ابل مجلس
گویم ازین پس این
طلب کرد پس صد از آن

چه بشنید جعفر نام خدا
به نسی ایک چه سخن
ریشه سخن بر یکی و
سجده کرد که دست توان
چه که شد از آنکه
شدم شادمان از آن
بر و ازین با و از حق
بند و از یادش
همین است این که
بخت این و در و از
ز خدام دره و خود
به باشند با محو
بروز شیش از غن
که گوید زنده از آن
روان گشت از پیش
می گفت وزیر لب
ز ج خواست جعفر
گشت نخست مجلس
چون گفت که دارم از آن
از قران بر آن فرو خواند
همه حاضر نرادل از غم
فرو ریخت حق را بگوش
صدیق میراث دل زود
کنند ارمان با دین
بمانند با دور و استر
ز اخلاص را طلب پیش
نادم با قدش از شو
نار دشتا کسی دشمنی
با نشان رسانند
دگر ره ز بس محو
ز نور و شایب از
وزین پس بخوبی این
که کردند روان بر ای
مشک و بر ابل مجلس
گویم ازین پس این
طلب کرد پس صد از آن

اداسان مرو و تار

پس از استغاده نمود
شد منتقب حال آن
که افتاد جانا تاب
در سلطان و میان
گفت با جعفر و یاران
هر آسجود با نذر
که شدان برین راه
بایش شدم دوست
بخان خدا شد ثبات
معین بر یک کس و علم
دست و دست را
بماند همراه این
که خوش برخ گشت
شود قار قاده در
همی خون ز رخسار
سخن می گویم که
روان گشت با و از
ز شد اصحاب
که آمدتوفیق یزدان
که گفتار دانشوران
استادند مکر از نام
روی با و سلک
اندر کردشان آن
شوند و بلند و توان
نمودش بنال ابر و
برین دست و پند
پادشاهش گنهای
همان بهای ازین
نمودش از بند
همی دیدار این

وزن جدها و سوسه و دود
بماند بهار و جعفر هم
برای کوزه باشد پیران
بشد دین کس که کم گوئی
بهنگام خنجر خنجر راه
وزانو چه عماره شمشیر
بسی عمر و افتاد از عتبات
چه کشت و افتاد ازین روش
بم آنزدون برین منمون
رسیدند چون ندوین
برشد آن برود و آینه
دویدند آن مرد و تن بکرو
نرس کرد اندرین خنجر
برفتند مایوس آنزدون
آنی برای بود این
زشتان صفت و این
خبر شد چه زنده نهان
زین صرعی کرد اندر
دادم فراید شهرت
بسی کشت شادان از کوه
غنیتن قدر و بنام خدا
و جده عید و غفور و رحیم
پس از آن ز احمد یوان
غنیتن زیاده از بس
مهر و عصبان بود و در
چه اندر صفت و لوت
همانست و نیزه و در
زوانشوی بر سخندار کوه
باشد بر شمشیر و زور
چه بن جعفر و مو

همی بود از آدمی در خرد
آن ملک و غوغا و غوغا
بجرت رسول خدا توبان
بجوری کشید اندر موی
رسیدند آمدن بپناه
موز ازین خبر برفت
بناست جستن در بخت
موز در جستن و طیش
موزند آن زشت کین
رفتنند احوال از آن
موزند بر کجا می کین
گرفتند با حیدر بازوی
شد خاکدان و جوش
ز ملک مین و بسوی وطن
که در شمس بر کبک
نامه فرستادن حضرت
که شمس آمد جان خود
خنشند کوزان که
زهره با صبی بخرام
همی کرد محمد جهان این
که بدم باشد زنده
شد به شب و صلی و طیم
بزدل توای شاه با عدل
وزان پس کوا بر سر
میدد کسی دامن اشک
دمیدند و روح پروردگار
منو و شمس و این
بجویش و کشت و مین
ببایست ز غفر حق است
در این است و در آن

همه واقعات است
ذودی بهر شمشیر آبرو
شهر مدینه مکن گزیده
لب کرد و نجو و دین
بزدنی جعفر و مو
برای کین است کسر میان
سوار و نجابت بک
که از در موشش آمین
که از حیدر شایه کنند
بران شمشیر شد کین
زنی که عماره با حیدر
چه عماره احوال دید
حیدر و در آن پناه
چنین بود این
بکوزد و دوران
سالت سیاه و کجاسی
بصحب و جعفر و جود و کرم
بصد بس و حران و کین
محمی در سخن با سودگی
پس از آن ز شفتت
خداوند بخشند و دستگیر
کنند و روزی ده و شب
کلوزی و داندال و موش
که عیب بود و روح پروردگار
چه روح القدس در دین
ز حق و بهت مر سبب
و شمس و برین کین
بباید کرد کار جهان
بمن نیز است از عید
باید و در آن

و کشت حرمت با سار
خلافی نمودند عسکر از او
برو جمع شد از سیاه و سفید
بشد برین موی خود مین
بزدل و زور و شادان
بشد اندر و زور و شادان
بشمار و اسیر و جان پر
تا بندش با دوا و ای آن
نوزش مدافعی و کین
که عماره با حیدر
بباید آمد سوی امکان
بباید کین بر زور و جان
خاری بجان فرین
که زین شمشیر شد کین
بشد با حیدر و شادان
بشد بجاه فریب و شاد
کرم کردان خسرو و محسن
بپاد و برین عاص و برین
بباید فارغ ز فرسودگی
بشنع و برین بخت
کرم خط بخش و پیش
که با سوارش باشد بهال
بباید فرمان رومی مین
شده به پدر خلق و درگاه
ز حق شمس و جود و از آن
شده در جهان است
وزانو و نور و بنام جعفر
بباید و شمس کین
ز قلب و زبان توانان
بباید و عظیم حق محسن

بعد از آنکه تو را در راه
نمودم نور خیر خواهر تمام
که مرد از بی بسوی من
نهادش ز کمرم و بوی کافور
بوسید و بگوشه نهادش
پس آنکه بعد از آن که
خستین بنام ندای دوزخ
که باشد پدر بختش بجان
بر انداخت و دست نمایان
دستاده نشو و راه رفتی
بر آنرا که در امر عیسی در آن
و گریه می بین آن بر لب
تو بوق داد و ارجان او
کرامی ترا از این غمت من
ای بی فرزندی خود که چون
اگر هست امت بخیرت
پس از آن چپ و می شود
که اندر جهانش ز غمت ایستاده
که نشسته در خدمت
وزیر خداداد که باره دوی من
بر می گزید به سالها در جهان
که ناشد معینی بر لب رود
خی را بفرمان جان او
اجادش چه شد از چشم او
برایشان از اندام کجاست
ز پیش نظر از رسول محمد
وزیر خجانی کرد و بر او نماز
بر آنچو سپهر و فرقی بین
بر و جهان با شایسته
و کرب سب تو فو قی سازی

بر آنکس گشتی می ماند که
ز هر باب که گشت نوی بال
رسانید بر آتش مومن
همچو هست که در حق
پس آنکه تو من بخاشی نامه حضرت رسول صوم را
با د ب و عظیم هم درون
بر و ما سوایا فست بر و جو
نخواستند بخشیش م دین
بیب خدا خاتم السین
را بر بسد م دعوت نمود
بفرموده بودی بر سپهر
ز دقت نمودم معنی نظر
شهادت کنونی هم اندین
بنا شد کسی در دین
شدم از پا خدمت می نمود
شوم از سر صدق هم درین
با ای حسدی بران بفرمود
منمود و در این جرح سپهر
گرفت ازین دین و صف
بدین اندان است که آن
بجرت رسول خدا توان
خبر داد از فوت آن کبدین
حق خواست نگران آن
با سال بان با فست غم از دین
زین است شد انجی که
بر و بخت بهتر فرمود باز
خبر داشت بر رسول امین
زیر کی ایستد آلی کند
در ذکر معراج حضرت خاتم الانبیاء

بعد از آنکه تو را در راه
مران نامه داشت لاریان
چه بخش از نامه شد
ز شادی حش ایشان
پس آنکه تو من بخاشی نامه حضرت رسول صوم را
بپاسخ بزمی نامه کرد
بسوی منست رسولان
وزان پس بران متدای
تجلیق کزیده دعوت زان
زمانه که این نامه برین
قسم بر خداوند جان فزین
گذارم ترا شک معبری
و گریه برین غم خود اندان
بدادم با دوست حجت زان
بخر خود زارم کس پیش
کواسی دسم کانی کمر زان
از انجمله مار بر بد حشری
همراه چندی ز خان رود
زینت برادند در راه دین
در اینجا م کار خجانی گوید
با خدمت از راه ایمان
یکی روز از امر رب مجلس
پیشیند استان معنی
برون آمد آنکه زینت الشرف
بسوی قطع آمد آنکه روان
بیک بمن بخشان کبدین
چنین بود خیاران پیش
خدا پیش و پدر نبه برتری
آلی بر اخی که کار ساز
در ذکر معراج حضرت خاتم الانبیاء

بر و سپاه است که تو را
عمر و بن آن است که
ز دشتی از دشت است
که گشت مرمعه را بر
نظر کرد بر خط جان بر و
چنین کام نریز و
ناصحی همه او درین
ازان بند و با دانه
گشودی برین خط کد
مرشادان تر ازین
که در امر عیسی باشد
بدانم که مبعوث از دین
بفرموده بودی سفار
شدم دخیل کات سدر
زرا می گزیدان لغت مان
مکدم خدا است درین
سرف منی حوروش من
نبردنی راحت بر دین
بجه دست بر سب
بر مشد ز دشت مومن
با دغان حکم خدا و
در آن روز کار شد
شش بر خیزد از راه دین
رسید اصحاب از راه
با نرو دین سب
با مر خدا و دین
ز و کرد و آمدن بیان
بدارین و گشت
تو باشی شد پیش
بزاران بود و دای

یسینینی گو و بار کنده
 اویت کند روی یکن
 پیش درون بود او مفر
 که خواندش معراج بود
 بدینسان که سازم توست
 بچه ز ملک سخن گوید
 تو نیز ای مسنر پیشه بزد
 شنیدم که سالار دنیا و
 زمین با و افتد از
 که بدست بر سر دشمن
 مکرزاده بودش در شب
 در شب با ندامت که
 که ای پاک صاف خبر جبر
 ندانم کند محنت انروی
 در نیمه هم همراه گردید
 نیای بر خاکه ان زمین
 بیست بخت از پس آب
 با غرور و کبریم چون خند
 جرو پان چو سبزه سر
 هماندم بفرمان رب صبیح
 بر که در شش شب در
 شد ز شمع بر بر شمع
 میان دره اوستی
 چه آمد بوشنجان سر
 سمانیه برخواست ز خاک
 و بنام معراج آن نور پاک
 با دین و یک نیکان
 بنیاد از ان کشید
 بی باشد ساکن زین
 ز مشنات و نه اندکان

صبح الهی علیه واله و
 زلفه یسوی دلن سمن
 برون دین بخت از سحر
 لذت یسوی ازین تیر
 بیزوی تو نیست پرواز
 زهر فرنی آویم خوش
 معنی جهان بدلت بگرد
 جلب خد و دجان ازین
 سحر با فضائل غوی گناه
 نبی غم ساز دنیا و دین
 که نابارشید بافت لب
 رمی بر راحت بستر غم
 بک و ملک و ملک و ملک
 ز کون بکون دور از یاد
 بنید از هر خیزت برین
 بهر اسی الهی جان ازین
 جعفر نیست بهای لب
 صاحب دارا و بقراب احمد
 زلفش بر آینه دارا
 سرش بر لب دارا
 که شد بخوشش ازین دارا
 بهمانی قرب پرواز
 طلبکار حق است که کین
 ریش زوز پس ازین دارا
 بر زلف دارا ز دارا
 شاه سنین عمر زین
 میان بهر دارا و دارا
 جسنی زین چو ستون
 بهر دارا و دارا
 منور ازین کس ازین دارا

سلام بر سید لعل
 که کرب لار و نب و دین و دین
 همی خواند یات بر شکر
 همه یک ل هوت و دین
 من یکر پان از هزاران
 سخن سینه و داند دل و شکر
 نیز ارمی بالی نه نمیزد کوستر
 بشی بهتر از روز مبدول
 سوی خانه مانی روان
 امیر عدد و بد حسنه گشت
 چه بود از زمان و درگاه
 هنوز شش زنده و دین
 گرفته بریدی اشفاق موج
 بخت برای عشق پادشاه
 که بر از چراگاه و رشوان
 بر کاه و ان سب و دین
 کنز ابر و دین
 که خودان و دین
 بخت از هر دین
 ریشه دین
 رساند از این دین
 که خوابان و دین
 که مجبور به دین
 دین گشت به دین
 ز صبی و دین
 قدم ز دین
 همیشه گشت و دین
 علی نه بر و دین
 که بر دین
 دین

[illegible]

در آورده ای شرف در کباب
رکابش گرفته کی از ادب
سازین و می کمال در جاگری
منودی بر روز آسمان نورین
همی یا محمد کشیدی خروش
و کرده با و از بکشود لب
بنا که نمایان شد از پیش رو
که می کن گنجایی من بگزینان
نشد طعنت نیز اصلا بر او
ز بس بود پر حشمت و همگین
فرز آد می کن در اینجا نماز
بزیز آمد و کرد آن مقتدا
میروی الطاف رب حلیل
که موسی در اینجا بکشت از
همی و کرد باره آمد بر بر
بر شد چون چند کامی بس
بودت نجم این مکان بجان
وز اینجا ز نوشد مرکب سلو
و کرد گفت جبریل پادشاه دین
همی جبریل چون این شنو
بران حلقه در زیر مرکب لجام
چه از اینها پیش از آنکه بر
چه و از شد ندانند آن
هم چون کواکب با طراف
اذان و آقا به بر حلیل
چه کشید فارغ از تماثل
یکی شیر بود و یکی بواب
سید از آن مصطفی در کعبه
و کباب خواهد رسول انام
بنی را چه از عینت آمد کوش

بر انداخت از روی منی لب
بوی طعم و مدح و ترش لب
منودند این خد شگری
بجایت مخوف جان فزون
سیدان صده بنی را
بنی را طلب کرد از حبیب
زنی داده بر زمین بر خشار
که سازم زهرت حدیثان
نیا و در بر جیش هیچ رو
بنی گشت بسیار از او بگوین
نیا زار بر در که بی ست از
من از اندر آنجی بهاندم
پس دور و آن در جواب
بزیز آید کند از نو نماز
و بر سر نماز آن جی
و کرد به و بکشود جبریل دم
فرز آد می و می کن نماز اندر
بر شد چون تم در درگاه
که بیت المقدس بود این من
از مرکب پادشاهانم فرود
نزدوست جبریل شد در دست
همه بسته بود و مرکب بر
بنی را به چند کس شین
که شد افتاد آن جاک
همه بگفت از آن جبریل
در اوقات نماز و باده
سید خراف هوا از تراب
که بهشت کوندا از تراب
شود آتش غول کجرب
ز آن م اندر پادشاه

لجام بر پیش یکی تن بست
پرواز از ابراق انشت
تعالی ابد از قدر و ترازو
شخصی بناگاه آواز جوت
عجب کرد بر چند با خط
خشی بر مفتت بر جواب
دوسه شد و در پیاز دست
مرا شد بر نمود و یازن
بنا که صدای همی شنید
وزان به گفتش چنان شیر
مدینه بود نام این به من
و کرد باره آن رهنمای خشن
به قدری بر شد از تراب
بود نام این جاک که کوه طور
و کرد از نماز کی چون
چنین کرد و به خطی دانو
و کرد باره آمد بر سرود
چه شد و در اینجا که حکام
در اینجا کنون است
یکی سجده بود در زمین و
همراهی سید المرسلین
وزان نیز جبریل بر حلقه
نموسی و عیسی و نوح و خلیل
بهاندم در اینجا کشید
است نمود و آن مقتدا
بقی در کف آورد در زمین
همه برینا دان طبع بر زمین
که خود نماید قبول بر
نمود که نماید شای شیر
یاورد دست از پادشاه

کی است کرد و تر متقدم
طایب بهر پیش از هر طرف
که جبریل بودی جلودار او
که می کرد و فریاد از دست را
همی بر نمود و در جواب
کامی نفرمودش از هیچ
بنی را با و از خواندی بلند
همی گفت جواب سخن
همه خوش بقابلان در
که نوی کل کاستان خلیل
که بمرت نماز و کفارین
و کرد اندای جلالت برین
و کرد گفت جبریل پادشاه دین
بخت نمود از خداوند
بر آمد و ز باره بر کتب
که عیسی در اینجا تولد نمود
و دای صلو و اندر اینجا نمود
سید نماز بود که تمام
دارند بر مقدمت اشطار
بر شد آن مردون اندر
طایب بر شد و از زمین
لجام بر پیش یکم است
و کرد سیر پنهانی خلیل
سنا و اندر ظاهر طرف
نمودند و همی بر آن فندا
و مشروب بودش سنا
بزر و رسول جهان دین
و کرد ای این خدمت جوا
همه متانش هدایت پر
بامت شد از آن امر

و نایب دگر باره شده در
نشسته یکی دیدن باز در
نظر کرد گاه از میان کجاست
چه این نظر کرد و ناچار
پاسخ بگفتش چنین خبر
شب در روز در در کجاست
چه بشنید اینان در روز
چه نرزد یک شمع خفته در
برو گفت بیرون کجاست
بقیسم میخواست کجاست
که در خانه و در جهان
من گفت از من خبر
مرا چه باید سزاون آید
هر امر که خواهی بگریز
بمانی بی بخت و بخت
چه دنیا بزمین آید
توانی کرد انداز بخت
نباشد بروی من خانه
چه مرغانه که بزرگ نظر
بگویم باها که این کجاست
یک یک شمارم از میان
و که گفت خبر با شاه
از این که نه در دشت
که از گوشت بگویدی اندر
ز جبریل برسد به آتش
چنین گفت با عیسی
باز در دشت از جبریل
یکی از یک سزا و در
جهان آفرین را بگریز
که در روز از جبریل

و ان جبریل من در سبزه
که میبشت بر است خود
آیند بشت بدم برین قران
ز دانش برسد از جبریل
که ای تو در دشت
نزد یک باب فرست
بفرست و ما را درین
سبزه برسد از جبریل
محمد بود در دشت
بنی در جنت آفرین
ترا بخت در میان
که در دشت حیات
نمودن بخت پروردگار
چه دانی که بخت
که از یک در دشت
که دنیا در دشت
بماند تا در دشت
هموار می گوید که
بچرخال چشم برورد
و درین جنت برسد
بماند احوال
در امتثال و نظر احوال گوید

شکر کرد در مجلسی
چه محمود شمس
الی بود در دشت
که بر یک کد این
سند قبش را در دشت
بود شکر کارش از دشت
دمی ستر و تیر
جویش را اگر در دشت
فرستاده دشت
بخت بخت از دشت
ندیدم دانت امتان
برین بخت کان
چمبر در دشت
شوی حذر از هر
مراد او قدرت بر آید
بدست شاه بود
چون جهان بر کف
که هر روز تا
بجز بر حال او
مراد او به هر یک
بی بخت اندر
بگو می گذر کرد
بجز در دشت
که بشنید این
بود این جهان
و نایب که بخت
بخت از دشت
بخت که می
بخت که می
بخت که می

که بخت در دشت
بسی داشت آن لوح
چه نظر کرد در دشت
چه می بیند از لوح
مکان داده او را
که بنود می فرست
که با او کنم
جمید بخت در کار خود
که چون و نخواهد
بعضی بشارت
ترا داده فرمانده داد
غی بی بخت
که جای تو دایم بود
و یا بکدام
که تا بکرم یک یک
نذارید از دشت
ناید که بخت
نارم یک یک
که بود با او
نماند بخت
بود برین آدم
که بعد مرگ
که در دشت
بخت که می
بخت که می
بخت که می
بخت که می
بخت که می

شدندش یکبار بار
 از این یکشنبه سالار دین
 بسی بر شایسته میانه بین
 چه بشنید خبر دل فرسود
 شنید این سخن چون زبانی
 که هستی تو سر و فرسود
 بنی نذر در سر کی درود
 همه در ره بندگی مستقیم
 مستحق مختلف در هر کس
 با نماند کشتی که بماند
 از این روز و شبیم کف
 که با دیگران طعنش در رسوم
 ز جبریل بر سید سالار دین
 چه بشنید سلطان دین این
 دعا کرد و آمد یک بر این
 باند هم آن کشتی که بماند
 و از این سوی چارمین کمان
 ز جبریل بر سید سالار دین
 مکن از غنا و شد دل
 به یک نمود هر یک دعا
 بنما حسین کشتی که بماند
 به پیشش همان و بعد
 که بر هر یکی بود نایع هزار
 صد از دنیا گاه روح این
 محو شمس همه در بین
 باز در باره بر بکاست
 و از این بر حسن کشتی کرد
 عظیم المبدن چشمان کمان
 بنی ماند از این سخن در کشت
 به پیشش دل در طلب

عروج لعلک دوم و مجلس از وقایع آن

روان گشت بر جرم دوم
 چه سبی که کرد در دو نیمه این
 بوسش پانچ و در دور
 سببی برد از بر کی در
 هزاران نفر بر نه با نفر
 کشته زبانه شد و در
 همه خاضع و خاشع از خوف
 همه دیک دل از این سخن
 در این دیدن و در این

در ذکر مجلس از وقایع لعلک چهارم

برای آن مغرب ملک
 چه بود اندام میان بنوم
 که خود گیت این مرد در شوم
 ز یوسف سببی برد از دور
 که دیگر رسولان و غیره آن
 در این دیدن و در این

کف راو

روان گشت آن هم خیر
 درین جا که مظهر بهریت
 غایت برین یک نام حاصل
 که بر نه با شد این مرد
 که با بر نه خیر کرد
 که سببی نشسته یکی یک
 که یک نفر بود و مفید
 که به خیر و آن یک از این
 که خدایا در این سخن

در ششمی از کد ارکس قمان

را قبل جبریل و او
 که روی و خوشی که بماند
 ز پس این سببی کف
 که در شب و روز در

بجز و فلاح خود و همتان
 که با هر یکی بر سببی از این
 که خود گیتش آمدن دو یک
 سبج است و سببی بکود
 و عمار کشتی و غذا از شوق دم
 هزاران نفر یک زار
 بنی را چاه ملک شستر
 همه غرق و هشت را دور
 چنان کرد احوال این
 که در اولین سببی که بود
 سنا و چه در فراز سببی
 بهر سوتی سببی از او
 خوا و صد حب این سخن
 و از این پس نمودند شست
 بنی دید چون عارم دومین
 که با دیگران در میان و در
 برای که بود اندران یک
 که شش غذا کرده و این
 سببی بر و چون دیگران یک
 بنی دید و در بندگی شست
 برای جبریل این
 که سنا و هر او شست
 که شست و تی و شست
 پس بد و کرد کار میان
 که شست و با بر و شست
 بنی شست و او شست
 شست کی مرد و شست
 بهر شست و خود و شست
 که بنی بهر بود و شست
 که بنی شست و شست

در این دیدن و در این

[illegible][illegible][illegible]

زار و آن سبقت برده اند و ملا
 سبب محضت راز و باب
 از کار و در بندگی با خوش
 از آنجا با دس و چنگ کرد
 در آن گشت از تر که چمن
 سبب بودی و چوین سبب بودی
 شنبه شنبه که سبب است
 سبب شان ازین و ازین
 از سبب تر ازین و ازین
 از سبب بی غیران و بی
 از غراز و مکتب بیوسی سلام
 بفرمان از خلاق کون
 نمودند کردند هر یک بدو
 نمودند غفران و توبه
 ازین و رسیدند از هر
 که لایق و آن نفع است
 نشسته بگری چه باند
 سوخت و سوختل نمود
 سبب و پاک بردان
 چو نشیند نمود و بر او سلام
 بگفتش بی مرغ و پشمار
 با نهادند بر او خستام
 بل خوشش باید نگاه
 از غفران و باب بشارت سخن
 نمیداشت بر دیش دید
 بگفتش همان گشت ازین
 شدش بر کرامات ز جلیل
 نمودت بقرب خود از لطاف
 نمودار باشد حجاب از هزار
 بود نور و ظلمت ز هر دو

که مستقیم از بکتر ز کمان
از این سپید بپای فزون آشتا
وز آن پس از کثافت چون
توانا نه دل برو کرد و
که با نای و بد به غم زین
زیر شکوه است از سیر پر
ز او از او پر زان دم بهم
چه حسل در پنهان کرد و باز
وز آن خانه آمد دگر و بردن
ز کوه بنوشید آن فوتمن
بهر ای بر کمال بین
چون بخت باد در و درون مبت
بر می خاک آن سر بر مشک
نماند هشته در آن مرغها
تبدیل بخارست آن کوهان
خدیو به بخت کردن بیا
فصل و صانع هر سو به
در خدی در آن جای که بسکریه
بر دهن غمی از هفتقه
باز آن که کشته بختی نیست
ز نام پر سینه ساروین
آن جای که از زینال خرد
غافل که بسبب زرد کوه و
بیامد پر سینه الهستی
در آنجا نیز که قریب زود
بودند بخت سبب غم که بخت
وز آن پس از کمال بین
و بخت سبب غم که بخت
غافل که بسبب زرد کوه و

که صادر شود و حیاتی اندران
غرایب مخلوق پروردگار
دل معطلی را تسلی فرود
که آن شد آن سان غرایب
سرسبز بر غمشین آن درک
که از همه چو کوه خوشتر
هر آن یک گشاید از شوق
بیاورد در برب دور گفت غمز
سوی غم که کوه و بندر بسنمون
ز رحمت دوست از غم تن
و آن غمتی بگو سرشت
چون ریزه شکستن ز در خوی
بخوانند کی هر یکی در نوا
کسی که در دل نباشد سرش
لحمی تو مار با بختی رسان
با ظرف و نخر با بسکریه
که چو چشم او کس نباشد
پرواز از ایصال نتوان رسید
ز قدر خدایان عشق است
پاینج چنین گفت روح بین
میا بهر شاخ او بسکریه
نماشای غم و حور و شور
که جز غمی نیست شمش
مکان بخت از جوار و دو
بختی که در قریب کوه
خبر مال تو نیست که میان
شده اند از قضا محض
که در بخت نباشد میان
غمی که غمت در وجود

نباشد کسی از کمال و ک
ولی باشد اینجا و آنجا بهم
که آمد به از آن گیر و دار
از اینجا به معطلی شد بدید
و با شکر گرفته از آن ایوان
پیشی که بید بر نیم شب
وز آنجا باین و غمز که
خی چند از اصحاب آن مکان
یکی غم و دگر در اینجا بدید
وز غمی بهر ای آن و من
و آن شد ز باز توان بیان
ز ناشی الا نفس از طرف
چو گوید زبان بست کور و
زبان لال و کوش که چشم کور
غافل چون غمی شد بخت و
که بود از غم و آل غمز و
بزر که بخت که جز و لمن
بهر خانه بدشاهی از غمت
ز هر سو که از آن بیان
که بگوید بود نام و بخت
هر آن باشد از غم و
وز آنجا بهر ای و بسکریه
که بد غم از بسکریه
که قریب جان کوه و غمز
زبان لال و کوش که چشم کور
خی پس بسکریه و غمز
سکان جهان و غمز
از غمز و غمز و غمز
در غمز و غمز و غمز

کفری که اشعار از قضا و بخت

ز ما هر روز از آنم جل بیشتر
بجنب جان فداوند کم
ز اموال رفعت پروردگار
بفرمان بزد آن غم و غمز
که نشسته از قضا و بخت
خروسان دنیا گشت بخت
سوی بخت غمز و غمز
بخت که آن سبب غمز
که بد غمز و بخت که غمز
ز غمز و غمز و غمز
بخت و آن گشت غمز
که از غمز و غمز و غمز
میب و غمز و غمز و غمز
که خواب آساید غمز و غمز
چون و غمز و غمز و غمز
بر او بهر بخت و غمز
ز از و غمز و غمز و غمز
که از غمز و غمز و غمز
چو غمز و غمز و غمز
بهر آن که غمز و غمز و غمز
بکام غمز و غمز و غمز
کشته و غمز و غمز و غمز
وز آن غمز و غمز و غمز
بهر آن که غمز و غمز و غمز
خط و غمز و غمز و غمز
بهر آن که غمز و غمز و غمز
بیاورد و غمز و غمز و غمز
که غمز و غمز و غمز
بهر آن که غمز و غمز و غمز
بیاورد و غمز و غمز و غمز

که ایضاً شش روزین فرمان
که ایند و سرور اصفیا
بدی بر رسولان کردن فرمان
بود و نیز اجماع بر هر یکی
که بستند بندگان بر سر
و آن پس راز داشتند
بیامد نیز یکی سدره چون
وز پنج چاه سالار دنیا بود
بیامد باو در حکم کلمبم
بختش که پنج نماز از خدا
که پنج باشد از بندگی پسند
شب کن ز راه از یکین نواز
چه کرد و نه آمانه محرم
چه موسی بنی زاد که بار مد
چه موسی شیشه سخن بر سر
بر و در طلبان یکشالی ب
دیگر بار یکشود از غیر لب
و از آن فرایض پنج شنبه
بختش و کرد که بر کرد و
دگر باره موسی بیار شنب
بر روز و شب پنج باشد نماز
کز این پنج چون آشنای اول
و که کس کند نیست کاینک
کناء از نماید یکی را سیک
یکی دید و ام در رو سخن
نشده که کوینا هشته
مغفور نیارست کردن بعض
کسی کو نداند خدا را قدر
و نه فقه از قرآن همین
ترا خاک و بادش است

که ای غافل از فرمان
که ای مستر و بهتر نبیا
از این بهتر فرض و خجسته
ندارید جمال از آن اندکی
نمایم کاری خبر از حق که
که نبود کسی از این آید

کشف کو حضرت شید

می خورند که بدستوی زن
 که بی اختیار و قوی غلبه
 با امر شد تا نرسد
 زیاد است برافتن باز
 که تخفیف نبشد تر از اینها
 و از هم جوش کرد و عفو از کرم
 پذیرد برایش شادانی و
 و کرد و با پنج بخیر باشد
 که بخشد بقیه خدا از طلب
 در آنکه و تخفیف از حق طلب
 شد باقی از روز و شب نماند
 طلبه و تخفیف شواز و دو
 که تخفیف میکن از این طلب
 شایسته کردن از این کار
 کنم خیر امن به پنج قبول
 و هم میشود برین وقت و لکن
 نویسم سازم زیاد اندکی
 که چون باز گشت از سوان
 از آن رفت و آمدی امفر
 کیر افکرت از این طریقه نقل
 شود خدشه است از این کار
 بکشار هر چه در دل ازین
 بین چار سرگشته جی و از دست

که ای تو کون مکان بهجت
که ای فاضل و اکمل کمالات
کنون باید از تو بستان
خطب الی چه شد بر رسول
بر آزا که فرمان و جنان کبر
چو از آن رخ خضرتی یافتند

جنابوں کے عابدین اور عابدات

روان بود چو بیهوشی رخسار
بگو بچه ماموری از کردگار
چه موسی ز شاه رسل بن
ندارد تاب توان ایقدر
ندارد باین بارامت توان
چهل ماند بقی زلفش
پیر سید زورست
که باشد زیاد امت بست
همید دیگر بار شد رویه
خداوند بخشنده دست گیر
موسی چو آورد از نو کند
عرض شد آمدنی ایقدر
بنی گفت یکمذ خلت سخن
پد این گفتا کرد سالار دین
دستم بر عمل ایکی ده ثواب
ز شر کر نماید خیال عمل
وز اینجی همید پادشاه
جنور ششجی بتر خواهم
چنین بود آند استمال گفت
ولیکن عجب نباشد در آن
بگفت فاسف ده گوشه
کو جسم چون میرود بفرنگ
عدو خاک و دوش

که بیافخ خست و کاه حساب
که ای اعظم و اشرف کاینات
تا بید سر ز درویش همچنان
بچشم اندر آورد دست قبول
بر آن مثال نواز جان کنیم
و ز آن جای که غم رجعت نمود
ز نو جبر نبش بر سر ستم
نذر کرد و زد یک موسی ز نو
که امین و الیقین را وی قرار
بیانخ نمی را بد نیکو کشت
نذر بر این بار آرد سر
بجاست کبری بکن اندر آن
بمیر شادی بیامد سرود
بنی کرد بر او یکایک بیان
نذر اند تاب چهل فرض روز
بامید واری بر آن بارگاه
شد سخن باز از تازه پوشش
بیان کرد با دو خبر سر سبز
که باقی شد از جلدی و گو
نکویم از این باب با دو المن
نذر اند رسید از جهان آفرین
که تاج کرد در بجه حساب
نکرده نگیرم بر او لاف
سوی خانه ام مای که بود
روان آب از کوزه شست و زد
که قطش در آینه دل گرفت
برای قدرت کرد کار جهان
بفرمان حق باز کی کوثر دل
همان سان که بر خاک آید
تو چون گشته در میان کاه

در این شهر که در سال ۱۲۰۰ خورشیدی
توسط صاحبان آنجا
بنای آنجا نهاده شد
که بنای آنجا در سال ۱۲۰۰ خورشیدی

چونست روح را بادن
بود جسم پیغمبر الطاف روح
ز روح تو جشش بشارت بار
بیکر دره نور چون جسم باز
عروجش کعبه باید مایل
ز کوه نظر دست بایست
نور این کشف توانی خیال
که کوفی بر این در حرکت کلام
کشاید اگر اندر آن معبری
نود شکل مفروضی از چارو
کوی بسته و گاه یکشوده است
برین عقل مشغول خوابی سخن
بمان بند بان داری از لال
براجی در جاست از کرد کار
ز سوسوایشان که در دشت
روایت نمودند که آکمان
شب و روز به درازان
دلی از نصیحتی بستم
که گشت از اقامت این
وزن خاک بودند اندرین
بر ماندارا کس است کس
دو خروج آند به روز و شب
قوی گشته ایم اندرین
از آن عرش سلیم درین
فزون گشت در سینه گشته
شیوعی ز نو یافت باز این
بنی ما شدم از بدین سرسبز
دل مشرکان شد از پیغم دو نیم
با آن زمان میشود کار تنگ
مان بدو ایندم که داریم

چنان روح جوهر چنان جسم
ز اینست روح بافتن ح
بود الطاف از امر پرور کار
شود سایه اندر نظر عکس ساز
ز همدوده کفار باطل خیال
که مت اعتقاد شستن پیش
همودن بندیشه های مایل
پس از خرق باشد می لایم
بماند بچار خنده آسادی
دری نیست ظاهر بدیوار او
کسی بوده و گاه نابوده است
بیان سازی از غمت زوین
نمی زوین بکشت فیروز دل
دینیار از کوی خورشید سالت بنامی
صلی الله علیه و آله و سلم در شهادت
که چون شاه دنیا و دین معصوم
بر آن مشرکان تبه روزگار
بر انقوشم سنگین دل شت
از آن جای چون نه غم و غم
که هستند بابت تمام
لند تا بنامش از اندام
شهادت به شرح رسول
وز اینجا چه بر گشت عرطیه
زرد کردن شهاب سرسبز
وز نهو چه شد بر قبایل خبر
یکایک بستم بدین میان
بنی مشهور شد در میان
که گزین قوی تر شود معصوم
پیغم از خیر است مار
بچاره بنیدیم هر یک کمر

بخرام حق صیبت اندر میان
خیال نمیکدم رود تا سنگ
نه پنی بر پیکر بند سایه شس
نمی چند در آفتابش اثر
بانکار داری زبان زبده
اگر هست شسته شسته شست
چو باشی از این سخن و عجب
که جسم از خاکت چون ناید
نظیری از او بدین از خاک
بچشم بصیرت اگر نبیند
بگو تا که این بهت اندر
ترا کو چشم و قنادار از
روی بر روی کور از برین
دینیار از کوی خورشید سالت بنامی
صلی الله علیه و آله و سلم در شهادت
که چون شاه دنیا و دین معصوم
بر آن مشرکان تبه روزگار
بر انقوشم سنگین دل شت
از آن جای چون نه غم و غم
که هستند بابت تمام
لند تا بنامش از اندام
شهادت به شرح رسول
وز اینجا چه بر گشت عرطیه
زرد کردن شهاب سرسبز
وز نهو چه شد بر قبایل خبر
یکایک بستم بدین میان
بنی مشهور شد در میان
که گزین قوی تر شود معصوم
پیغم از خیر است مار
بچاره بنیدیم هر یک کمر

بود کرد ایات باو عیان
و از اینجا دمی با بنقش ملک
چرا ز نور طاعت و کاشش
ز سایه نباشد به پیش نظر
چرا می نیاری با فضا
بمغنی باش از این به تاس
کشان با کنار این امر لب
زده قیامک چون نیست
دل تنق کرده جیس ملک
به پنی که دارد ز بهر آب
از منون دل آردت بزرگان
از دست کوناه و دل پزار از
برقش نه اندر جهان
که کرد و بر او لطفش آموزگار
براهیقین استوار آردش
خیزد بخیر انوار صدق و صفا
همی خواند آیات پرور کار
زاجی رستی ده کفشکو
نمود از سر صدق و بیان
بسم الله و هر چه شوم
اعانت صاحب خیر الانام
نموده است بن هر قبول
نمود آنچه را بدید گفت شنید
وز احوال عماره نهان خبر
ز اطوار و کفار خیر البشر
قوی گشت این اسلام
ز سوسوایشان که در دشت
روایت نمودند که آکمان
شب و روز به درازان
دلی از نصیحتی بستم
که گشت از اقامت این
وزن خاک بودند اندرین
بر ماندارا کس است کس
دو خروج آند به روز و شب
قوی گشته ایم اندرین
از آن عرش سلیم درین
فزون گشت در سینه گشته
شیوعی ز نو یافت باز این
بنی ما شدم از بدین سرسبز
دل مشرکان شد از پیغم دو نیم
با آن زمان میشود کار تنگ
مان بدو ایندم که داریم

که کرد زین صلح سلاطین
 که سازند از راه کین شقاق
 خنود و ساکین بنی هاشمی
 نذرند بر حرفان در گوش
 نه از بهر و صفت کشاید لب
 بد از دست از حایت کین
 شود کار ما غنیمت از زمان
 که بود شیطان که اندر میان
 گرفتند بر کف ز کین خامه
 منجنیق و مار خنود بنی
 برین عهد کشند بدستشان
 طلب که دیگر در خود در زمان
 چه کشند خنود و بنی
 چنین گفت آن سید محترم
 که حکام فرستند راه حسد
 بان آفرینند و مهر
 کمالیت نایم شمارد ک
 نه شکار کذا رید و رادمی
 مبارک که غافل از کفار بود
 که باشند بر مصطفی پان
 و آن پان پان پان
 هر یک کین است از اندر و
 روز شد بر سر آن جان
 نمودند اطراف آن استوار
 در این هر روشنی لاکه
 که واه و رخت و رخت
 که ترا که غافل از این کین
 بجای کین مصطفی نه تنها
 باینگونه شد و رخت کین
 و از آنجا بود و کین

نماند از نهایی در میان
 و این شرط با یکدیگر گفت
 که در سببی بود از آنها
 نماند هر کز خود و فرست
 نه در خنایه از آنها طلب
 گذارند و سید دین بر
 بود بخت با دعا تو امان
 بصورت قوم را شد میان
 نوشتند این عهد را نامه
 نمودند آن قوم دو آن سید
 که باشند در کین سید
 همه آل ما شرم و چون
 نشسته با یکدیگر در سخن
 که ای ساکنان یار حرم
 بنشینند نایب هر یک
 خداوند شاق کرد و کین
 نماند از این داستان هیچ
 نه زین پاسبان بود و کین
 یکی برایت شود و کین
 بخت شد بند هر یک
 بجز کرد این کار را غم خرم
 زایدی آن شمع بزم شرف
 نامی بنی هاشم از این سخن
 شب روز در خنود و کین
 که در شعب هر یک
 شعبه بود در کوب
 به راه اطفال خیل زمان
 شب روز در پاسبانی
 شب روز شمشیر در میان
 چه غشی شب که سجا مصطفی
 سحر که بدل کرد و دای او
 بنحقی علی حای سالار دین
 بهین بود شان کار در روز
 فکند در شب شمشیر

بر این ای دون نان شد و کین
 بینند از تازه هر یک میان
 نکرند در یک مکان
 نمودند بر حرف آنها جواب
 از آن باب و دایه چارگی
 نه چارگی رو با آورند
 بهدیر کس که از او شفت
 نمودند چنین در پس او
 که بدو لب نیز اندر میان
 لب شد کین رخت و ک
 رسانند از کین عدوان قهر
 دلیران جنگ در یک نام
 بر آنها ابو طالب آورد و
 پان کین این سرور و کین
 بجز و زرم بر کین مقام
 خنود باشد سر شرمی
 کردید و رید و کین
 چه پروانه باشد منزل کین
 خریدند بر خوشی و کین
 شایند از رین و یار
 زمانی و بر مصطفی امکان
 بهت ابو طالبش حبیب
 در آن دزد کرد یک مکان
 شرف و پای خاد و سید
 به راه سالار دین بدین
 بیایستادی بر شرف
 علی را مکان داد و جای
 بهر جا بهر شب بهر سزین
 کشند در پاسبانی
 گرفتند بر سبیل کار نکست

بنوعی که آذوقه بشمار
شد بیش کمین شکرین
رساند فرمودید غار کوهین
به عوت کشودی به قوم لب
بیاید یکسر سومی بن من
بیش لبانت کدیب
بی و گری میفرسیدین
غرض حقتی انبی : شعی
چه جیت خنق میشد دست
بقدر توان از فیه شش خرم
بغیر از یکی تن ابواب نهم
آذوقه که بیشتران شست
رسانیدی آذوقه بر مسین
بغیر از دو موسم چه در سال
چه یکشت اسبابش باج
کوسته از مرد و از طرف
رسیدی صدایا بشمار
بغیر از ابو جحش با چنار تن
و کرم باقی آن گروه عیند
بیشان شدند از غلام کین
که از دود آینه لبس برون
نه بر شقیق این توان گفتند
منقص ازین باب بکاران
که شبانه کوهان
همی حرف به دشان بزرگان
سخنیم جمع که به کمان
سوی سمان کید و لغون
نموده کمان شمع میند
آواز جمع آن دودان
گنودن کس از آن بدیدند

بر آن دره از کاروان مجاز
بغارت بر فدا توان و
سازند تا خود خیر بدو پیش
از هر بیاری نمودی طلب
بهرید قنون و آیین من
ز پی منموشن بد گفتند
یکایک جوانان بهر شتر
نمودند فرست بهر سوسی
و از آن نظم کفار میکشت
آذوقه و از آب سجدید
که دام بود او بخیرال نام
برادی نیز یک ره گذار
ای شمع می بهار روین
برون آمدن بد بر آنجا
نمیدشتند آن اجناس
نیز زنی میکشت بد گفت
برایشان را کاروان به دود
از آن کمال کفر کیش انجمن
جراگس کس آواز لغزان
فرست نمودند بر مسین
براحت شود ایشان برون
منوان که بر جمع آرمند و
بدی عیش و ریاضت پرور
شد از بستان دوزخاوان
که دوشین را رویه کوهان
ز دود و بر بنده تابان
نه در بند میکشت کینان
چه بر کوهان بهر شتر
زدانان کشتن شعله
غریب بیابان گریه

بد آن سان که کرمایه از غز
دو منراج جوی کیر بر کاران
بسان دو موسم رسول این
لین بر همه خلق پیغمبر
نماید خفته من از شیر کس
که باشد من این برادر سپر
ندارید بر کشت بنمرد کوش
که از طرف سوی گرون
ز دود کفند خود را برون
بهوم خایق چه یکشت کم
به به بد و داده خیر لبش
نمودی در آن ره شتر را
برایکونه رفت سالی چهار
چه آذوقه میکرد و بر کس
در آن دود از جوع اندوخان
بنوعی که شبانه کوهان
زین لاله زار می منظر
که بودند شادان از آن شکر
زدانان ز دینی دلی شکر
نمیداشتند آن دود
ولی بهر عیدی که زمان بود
باین شت بوجمال شتر
همه از شتران میزد و کسر
چه بهر کرم و بهر انجمن
که از آن شتران میزد
خاکت و دود بخنق این
همان بهر کرمی است
بسی که به دود خنق زود
نشدن داشت نرم که
نه بود و نه شتران فطاب

بودا کشودی بر انقوم لب
در کین نمیدوند فاصد روان
بروان از دود بهاسین
در ستاده حضرت ورم
باسلام باشد یار و معین
دروغ است اقوال و سر بر
سازید با او خرید و فروش
بی حج و عثم و بدی مردان
بودا با طرف بان زمینون
نشدند از دود بهر قدم
بدادیش داشت از دود
که دود خود میخوردند پا
به سیمان نکند کد
فزون شد از آن لمانی
که کوهان بهر دوشان کوهان
ر بودی ز دلهای مردم برون
نقد و کفار را خود خوب
نمیسخت لسان آنهای
په صلح میبودشان با و سر
شود بر بنی ماشی فتح کار
بنا رشتان کرد گفت شود
مینکر دودناه دست استیز
بخاطر شد آن خرنشان بجه
نشست با یکدیگر در سخن
شیدیم بودیم اندر رعب
از آن حال بر فزونه مسالین
که سازم در این ضمن شطرنج
از این باب کشتند و معین
شیدند چون از هزاران یکی
بدان گونه در ناله منظر

چنان بستانم بی پادشاه
چرخد برین شکر و برین
ز صلوات شد بدوون
نمودمش که جهان آفرین
که و امید که جامه یار
و میرین بگیرد اندر بدن
معنی کند آن کین و حسد
صلوات بر خوست و از
خری از لطف و درود
بنی از و اوست قیسم شکفت
که صلوات عیان دیدن
معنی فیم نماید بدور
بدین گشایان و دین
بخرن چون شمع دراز
چرخد و برین نور
بخر نام نودان که باقی این
خبر داد از دست و پیر
بخر نام بود که جهان
خبر داد بر عمر خود سرسبز
تا آمد به از در و برین
چرخد لب از و در آمد
به از گشت شمع و جهان
بختند از جای خود دراز
چرخد آن نام و شمع
که داند از می پدید رو
کشد می ازین راه و غیب
با بین آیم و شمع
بگشاید آن جهان آفرین
که او را نمود و خبر
در او درج از جور و شرم

که هرگز کسی از سالیان بد
بیشد یاران و شاکان
فرمانی اندشت به بکوش
بر آن جای که سر برین
بگویند صلوات بر خستنی
کراند و عاری شود برین
ز داید رخ طریقت
شاید دست شمع برین
نور جهان شاکان
بپایان بر آفوم اینگونه گشت
غبار و کثافت و حرکت
که در شب از کرب و سختی
و رسول علیه السلام
ز رخت سبب از شاکان
فروشت آن نام را بر سر
بجایماند چیزی نماید
بنی فرمان رب عیسی
کنون قطعه نیست باقی
جهان کوز جبریل آمد
بکلی طوف حرم و نمون
بخر دینی آن نام
و جمع آید بشمارند
نواضع نمودند و جوان
نشسته کنار از کنار
بنامش ازین سبب
زیر سبب جانست
باویم خالی ز کین و فتن
نه از آمدن بود و نه
بصدق سخن بود و در
نمودید بکسر و جرم

ز اعجاز پیغمبر پاک و دین
بهند از آن مرد و دین
بخوردند از آن میوه و دین
دیگر بار بر سر و دین
باید برین و خوشی
ز صلوات بر احمد و آل
بنی هاشم چون شمع
و میدان کرد بر دین
تجرب و دین و جوان
که شد بخر صلوات
تا بدین سالیان
که در شب از کرب و سختی
و رسول علیه السلام
ز رخت سبب از شاکان
فروشت آن نام را بر سر
بجایماند چیزی نماید
بنی فرمان رب عیسی
کنون قطعه نیست باقی
جهان کوز جبریل آمد
بکلی طوف حرم و نمون
بخر دینی آن نام
و جمع آید بشمارند
نواضع نمودند و جوان
نشسته کنار از کنار
بنامش ازین سبب
زیر سبب جانست
باویم خالی ز کین و فتن
نه از آمدن بود و نه
بصدق سخن بود و در
نمودید بکسر و جرم

فرمان پیران جهان آفرین
بگشاید و دین و دین
بشند از آن بهار و دین
بر آفوم سپه جوان
ز آن میشود و دین
بدخایب بدست و دین
از آن مقتدایان و دین
که پوشد بر آن خاکسار
بگشاید شاه و دین
معنی تر از پیکر و دین
که جامه صلوات پاک
فرمان بدل حکمت و دین
بغیبی ساند و دین
ز اطراف رده از و دین
سیامی تا از کاند و دین
و لایحه عید و دین
فرمان و دین
بیکر و دین
بسی گشت از آن خبر و دین
به آن یک کفار و دین
چنین که از حال آن نامور
در آرد و صلح از این راه
نمودند قیلم و از ادب
کشوند بر جان و دین
بماهر آسودگی مصطفی
تا دیم دست خدا و دین
بپایان ابوطالب و دین
فرمان فرمان و دین
نوشید از بهر طهارت و دین
شد پیش از هر چه و دین

کنون موریا نه شرفیست
چو بخت بهین نماید درست
بود محض آفرین و زین وری
اگر آنچه گوید بود و بخت بهین
و اگر آنچه گفته باشد بهین
ز آن گیتی بافتش بر آن
بند آمد گفتگویشان نام
پس آنگاه از امر تو جمل دین
بمانان که بخداوند گشت
چه برجا بود و چه آفریده باز
بجا بکشد بداند آفرین
که تا خود نمایند او را جمل
بیارند هر یک به علوبت
بجز اسم پروردگار حق
چه دیدند کفار ایند را و کبر
چه بول لب احوال و بخت
کنون باز دارند از طاعت
بخت و بخت و بخت و بخت
وز شو چه آن فرقه مشرکین
که بودند آن مردمان سخن
نخواهیم بودن بر این و کبر
چه گفتند آن بخت این سخن
دریدند آن نامه ناقبول
بمخواست تا نو کند نامه را
چه اندکستان در میان و نمود
چنین و اخبار ایند است
کنند از غفلت و رنج و غم
براجی بود یارب این آرزو
از این غم مار به فعال
برد و جهان بشیفته بشکست

معادته ما شد از آفتاب
الی از روشنی که است
خوشی همه حکمت و دوری
بدارید دست از رنج و غم
ما دستباید از این کار است
که خود به بسته بخار
که کردی با ختم بند کیم
یکی شد باور و زشت و نمود
بر آن بود امحار ایشان
کم دست حاجت بطلب دراز
که بد مهر و پنهان انداز
شود بکه از غفلت و غفلت
بیازند به نام دین شکست
نوشته بد افکار انداز
فکندند سر ز غفلت و غفلت
بصفت کنان گفت نام کیم
نیارید از این پس و غفلت
روان گشت از نو با و غفلت
در آن نامه دیدند آن
گشودند لب یکی بر سخن
نیاریم از این پس و کیم
بیا بخت پریشان شد سخن
که بد بخت و در باب کیم
بگیرد سر باز و کیم
در بسته آمل ما کیم شود
که شد گفته از نفس کیم
مستون از بد و خوف و غم
که کردی و کیم و کیم
خوشی و کیم و کیم و کیم

نباشد که یون افکار انداز
بداند که و صدق گوید کیم
ناید آن همه منکر کیم
ناید از کیم و کیم
و همه بر شما آفرین است
شینه ند چون شکر کیم
نبود آنچه کفی از غفلت
چه آورد آن نامه کیم
بسی شاد کردید و کیم
بگیرم از سال میان کیم
گشودند چون نامه کیم
وز آن پس گوید بار سخن
گشودند چون نامه از شوق
گنایات آن از میان کیم
نیارست کیم گشودن کیم
که ای قوم پر کیم زشت کیم
به پسندیده بر انجام کیم
و کیم باره سوی شوق کیم
کسانیکه بدشان نام کیم
که به بسته بر این کیم
نه هرگز پسند از ما خدا
نمودید بسیارشان کیم
هر آنچه بود جمل معون
نکشید کیم و کیم
برون آمد از شعب کیم
الی نبی رسول امین
نخواهی نمودن کیم
زبوجهل طبعان با غفلت
شود دفع امین کیم
گوید بغیر از ضایع کیم

بجز نام پروردگار حق
زبان می کرد و کیم
که کردید بر صدق آن
بترسید از خویش بر کیم
نمودید از این پس کیم
از آن سر و زامور کیم
نداریم از این شرط اصل غفور
بدیدند سر سینه بر کیم
که کردید غفلت و کیم
و همه باز و رو کیم
بیزد ابول لب کیم
سپاردن بر آن کیم
بدیدند در آن کتابت کیم
شده محو پیش و کیم
که ندیدی نمودن کیم
و می شرم دارید کیم
بترسید بر خویش کیم
په خدمت سرور کیم
نمودند بر غفلت کیم
وز این غفلت کیم
بناسیم این غفلت کیم
در افتاد از این میان کیم
په عهده دیگر کیم
نیامد از نوع کیم
نمودند در خانه کیم
که بر ایمان کیم
بجز در که کیم
بدار شین بر راه کیم
نریند نمای کیم
بود خاندان نبی را غم

ز شفق خواهم شمار ضرر
ز دربار فغان واهی بیل
که ایعت فاشست کینست
که پناه نندشید بهیخا
بر آنرا که گفت این سخن
نابشان میرکی در نظر
و یکرخد او افتار سینه
ولی چون نمودی دیدند
که آنرا که دارم من را نگاه
بنات اگر باز تو فیتن
طلب کن زمین تا کنم بکار
بگور و سویی بوقیل آوند
ببرند امید از زندگی
بمزه نور حسین و حسن
بدانسان شتغور دراز
بر آنکس بدانسان ستند
تخلف بر آنکس کنندان
بگو تا بصر او ندانند رون
مانند نومید از زندگی
که باشد غمت بر سر بخت
بگیرند آری شما سر بس
بگو تا بنزدیک بیند الهم
چه بر قوم موسی شد از بخت
بگو بر چهارم که خوابد
پس آنکه بیاید بر ایشان خبر
و خیره بر آنچه در دنیا
بپند ما هر یک از قوم باز
چه بود و جهان را این سخن
بر آنجا که گوید بخت
که تا کرد و شست و آل که بیا

نیکو میبخت از این بهتر
رسید آن زمان حضرت خیر
که ای کمال سویی از دنیا
جیب خضر خضر منصفی
بپند اندم این بین
که پند این قوم چشم سر
که هر گونه در هر یک از کین
بنایند هر یک نوحیل
بر آرم تو فیتن از کین
نیکو دکن او دین سبق
بر آنرا که کرد خود خشیما
در آنکو سار این زمان بگور
بنخواستند اگر باز پایدگی
که کردند ظاهر بر آن بخت
ز راه تو سل نمایند باز
ناید شود در جهان بخت
شود غرقه بحر موج فتن
که گزیدندش بر من
فرورفته در چاه در ماند
شد بزمین ریشه از سر
که از ایشان سازد از شهر
کزیند بر خوشی هر یک
نشانی به پند از این سخن
نمایند آیات غیبی نظر
ز آیات پیشان سر بر
نهادند پنهان بکاشانها
ز آیات از قدرت کار ساز
بر آن کفر گشتان بر پند
بیانند از ایمکان و در مان
بدانند که بش کف و بیان

در این گفتگو بود سالها
رسانید از حق در و دوام
که هیچان شغل و شغل
نباشد از این بخت
ز آیات موسی نوح خلیل
نماز مشک و حقیقت
نیازند ایمان ترا بکمان
نیازند ایمان ترا بکین
بدایت کبر که بزدان کند
ولی از دیاد حج اکنون
مر آنکه خورشید یافش
چه پند طوفان کند از دیاد
در آنم به پند آنجا
که آید از این بعد از جود
دگر باره نقشان بخت
نجات و عالم بود از این
مر آنکه خورشید یافش
بر آنجا چه شش شود شعله
در آنم زنده در هواشکار
نوسان بچیند بر او زول
دگر آنجا بخت که خوانند از
به پند آیات موسی است
فرمانده از غیب کلمات
بمانند نزد تو آن مردمان
نمانی بر آنما راه نفیت
وز آنما که خوردند هر یک
بیمه بر آن فرقه مشکان
که هر یک بر آن در گود
بپند از حد و کدش سخن
من آنجا بمانم که آید خبر

که آمد بر او وحی جان آفرین
پس از آنجه گفت او را پیا
که بیاخت و خلق عظیم
که شدند متکران کین
ز کفار عیسی سر سزایل
نیازند از کافران ما جبر
که آنرا دارم به پیش از آن
پس از نور بخت
ره دین قبولش دل آساید
ز آیات آن مینوم و نمون
بر ایشان نایم همین دم فتوح
رود و نشان از کائنات
که کرد و در آنجا یک منجلی
ز خلوت سری خدا بشود
بیابند از موج طوفان بخت
چنین است از پیش او دین
بر آنما شوی بر نمودن لیل
شد بر گردون زهر شور
به پند از قدرت که دگر
ز او پای غمتان بر آید
به پند آیات موسی فراز
همانسان که کردند بخت
مر آن قوم راه و بدر حیات
که سازی بر ایشان بکین
بر آنرا که کردند کشت و شفت
نمانی باطن آن بازل
ز وحی خدا گفت بستان
شود از پدیدن سر گذشت
رساند بر یک خبر ازین
ز احوال هر یک بن سر

شیدند چون منزهان طبع
بدین بخت رسول
نزدیکی ماند بوجمل دون
غرض چون برین یک نظر
نشاید یکدیگر در سخن
بناده کردید از آسمان
دو مشت دریا بیا
دویدند هر چند در برقرار
فغانند در حیطه خطراب
بیدارند و بر روی
نوشته نو چوین
هر می بگردن میانین
دیده که بدست خویش
بیکه بدست من کوکبا
باید زاری نمودند
همان بدست حسین
برین نوع نامه یکدیگر
مراشده در بار فرو
نمودند کفار هر سو نظر
روان جلد را آب دیده
نه سینه یقین شرفین
نماند بجزی او به از بون
حق او معنی بود بدین
بسیار هم بین همراه او
بودند و دودک حسین
و دل بنه از آن دو یکو
نمین بود از یکو
تخلف تر از کس نمی آید
جان نیز در تیرت و آن
نه محشر بدین اسلام جان

برفشد بر سمت کجمن
و سرینک شمع از مغیر
این سینه و سرف را خراش
شدند ز پی معیت روان
در انوسان غنبد کجمن
سماگونه در ابر باران
بدی کوه بر آب همچون آب
ز پائین تر نشان آب
که کردند ببار که غرق
نه در جناب است آب
نیز در حارشان غرق
فلک تن چو است نشان
بیدار تو چو نشسته
که پس از غرق کشتن
سوی هر یکی دست یک
گرفتند یک از آن کجمن
گرفتند و شش مایه می گو
آن آب لم که تا فوج
نمیدانند که در کوه
رسیدند نزدیکی در زمان
جیب خدایه الم سلین
ترا داد بخشند کار ساز
بمراه او شد با کار ساز
نمون آن دوقن کوکبا
نه بین سه دفتر کجمن
بود پیکان نزد حق آن
از او و این بزرگوار
شود غرق بگرفت پیکان
رساند احمد خورشید
دزد کرد طبعی نظیر

بصحرای زلف مایه کوه
و سرینک شمع از مغیر
این سینه و سرف را خراش
برفشد آن فرقه او پس
که تا خود چه هستند روز
همان نیز چو شمع آتش
زمین شد بر آن کوه
رسیدند بالای کوه سر
بنا که در آنور طوطی
دو خط از بین ببارش
درونده بر خویشتن
که کرد این پادشاه
بجویدد کرد جهان زند
شیدند چون شمع کجمن
از ایشان بی دست گرفت
یکی سینه دست کجمن
و از آنجا شد دین بهام
چهره رخسار پای خفته
همراه شیدند که بین
نمودند آقا ز دست کسی
داریم دست بگرفت جهان
همان بود طوطی که آواز
و کردند آن در ده سال
بمیر بغیر موده آن کوکبا
دو فرزند باشند روز
ممانند بر کشتی نوح باز
به آمدن بر آن نیست
به دنیا به و بحر خوار
درین کجمن
دزد کرد طبعی نظیر

یکی کشت در پای کوه
شیدند انجمت یک کجمن
به پند نمودند که احوال
روان بیک کوه از زمین
زآیات از قدرت که ده
بفرزد چون جهان آن
سر سینه فشد بالای کوه
رسیدند ایشان نیز بیک
که گشتند مشرف همه بر آن
نمودند مانند شکل حور
رسیدند بیک دیکشان
بر ایشان که کبر دیده
وز این بعد در دهر پانده
از شاه دنیا و دین بکجمن
یکی سینه دست کجمن
گرفتند از سیم جان مشرق
رحمت انعم شد بشیر
شد آن آب کبار که ناپدید
برفشد در دم از آن نترس
شهادت یک بهر جمعی
که دیدیم ز چشم یک عیان
از به توحی کردیم مروج
همه گشتند بوم پشت ک
بیا نذرین بعد از جهان
با این سینه بیک
در این امت این کجمن
زیر کوه نوح و کجمن
نه مست از کدو کدو
نفسه صفت و دست ناله
رساند کشتی نوح

بی آنکه بفرموده سالار دین
 و یا خود پلرت که تا میل بدین
 و نه نامه چنان از آن مردمان
 بهشت است بری ز دیدگان
 تا این که از بسیار قندی
 چشتمم بهم بصرای دین
 بنا که یک پست شد همچنان
 به زلف شعل و رشیدین
 بهر یک که میکت تر دیکته
 بنا که یکی در هوا شد عیان
 شیدم که نامه کاغذ خاک
 بگردید از صفحش ریشها
 زان شد از آن مذکابینا
 را چشمه امیند کردیم باز
 رجا کند مارا چکه از زمین
 پیش و پیش از میان بسیار
 بد از زینت او بجهت سر میر
 شد پاره آن لبها را نمی رود
 دل و دین چون زنده و زینا که
 از اینم جان زن که بد و دروا
 توانه معشر و بهتر بسیار
 توان در جهان معتر و متبی
 از آن که نه از رحمت قبول
 که از اتمام زمان بهمه
 منادی بفرمان جان آن زن
 که نیست کند فطرت و بره
 پوشنده دم و متی نظر
 که شد آن امانت بخت
 در آنوقت کرد و در جهان
 نهد با چوین در روز و شب

بهو جمل سر و فر شکرین
 پذیرای یان شدی بخت
 چگونه خبر میرسد این زمان
 رسیدند ز دینی در زمان
 پسندیده حضرت داری
 نمودیم در سر زینتی مکان
 که دیدیم به یک شکافت
 که گرفت از خاک آن
 بهمخواستند قد به یک ش
 زلفه قنای بر سر اندر زمان
 به یک شک کونیند از یک
 بدارید پای تو لا بجا
 زهید کردید محی طاب
 نمودیم دست تو سل داز
 بزود کشید چه یقین
 به یکدور کردیم یک کنار
 بدیم پنجه دو از شمر
 برون زمین یکدیگر بود
 دویدیم از ناز و سر یک
 که مار را بید از شک ج
 توانستید سر و صفا
 که آرد به یک با طقت ج
 شویت با قرار یان مجرب
 پسندیده حضرت داری
 نداد و بد ز بر غش بین
 نیازت کردن کرا و نسا
 ز حضرت نمایند و ز سر
 را اوصیا پیشوایان دین
 روانه به برای حورین
 در آن مانت جایی نمیرست

که آیا شیدنی به شد گفتو
 چنین که از نشت بخت
 رسید این زمان فرقه دونا
 که تنی تو می و قرابتی من
 ترا بخوار چشم خود دیدیم
 شیدم که یک در سخن
 و زینا فرو رخت جفس
 مانست شد در بهشت
 فادیم در نه طراب غنیم
 که آویخته از دوسر و شجا
 که بهیض طرب حال در یک
 که کرد و بدل انعم آلود که
 به رخ آن با جود شست و شست
 با دیدیم دست بخت
 در نهان که دیدیم چشم
 و یکدیگر دیدیم آن یکی
 تعجب آن بود کان ریشها
 کشانند هر یک یک ش
 رسیدیم در خدمت آن
 بدی بخت که مست آن
 در ایم راسی خرازان که
 حکمی بکشار و کردار خود
 بر نهان بفرمود آن
 خدایق رجه ثواب حساب
 که ای مدحش ز زینا
 بفرمان دادار جان آن
 بغیر از مودت نفسی بیان
 که باشند محرم برادر
 شور بر سر طه آلمان که
 منور شس بصرای شش

در کردشت خواهی بپندرد
 که کوشش من این گفتو شنید
 که به نود از انقوم محرابین
 رسولی زیزد آن جان آن
 نه حرفت که غیر شید ایم
 با کار دین بهر بهر بخت
 که هر یک بختی همچنان بود
 بدنهان که از نشت شید
 دل هر یک از خوف آمد و نیم
 از بختش زمین از هوا
 بختا بهر خود دیدیم در زمین
 رسد خوف هر یک با بود
 بسویش دیدیم از هر کنار
 که شیم از صفحش ریشها
 سزات آن از انداز و ش
 که به در ضرر بر یکی اندکی
 بگردون کشید از زمین جبه
 در فکند است در خانه ش
 چنین احوال کا مد عیان
 زابر رسولان بود و بین
 که آریم بر دینت انصاف
 عیسی با سر و اطور خود
 که آفرین بود فاطمه حشر
 بمشرد آید بهر حساب
 بهو شید از مغیر کسیر
 رود این زمان سوی خلد
 می چند زبانی و مهران
 تو اند کردن بسویش نظر
 بیرونی زیزد آن کجای
 بود در نهان بهر شش

یکی گوشه دست آن نامور
که بر عالم سر که چو پست
بگیرد از چادرش نار
در آنده مردم هزاران
که به کشت می نزاران
رماند ز شتر حساب و حجم
نظیرش بود چو پندین در جهان
در اینجا از فروخته شدن
که تنی در دست ده که کار
تو نه خنده و بخت بسیار
بود به شتر از امان رفت
خیزان آن نمارید چه کرد
که گویند احوال خود سزا
در هر چه آید سزا به پیش
که رفیق از اینجا که در زمان
بر آن گفتگو که تدویران
که باشد زار است عونی برین
بود این سخن محب گفتگو
ز جانکده که به اندر زمان
چندیدیم است شایسته
فرومان خلق از گفتگو
بنامه اندر هر سوره با
و از سوختن سال این به
شور کرد و در برین به
بر فرمود و آن جوان
نه فرمود و آن جوان
چندیدیم است شایسته
تراز به اندر چنان سر
کنون آمدین همه بخواه
چه کردند انقضا بن کسلو

مخت و دیگر گوشه شش کند
کنون آن مخت خرد است
بفرز رسد از آن بار
خام آید از لطف پروردگار
بود در عدد مردمان
رساند حیات عدل و نهم
دزد که ظلمت و بخت
رسد به با شک و آه
رسد به با شک و آه
علی فصل است از عمر
فرو شتر پیغمبر است
در آریم باید بپیم سر
بوی جلال آن نایب
که نشاند این و آن
فروزم در پستی که جان
از عجز از آری بکا یک عیان
نه برگزشت و در جهان
بنایست کردن بر و بس
بفرمان پرورده در جهان
دل اندر به نماند گفت
به چهار که آید بر رو
بدرمان که شد به کار ساز
که بودیم چون مردمان
پس از آن به نیست
مرا که به دشت انسان
مرد است حق بود از
نذر به شک و بکرت می
بکوب و معنای بر
بکایت ترعد خواه اگر
بیم به جلال آورده

که ناکه بفرمان جان آفرین
شعبه بود آن یکانه
زند دست بر ریشه شتر
بایست واری در خوف
زان مرد و پسر و جوان
رو به یاند خاقان همه
دزد که ظلمت و بخت
رسد به با شک و آه
رسد به با شک و آه
علی فصل است از عمر
فرو شتر پیغمبر است
در آریم باید بپیم سر
بوی جلال آن نایب
که نشاند این و آن
فروزم در پستی که جان
از عجز از آری بکا یک عیان
نه برگزشت و در جهان
بنایست کردن بر و بس
بفرمان پرورده در جهان
دل اندر به نماند گفت
به چهار که آید بر رو
بدرمان که شد به کار ساز
که بودیم چون مردمان
پس از آن به نیست
مرا که به دشت انسان
مرد است حق بود از
نذر به شک و بکرت می
بکوب و معنای بر
بکایت ترعد خواه اگر
بیم به جلال آورده

منادی ندا در دین چنین
بر او نیز بنیادش داد
رخش کشاند سوی بینی
بیان اندر و لایش مقیم
لمیز از آن ریشه ز بدست
را هو ال از چادر خاتم
که از منغ یزدان شد به
شهادت به پیغمبر می
بفرموده و در فرایرس
مقرب از آن به پیغمبر
بفرموده که هرگز نیند
بفرموده با سخ بر آن
نماند بر مردمان
منو شد طبع بر آن
بفرموده که یک فرود
میند شستم اعتقاد اند
بنامه پیغمبر درین روزگار
که بنسبت شانه ستوار
ببایستی سه در به بپیم
زبان حال بکار شد سخن
ز بس خوف و جانی و شک
نماند از جسم قدم به
سوی که به نمود و در
به جا که خود آسود
کند است آستانه به
روان که به با و ای
بفرموده و بی عالم سبق
که رفیق قانون شرع رسول
نگیری با کردی از امان
که کردند اقرار بر کتب

نه از جانب خود سیرم سخن
نه سرگز خد اگه کوبد سخن
تا ز که بوجهل دون شود
بفرمود بوجهل شاه دین
در باره بکشود بوجهل
بود پیکان رجحان شمار
چپشندین گفتگو بجا
کوی ده اینده این گفتگو
پس آنکه با مرقه در سخن
تا این بکوه زینب پیدی
غیر می بدگاه جان آفرین
کند با خداوند عهد عمار
بر او باد لغت خلق خدا
بر او چه آید به پرامن
نویس بار سوال خدا و اوقات
و یا بس و آنچه دیدم کنون
بیاخ گفتن چنین آن می
نه اصلی درین گفتگو بود
بیمه بفرمود که زشت گفتن
پاسخ و در باره اقب چنین
بیمه گفتن که پس در میان
زحمان و اقبال فرزندان
پاسخ و در گفتن چنین
بیمه گفتن که در چنین
چنان گفتن و بجهت
که آن گوشتی که از آن زده
و در باره آن در محترم
بچه از این پس را چنین
و که می ندانم ز راه چنین
بیمه گفتن که از این

که نیست بی که از آن سخن
نه از پیش خود بجهت وین
و نه از آن فرغ نهاده بود
که خود بجهت ناسی که کنین
که دنیا بی مرغ ماند بهرم
چنین نیم خورده در این روز
بر مرغ آورد و در وقت شب
بیاورد با ظاهر احوال رو
نه از آن آمد در آن سخن
باون معانی باشد که
طبیعت بود آسمان و زمین
سپار و بی نقی لجاج و فساد
ترا با و جان خدای فدا
بپوشید روی من در من
بیاخت که کسی که آن
در این باب آن سخن مستعد
که خود دیدم بجهت و گوشت
که بر کس از نهادم حاصل شود
تراست این باقی که پیش
که دیدار کفار و باشد بین
تر است با برین آنگهان
ز کفار و کردار سرانجام
که آنانای بخواطر یقین
که ایمر در جمل سچیل وین
بدان عود هر دو اینکست
و در باره آمد بر آن در خود
بوجهل آورد و از کرم
بیاورد سر از جمل در راه
که اینها خیال است باشد چنین
بفرمود آنکه بروج الامین

کنون باشد بجهت جبریل
پس آنکه بفرمود سالار دین
بنام که بریدند آمد و مان
که مست این معانی بود
خبر میدارم از اینجای کی
که گوید که این باشد از آن
که مرغ بوجهل آمد سخن
بدان نام و مان سر بر
نخستین بود اینها را
نکرده است که بجهت سخن
نگوید بوجهل خبر از روغ
بقدری که گفتی ز مرغ و ده
بخیل است که بجهت عید
بیاورد و دست از من
پس آنکه بجهت بوجهل گفت
با فرایمان بی رای لب
بجویند و ای دارم چنین
بچشم خدایت می آید
که بفرمود بجهت گوید سخن
ولی بنمایم بجهت عید
هر آنکه از آن است ز خود
فانی بود و من و هم خیال
بدانم که دارند هر یک خود
بنام چه فرقی ترا در نظر
پس آنکه ز دست مبارک شد
ز نوکست مرغی سر را در
که دیدی مرا این بجهت از آن
بپاسخ بجهت آغوش بجهت
که نام که در هم است فکر خیال
که آن مله را که کرد این

خبر گویدم از خود و جلیل
که حاضر کند مرغ روح الامین
که بجهت از آن فرغ آمد
و خبره ترا بود که دم بیان
نه امر و زور و مرغ اندک
چه دهند صدق تو این سخن
و در بجهت کذب دم من
که در جمل دارد بوجهل
که منی بجهت سواد خدا
نه جز هستی آید و نظر
نیک دره دین و رسم فروغ
بجهت که بجهت بجهت
که هر کس کسی نفع از او بده
مر آنکه بجهت شد در سخن
ز این پس بجهت بجهت
که دور از تو کرده هزاران
که در چشم مردم خیال است
و که نه بود بودن آن محال
و یا گفتن و دیدن آن سخن
که مرغی کند گفتگو با شعور
به یک باین گونه باشد قیام
و قیام من سان بقیامت
ز بوده است بسیار تاهو
ز دیدار و کفار و لمس و اثر
که بفرمود که بوجهل دید
که من خسته خوردن از آن گفت
نمودت ز لطف و کرم
که چشم من اینگونه خبر بجهت
بنام برین دیدن مال
بیاورد از آن خدا و زمان

بغای کشف کرده و پیش ز شمش غایتی غرق چند و چند مرد و نزار که یک یک سر به سوتی یکی گفت مشرکان بکن همی ز قصبه بن غم خوش چرا میاری بیار می حییم بفرمان بری رسول نماید اگر آمد در کمر و دار غافل اند و غفلت یار ز شک جفا می نفیوم بنامه دیدند که ز کوه شک که ایندم کند آید و تن رمانی بیا هم ز اینج غم رسیدند بنزد یک سال زود بر یک یک از سلاطین یکی است و زدی بر سر یکی است و زدی بر سر نشدند از شک که چون را نماند می و فقر کفر پیش گروسی نموده است و تن چکر زد آفروم این کفش و کرباره یکشت و از سر که گفت از شک که نیار شک کین بر آورد بفراد کشف آمد و زن تفاوت کرد و نشان جنازه بلرزد از آن چنان که می نماند بر این دشمن که این کفش و زنی بخت	نماید در دفع اینم و پیش ز کینش کند از لایت و تن نماند که ز با و بخواه گشت مرد و زن را با این ایشه خد امر نفسی این سخن گشت از شک و بیای به پیش روی جگرش باز خواست کوزم بغیر از رخ و پیش بخواه دیدن در آنوقت بیشند از شهر که بدر قد معانی آن بر دوش بغلطید که کرد بر قوم شک بیش یکبار بر روی شک شود و در یکبار از عالم سند از در جانی و چون بگفت از امرت و دود باین اطوار پیچیده که تنی همین سر و دنیا نماند حیران همه بکن که کین شان بدان دار نفیوم مختد بگوید الهام و نمان بر کین یکی شک آورد بیمورد بر دفعه میرش بخاری شاد بر روی خاک نماند یکسر و فرخ قدم که بدتر از مران بود این سخن جنازه بفراد کشف سخن که گفت بر خاک راه مردگان رسانیم بر دوزخ جود که شد بر شما گوشه ز شک	که کذاب و کراتین پس آنکه با و باش آورد نماید کوشی کفار را و بگفت افکند شک چنین که باین جود که باشد اگر چه جوانی نادی شک بپاسخ بگفتش غنیمت چنین ز دل بشنوم سر چه فرمان که از سر شک آتش نشان بمانسان به نشان شک بدینگونه مشتمل بود ز غلبه شکما و ز شک وز آنجان هر یک شک و شاد یکبار دیدند که شکما گشاده از قدرت حق با باینان که هر یک شک و تن که مستی ز حق جهان بود حقیقت بود ذات پروردگار از آن دوستان عجب شک بگفتند در خدشه بکن که مار و دزدان سخنهار ز جاکند شد زوده قطع بدینگونه شکشان بر ز سرشان بجا کاند و بکن کشدند خوشان بجان که بزمه می کند عا که بر کز علقه می فروغ صدای برآمد از آنها بر چو بگفتند بجهل این کفش نامی ز سحر محمد بود	نماید و زاره و دشمن که پیشید یکسر با و کینه جو نه پیشید از مهر و دیدار او که خون شد از قدم نشان نزاری چرا دفع این با جرا ولی متی از شکت فرود شک که ز امر فرمان جان فرین اگر چه بخود و کورین و هم یک بیت جدوت بکین چون آنقوم پیوسته ز پستان و ان کینه جوان بسی شاد گشتند آن شک با نیم زین جدا شود که شد از کوساران موزند سر یک سخت بیان شاید فرزان جهان جیبی ذات همین خدا نماند غمت از بد و زار بماند بر حال خواندگی که از شکما نبود این سخن بدار و بحال سکون شک بسر خورد بر هر یکی شک بیمورد از قدرت دادگر شادند اینان با حال غفر ز سرشان جدا شد از اینج که شد چنین چون نمودم بگفت شما با باشد فروغ که هر یک شبنم نفیوم بدین جیل بر قوم آورد که دشمن را بیکار نمود
---	---	---	---

چو در عهد مومنی شدی
جی ز اکر نوب بر آید
ز عید کی گریه است نه
نیارست زویر هیچ کس
با بخت آن موقوف بود
بمان به حجت ایستاد
بموقع بخشند اگر
نماند در عهد مومنی
که و آن کشتن کشتن
بماند من استی و اندر
شود جمع جمیع و در
که باشد در چوب آن
به توفیق اندر رود و دیگر
بماند با یکدیگر مغان
نماند با و از آن سخن
ز جمیع کجی در زمان
چه حال باشد اندکیران
که یارب حق سوال من
توان بخش از اشیای
بود آن شیفند چون
نه گوید با این خدایم
که ماه از سقف پنجهها
نخستین زخم و شک بود
پس از آن نمودند کسان
بیک کشته اند از خون
شی چنان مردم کفیر
نیامد از آن ره بر آن راه
به سان که بود از آب بر
ساز که در شب شایع
مر آن چنان بود و فانی

عصا چون نمودار افتاد
که از آن نیت پیچید
فراموش شد در زمان
فرو بست آن مکر نفس
ش نماند تو شرور من
بود از عهد مومنی
که گردید از آن سر
که بر نهاید بر بیان
بود قطع گفتگو برین
تبار خندان کند که می
دریند با یکدیگر سخن
شود انقیاد جمع تو هر
بشد که گفتگو کن
در آن نه لغو را بر
که بودند و دیدند از کجی
بخوانند و ادان از خوف
پشتند چو شش از کجی
بس و علی شاه دین و دین
که ایم از خوف بر این
بشدند بر خدایان
که از آن بر خود نیکو
به چید بر خوش چون از
بیک یک بر دند در دم
که بودند از آن کسان
ز بر خوف شد یعنی
گرفتند راه توسل به
خداشان عت کرد تا
بر فروختن چرخ کیتی
نماند از آن کسان
که دیدن قوم پیش

وز آن پس کی زان ندید
کاش شد آتش بخیل
وله داد قرآن من که کار
یکی سوره بان به از آن
هم آخر شد هر یک
وله باز به قطع سخن
چهار دست وی سخن
بختست بر این مومنی
بختی که دیده با هم من
چه شب نماند خود کجی
ستوختی سقف اندر آید
ز بر خف اندر میان
چه شب با بیان بسیار
پس شد حال از آن
و که باره آن چو باره
نماند و سوی مکدم
و کراندر آن وی نیار
با واد آن بر گزیده من
و کراندر عمارت هر دو
ز بابا کشوند بر گفتگو
بشد خنده با یکدیگر سخن
هر آیت بر آورد سر ازین
در و چوب کرمی میخ و بر
چدیدند شل قوم بود
زیبای خوف در مرد
در آن است و از
نماند بر حال خود مستقیم
خبردار گشتند قوم بود
بگفتند آن اجتماع سخن
نگردند با و کرده بود

همی در میان انداز خبر
ولی نیز زمان نیست بر آن
که باقیست نماند از کار
نیارند در هیچ عصر زمان
نمودند از عجز از آن
یکی میانیم بر این کجی
در نه گفتگو بود و بلیان
شماره از این بخواهد نمود
خداوند در آن نماند میان
نماند به حجت و دست
مر آن یک شود از آن
نبودند بر قمار و در
بود آن میان از آن خبر
بانچه هر یک کشته اند
شود کرد از سقف نماند
کشودن نیار و کس از خوف
نیارند بر در که پشیمان
که را از آن خوف و عزم
بخوانند یا بند جان و در
بشماره هر یک از آن
جمید شدند آن بود کجی
در آن خانه اندر هر سوره
بخوردند از آن سر
بر آمد بر کجی از آن
بزدند از آن کجی
ببوی چید نمودند باز
نماند از آن کجی
دویدند بکسر در آن خانه
سر از آن کجی
که گفتگو از آن توانست

که نامه از تازه آن چو بها
بجانبش آمد و گریه باره باز
شی چند دیوانه شد در زمان
هم آخر بنبر موده غمگینی
مانان که از لطف فرموده
نخواندند بر مردمان سرسبز
چه دیدند شد زنده آمد و
ولایت شوار این گفتگو
که آسان کند بر ما دین او
پس آنکه یکایک کشودند
بدانشان چنگند حب رسول
انسی بقی رسول امین
و دوم دلش شود پشتم
بیکت تو را که پو کند
روایت کند راوی سخن
زمانیکه بدوشن یک نفر
بجنگ که دشمن آن دارو کبر
خصوصا مسرور سکون
بر آمدید معجز از آفتند
خوشی گزیدی گراوانا که
در شب نشاند آن گروه سخن
مانان بنس برای نو زد
نماید در جرات و مهر
خبردار کرد در زمان سب
نابره یک نقوش غیب
که باشد که یک بیت ایان
جهان بکه خواست از او این
با نایب و ممتنع و کسر
چه خبر کرد از این سخن
در اندام مناعت سالار

بدانسان که دوشین شد
در هر جانی کرد کردن راز
در بسیاری خوفی برین
گرفت آن قوم را به غنا
نمودند رفتار قوم بود
کامیکه فرمود خیر البشر
وزنش از گشتند افسرد
که ساریه اقرار بر دین او
و بدول که گیر بر آیین او
نمودند بر انداختن بصب
که کردند از طوع ایمان قبول
بر اجماع عفت سازد بختن
که برینا ظاهری معجز شفق
خبر از پیشتر رسیدی حسرت
از کفار و سوسن مانان
پد دعوت قوم میدهند
بر او جمع بودند بر ناو سپ
ابو جیس معون دوزن
نمودی ز نو بر لایح تبد
بحرف از آمد از انما یکی
بهم شورت زبان سخن
نشند در حیدر گفتگو
از آن باب بر مردمان سر
کشاید به عوای ای زاب
آن میدید که بر کفر
نار و آتش بر آید
نابره آیتی از آسمان
فرموده عایش و کرد این
نمودند صدیق آن سخن
بجگر اندرون دوزخ گیر

سرور و بیرون دیوار
چه دیدند قوم بود سخن
شی چند از ترس لغت
نمودند یکبار که برین دخل
خداوندشان داد از آن
گرفتند از تازه به یکشت
بگشتند که یکبار سخن
همان بکه از نیت از خدا
چه دانیم ستانند به
چه صدق سخنشان خداوند
چنین بود ایندستان
که ایمان شواشت ایام
که برینا ظاهری معجز شفق
خبر از پیشتر رسیدی حسرت
را بجا از سار دنیا دین
بر نفرقه زشت کیش نمود
نمودند برین ایان تو
که مردم فرمودی باو سخن
گشود می آید سخن سب
از آنچه در راه دیده بود
که تا خود چه سازند با آن
یکی گفت که کما شبتین
یکی گفت که یک از اینان
یکی گفت که حکم و سخن
هم آید یکی از گروه نمود
چه ایمان بدو گران سپ
نشین میسب نمودن
چه و این شود بر تبار او
از آن باب شد بر شادان
که رفتند ز دینی پاره

ز چشم و دامن بر سر
فشانند چو دیر می بین
سپردند و کردند از نو و
نمودند تعلیم از غسل
رمانی بفرمودی دست
رفتند در کار روان بجا
که دانیم حست سدر
نمایم بر خوشتر این
بدانان که دیدیم در سخن
پسندید و بر دینان
که نشنید ازین فکر سر
رنگای توان نشود و دین
رو و در دین خیر البشر
بال رسول این بر و کند
جیب خنای تم المریلین
شب روز مشغول از نو
زاجی ز کردند به طلب
هر دمی ایاق نهاد و لجاج
و گریه به فرمودی طلب
شبیه رو کین سخن رو نمود
نشان آید باز و کین
که برماند با و هزاران
بر او میسب این سخن پان
نباشد چه و ساحری در آن
برایزه او و گفت شود
بهین خاک را بنما بد اثر
شود آن زمان دینش از کمر
کسادی کند رو بیار او
که تا امنی نشکند آفرین
از آن کینه دین اینان

سنان که در عقبه از روی
تو میدان که گذران گشت
له بر هر یک از اینها
کنون که تو هستی بی گناه
و نه بخوری باشد این
نار چه در آسمان حاکم
و نه از که در این عالم
نه از که سازید این زمین
شدنش با یکدیگر و بود
ناید نامی بی زمین
در این عالم بود و سازد
که این آفرینش است
یکی یکس از این یک
ز ماه و خوشی و چرخ
ترا اوده ایم از گردن
شدن این زمین از این
ناید نامی بی زمین
بیمه که خداوند زود
بفرستد و شاد بود
که بر کوه اول شود
بیمه که در این عالم
که بر کوه که در این
نی که در این عالم
و که باره بخاد سیر شود
همانسان بدست او
که بر کوه که در این
بیدند از این زمین
یکی سوی نام و یکی زمین
و با خود ندیدند آند
و که میگویند از این

سازند بر قتل آن پاک
چه کردند از این
این معجزی بود و اندر
عما ساز چون این
عری از این عالم
و آفرینش کرد توانی
بلو میداد به آرد
ناید نامی بی زمین
که هستی که از حق آرد
که هستی که از حق آرد
که آفرینش کرد توانی
جیب این آفرینش
ناید نامی بی زمین
ز جی روانی که در این
که باشند فراموش شده
بیاد و سر جانب آسمان
فرستد بخار شاد و نیم
در افق روی زمین
هر آنسان و نیمه یک
همانسان که بود کاه
بنا که شد از نظر
اگر باشند از فرمان
که تارفت از آن نیمه
بیمه که در این
یکی نیمه یک نیمه
شود ماه یکبار
که بر کوه که در این
بنا که شد از نظر
چنین گشته بر دیده
ز سر است ایند

نهم تا که بودند از این
غرض چون نیز دینی
که شد طهارت وضع
به پسند تا هر یک
ز این عالم
چو بشید شمس
نمودند از این
نمودند چون شمس
دو نیمه کن این
نمودند که میگویند
پس از آنکه
ز لطافت چون پروردگار
ز این عالم
جانب و نور و کوه
بخواه آنچه خواهی
بنا که شد از نظر
یکی نیمه یک نیمه
بدش ساعتی
به بر دست
به نیمه تا باز فرمان
و که باره که شد
که نبی با اندام
بنا که شد از نظر
زمانی بر این
و که باره که شد
چه نمود از این
که ما بود کاروان
به سیم از آنکه
اگر دیده اند
بیاد پس از مدتی

همان میشد حال از این
برفتد هر یک
بیدند خلق این
بدانستی بی زمین
عجای کن با این
پایخ بفرمود با این
که اینک از این
ز این عالم
شود مرتفع از زمین
ز این عالم
رسانند از این
ناید نامی بی زمین
ز این عالم
که باشند فراموش شده
بیاد و سر جانب آسمان
فرستد بخار شاد و نیم
در افق روی زمین
هر آنسان و نیمه یک
همانسان که بود کاه
بنا که شد از نظر
اگر باشند از فرمان
که تارفت از آن نیمه
بیمه که در این
یکی نیمه یک نیمه
شود ماه یکبار
که بر کوه که در این
بنا که شد از نظر
چنین گشته بر دیده
ز سر است ایند

دوازده خدایان را در این جهان
کنون خواهی که بخت بر جان
غرض بر نبی را از آن گشتگو
که تباری آتش نامور
در ایند مبنی را بدین نظر
بنو حیدر او را کرد شکار
عیان گشت در این حال
چنان میشود با پیش خدای
امانات پیغمبران هر چه بود
و زان بر این رسم است
چون زلف جبرئیل بر او
و خدایان شد سوگوار
بمآل ششم زده و جوان
بعد حیرت آن پیکر نامور
شده و عیان به با یک
تغییر و کینه آن پاک
در اندامی که بر دهن
بیست سوگ و تعسف
ز یک و خالی شب پرورد
ز آب الم خاک هم عین
بکی از آن را است این
مقرب از آن صفی چون
بدی آن صفی می برود
بد بگویند چون از این
بچشم خدایه یاد بیا
ز این صفی شده با حاکم
نبی چون چنان بد کرد
بیامد بایس آن و هنوز
بیا مراد و شمع و ختم
بسی مست خدایان را

بخوبی با انسان که باشد
ز نغمه کنی شاد و آسوده
که آرد باقرار اسلام
نکو تو تواند نماید مکر
که داند سلام آن مهر
همان در نبوت بران بابر
شعند کفاح احوال او
بود از ره و رسم آیین
پیش به بر صوفی بود
چه قول خوش کرد با یک
ز چشم نبی شد بیرون گشت
هر که پرورد جهان دانست
گشتند از جان غلبه فغان
گرفتند بر دوشین آن مهر
همراه افشرد شد بر او
نبی گشت مشغول مسلمان
باز در بر تشریح بی بر
غوا جلدی با آن صف
گشتند از آن جا که سوگوار
شد حکمت پاک جان آفرین
نماد است و امان او
به دردمان زبانش زده
در کفر و فحش و خجل
چهارم چه بفرمود خدای
بترند و من ناتوان
به چو حالت جنت
دلش گشت با سوگوار
بر آوردن دشمن با دشمن
زدانده از دل مادم الم
که پنهان با چنین حال

نزد آن بگویم با ما
از آن باید دیدگان
چه آمد و در آن زمان را
ندارد اندر شش اهلین
چون بود لب فغان
شعند ز مردم و مان
و گرنه نبی بود و نابراین
غفلت آن به پیشه پاک
همان نیز او بسیار است
بروان رفت قافل
همی را بر دست او زد
ببارید از دیده و باران
در بند خست مسووری
فشیخ و صوفی شد روان
نبی دشتی سپهر روان
چه شد در شش از این
بجای که با شد ز شش
چه بود که آن مایه را
بلی چنین است که
از اینست غم در دل و دوز
به آن کس که در قربت نبی
غافل نه به صفی خدای
در کفر و فحش و خجل
نموده چشم خدای
رخ نماند که گشت
شدش که با ساسان
بگفت که ای یار من
طبیعت در دمنده غریب
چرا می نیازی بسویم نظر

یار نبی زداد و خشنود کم
رود خاطر هم جانب انبی
بیکروا خدای اسلام
بجا با پیش حیرت این
در اندام نهادت اسلام
که هست او با این خیر بشر
که هست آن ملک و مبدل
ز نوکران اسلام
همان نبی را یک گشت
از این که گشت با و
همی از فرشت گشته
که بر روی او بر داشت
سید جاده که در این
ابا حالتی از الم ناتوان
گرفتند از شش بر کنار
بروند تا مضحک خاص
نمودند حیرت نبی که از دوز
در اینجا مکان کرد با مسلمان
نه با کس سازد با تمام
به دردمان و شش
بلاش بود در جهان
ز خدایان نور پاک
از این که گرفتار
ز بس غم نظر نبی
تشنه مشتعل از شش
فداده با احوال
بگذارد رخ گشت
چراغ دل دیده را نور من
فرایند بر جان
نغمه ز احوال را در من

بغنیایم لبشایری گفت
خدیجه چه بشناید این گفتگو
نمانده مرا عمر غیر از دین
زند شعله شوق آتشین
کیزت خدیجه باشد اگر
چو طغیانت در سپاه دست
بدست دردی یا خوطبش
که ای در جهان یار دیزیم
که در این زمان نیز غم خواره
مردم می رازد و گستر
یکی دیگر در دست جنت
بگویم سر اسر بر فتنه
بفرمود بانور چشم تنویر
چنین نامه گوید بزرگوار
چه آه بر نه توان مادرش
بفکشت که ای یار پروین
انون بستم چشم سوختی
که اکنون برو بهیبتا و جگر
مرا رفته اموال گیر ز کف
نوم توقع بود این چنین
شفقتی از آن لعلین
چو شبنم زده از دین
ز دهر چه بشنید سالان
بماندم عطا کرد بدو خوشتر
ماندم بفرمان رب بطل
بنی رسانید حق پام
رسان بر خدیجه یزدین
مهر غم زامست ما کفن
ماندم ز جبهه یار کفن
شود شاد و ناخواسته شش

منادی را حوال کشت
انگر کرد از چشم حسرت و
بجز بحر و بیت نام نمی
کند فرقت با میده کفن
ترا کم کرد و یکی موز مر
نه جز حضرت کس را و پور
بدر بشنید که که درین
زده دار موج غم ازینام
مگو خواه و جوینده چاره
بموی طبعت مست یکر اگر
که در تنم زانست ان مشعل
که تا اورساند به نیت
که ای قوت شب جان رسول
بیاور پدر را از آن سر
سنگان کرد در پامونی
و میداد جان پرور
که شایب شوم این وقت
سل هم رسان به جناب
همه بجه ترویج وین شرف
را طفت می میوه ی نین
پوشایم از در جبین
روان رفت بر این زین
شرنا کند ز زین جانین
که باید بری پنهان کشید
بشد نازل آسمان جلال
پس از شخمای در سام
پس از آن که بزمین
بهوشت الهی و جنت
بفرمود و آن روز در آن
بماند آن بر آب و ج

زاده نداری غم ز دل
بگفت ای مرا همچو جان
برم زین جهان حسرت
بدل نبودم آرزو غیر از
که ای نوعیت و فخرت
را شست دارم قضا همین
خدیجه چه بخود این گفتگو
بماند از این بیت دل
بموز خاصه و چنان من
خدیجه که کشت معطر
کهنان شرم آید از اینان
شاید سخن جوان شادمان
برود بر مادر است اینان
به بشنید بر از سنان
خدیجه شفت کرفتین
ترا میپارم بزدان پاک
برم خوف روی تو با و بود
مواقی شفیع تله زین
نمزم ز جبهه و آن و آن
که در بر جبهه زاده داری
کشت بهیچند بر سر
بفرمود بر سنان زار
و پیشش نشاندید
که نیست زین بیکر
بگفت است بهیچند کفن
که ای نهم و بهیچند
که در آن بود و کفن
بنی چون پیام خدا
بفرمود و آن روز
چه احوال را حق داد

منادی نجیبی منزل مرا
فدای قدم تو هم جان من
نمای دیدار دلجوی تو
که با شکی از این سودا
ز دلجوی فائمه و خیرت
که هرگز نخواهی شود دل من
بنی گفت در باغ حروف
کند حمت خالق عالم
بروی زمین قوت جان
که ای نور بخش بهیچند
که اندر بر بر میم جهان
ماندم برون ز کف از این
که دارد ترا مطلبی اندران
برادر آمد از آن سرزمین
ز ممشین بوسه بر روی
چه او یار باشد در فک
بیاد تو خیم بجه نشور
کهنون شاد بر این جهان
که بو شایه از آن کفن جیم
بسر یکدیگر زوی خدا
انما از راه حمت خدا
باب شایسته است
روا بر گرفت از بدن زمان
شود شادمان خود طهرین
که پونا شش ز کفن جیم
جیب خدای صفا
کفن داده بهیچند جهان
روشنی است شایسته
رسانید و سلام و در
خدیجه کفن کفن بفرمود

کنون یادم آمد یکی کشته
که یکبارگی جان از میان
تیرج است هر کونه زنج
نه شهادتی کرد ایشا جان
یکی زد و باشد کفن در بلد
غرض چون خدیجه بجان بخشید
شراب از پیش آن در جان
پس غسل و کفن نمودش
یکبارگی کشت سارون
چپ بودند آن هر دو در شش
زرد و در غم از دل همیش
که عام از آن کشته آن ام
اللی سوز دل نه شش
پسینه شادان و شاد
که زین باشد آیه بن سوفا
کنون بشناید شنیدن
که گردن بخت بانه فراز
که بود او حسن رخ و عین
که آید رسوله در آخر زین
همین مید و سرور انبیا
نماند بخردین او ندیدی
بود غایت صفت سوسی
باخبار موسی حکم و دود
ز بطحا به شربت پیسفر
که نقشد با هم پیش مکان
بر نقشد از اینداری اعتبار
وز آنجا ماند اولاد باز
ولا آن زمان مردمان است
هر خانه بدیستی اشکار
ز عیسی و یونس و این

که دافند از آن خبر شنید
فدا گرداندر اندر در دود
هم آخر شد حق کشته شدن
که یکسر جوانان نهان که دود
یکی بکشتن ماند و بر خاک
سرو ازین رفت و توان
که کشتی بر سوخت شادان
پس بدست بخت که کنیز
غریبه آن وطن و نیزین
ایمن و بدست است و جان
موجود و دود بجهت شش
ز بسیاری غم ز شادان
بر این خاک کن جو تو صفا
که برخواند از زمان سر
نخستین یکبارگی بکشته
بکشتن و از زمان قدیم
کند رخ دین بود از چنان
گزین و ترو به تر صفا
رود از سما تا سمک هر
بدست و بدست شادان
بیاید ز خیل عرب و دود
مدینه بود تیر شش مقرر
که شاید بیاید از زمان
نماند اعتقاد خود یادگار
بر نشاند قوم کردن فرا
راغوبی ایمن و بدست
پیشش و بدست از کینه
تمامی گزند از آن کشته و دین

ز احوال آن غرقه این
چنان کرد بر خود قبول
خدیجه اگر مال دورا حق
باو بکشت کفن و دین بکشت
بجای برد و غسل با قفس برین
چنان شد غم آمد بدل زور
پس از آن بعد ماتم و رنج و غم
در کار باز شدست بزم غم
نه دیگر بدست یار و دین
مشهور و وزیر از رویا و دین
و ماد و غم و غم و شادان
رسم با بخت کینه و دین
که باغ از آن غم و دین
ز آن احوال و احوال و دین
رسیده چنین و چنین و دین
ز اخبار و دشواران کهن
نکو تر بود ز سبب غم
صفت شش و رینه باشد
بود دامن بخت در میان
بکاتی که گزند به غم
محمد بود نام او در جان
ز احوال سالار دین و دین
بر آمد بر این روزگار دین
نمیدند آن قوم هم و دین
برای گونه بسیار سال و دین
ز ما کرده از دست کشته و دین
بکشت قمر بانی از بهر او
بدن آن کشته از دین

عرب بیابان کربلا
که بکشد از ما سوی درو
بجشد او بر دوز جان سبق
در اینجا بود بواجب طلبی
تو دانه ای یک جان آفرین
که کشته شد از خشم
پس بدست بردن آن محترم
بر او موج زن شد سپاه الم
نه بر ابتدا بشنای گری
بیان درین بخت آخری
ز سر سوختن و شش و دین
بر آن پیشوایان و دین
بشارتی سبوح و دین
چنین کشته شد جان
کشته اند تیر و دین
مجان آن پیشوایان و دین
ز اخبار با کون و دین
پیشینا نشان رسیده
مرا و از روده تا غم
که حق بجز موسی نموده بیان
بحشر او شود شافع غاصبان
بود چشم میدواری بران
ز غمت بخت کیهان و دین
شنیدند چون او سخن
نمیدند دیدار مطلوب
ز مطلوب و دوزخانه نشان
که ز کرده و بدست از کینه
حکایات توبه و حکم عظیم
بدانند بر جیش از عطر بو
شد از یاد یکبار احوالها

که نادر کیتی سپایان رسیده
بنی گشت مبعوث بر نرسید
ز یک کتی آمد میانان دور
ره سودشان گشت بکیریا
هم آخر شد اوس غایب گشت
قصارا بیامد که عمره پیش
بنشد بر یک پخته سیر
پای اتفاق کرده قریش
ببا تو چه بودند با هم شوق
شوند در خانه عتبه
قصارا بقدر بر جان آفرین
که از بحر دعوت کشایدی
که اسعد بهمه زکوان رسید
که از اوسان مادر ایزد زار
سی فتیله در میان شد
بما شد راه از چار سو
ر سبابه و ان خلی مد
چو شیشه خفته بین گفتگو
که شب سیم از چو به
بشد رویه و دست مار بزد
که تینه رشحه خطی مقیم
چند اسعد بگفت از شفت
زیر پنجه راه وینی ز نو
که ششم سوال چنان آید
نه سینه که کوزه رنج خوب
فقد است اسود بر مرده
نیشتم به در یکدیگر
بپرید عتبه مرده گشت
بگفت که از بهر و چنان
بود پورین شب چنان

رشتان مراند رود و کشت
وله دشت در شهر طحی ملک
نهادند با هم بار بیک
مزاج اندر افتادشان در میان
از خراج نهادن گشتان
پیشند هر یک که از خوش
ز به راه سوی دیار حجاز
که جویند یاری از غنوم
در اینکار کردند تا بدین
که جویند پیشین به هم
بنی از شعب شد از این
انوار خشم را اندر
بنزد که عتبه باو کرد
پاشید کی نامور که زار
ای رنجت خونهای این میان
نهادیم از پیشین چاره
از این نامور قوم برسد
پسایح با سعد بیاورد
بود که رنجش از دست
که آید در روستی از
در این شهر دور است که
در بر در باغش عتبه
سده به غنایان پیش
بانسان جن در راه مرین
بد دعوت کشاید ز رنج
ز بهر سو پیشان کند
بنیان است و غنایان
میان شما بود پیشین
که از غنایان بی بوش
که چون نایاب نمائی

ز بطحی زمین با یک یک
که کم کم در افتاد راه اتفاق
در آن لاله اند و پیشین
شب روز با هم میخیزند
باو ساند آمد خطره غنایان
به رنج زبانی که بود
ز خراج کی بود اسعد
خلیله از پیشین بطحی مد
بر این غنایان اسعد
در رنجش زدند بر او
چند که مفرقت از هم
خرید و نشو و نشو
بگفت با عتبه قتی چنین
بر آمد پیشین غنایان
هم آخر با اوسان زور
رساند خود را بعبادت
بنام از این پیشین
که در رنجش با عتبه
بما نیز آشوب آورده
ز عتبه به اسعد
شمار چه پیش آمد از زور
که در رنجش از غنایان
بر غنایان جمعیت
ببد نیست به مردان
غنا بان مارا که بدست
ز بهر دست پیشین
پیشین از غنایان
ز غیر است یا خود ز غنایان
که بنان که دعوتی
غنا به رنجش از غنایان

بر آمد زور بار سیم
مرا خراج و اوسان اتفاق
قادرند در سیم جد و جاد
بدی کارشان ز غنایان
ز خراج بشد صد و نایاب
شعب جایگاه حبیب و دو
به راه زکوان رسیده
که رشتان از ان بافتی رسد
رسیدند در آفرین
که بد عتبه شان ایما خانه
بیمه رنج آمد از آن مقام
زاد و نه از بحر سلام
که در این سینه بود غنایان
بشد رنجش غنایان
بشخص گشودند دست
که جویند یاری تو قریش
بگیریم از اوسان که این
نادریم به رنجش
بنام است احوال از چاره
جواب که مشرب بگوشت
که اسود که رنجش
سده غنایان سوی خود زار
بجویند در رنجش
فریب بان و جوانان
بجویند در رنجش
پد غنایان از طرف حجاز
که کرد رنجش از غنایان
که ایسان تواند کند رنجش
ز غنایان رنجش
و لیک که رنجش از غنایان

چرا سعد تنها نشسته بود
که در شمع به سبزه خمیری
تجوید و آیه و هر سب
پیشیند سعد مرگش
گفتش که در جوار و ک
و این گفتش و گوشت
که در بدی و در حمت
جمودت نه باشد و این
چرا سعد را در این
بشوفت چه باید مرگش
پس آن که در گوشش
که شد سعد از به خوف
لبت طغیانی به شکست
که از ترس قیامت شد
و این گفت و باده ام
روان بود این سعد گفت
ز آهسته که ناکشید
ز گوشش اندر او زد
بجبهه او روانه سر
که باشد با این شمشیر
و اگر سعد شکست
بفرمود و از او نشین
مرایه از به خمیری
غول نماید و این
ز میدان نماید و است
نیاید بر مال ایام است
نخواهید در حکم از نیک
بهدی که کردید با شوق
چه بشنید و یکایم
سختی از این که در

بیادش گفتنهای بود
که بکنند و عوی بود
بیان کنند و صفت
بخود گفت بیک بود
مگر در سنه و ده
مباد و بعد از او
نیز در شمس بود
باید از غفلت این
شد شوق در خانه
ما نیست می نیا و بود
بنویس مرگش
که کرد و پیش آن
و یکم بود و گفت
که از به دست بر آرد
شبهه است از موبد
کبر حال و ناکند
بیایست خود آمد و رفت
بیاید نیز و حبیب
ز روی شفت و شوق
مر از یاد او پروردگار
چه دعوت با مینا و بگو
که خوانم شمار با تو اردین
به این مبعوث از او
بوهر و میاید که بدین
ز مری بره با طنی مرچه
مگر ناگو تر بود از این
ز یکم و مایت و گو
چایست از حق و نیت
بدل کرد و نیتش
مافزار و حدت پرورد

که قوم غیبه و غریبه تمام
بودی تم اینا چه کمان
ناید خیال عرب کارزار
ز غیبه رسید که در کج
بود و غیب که ده شایان
نشد و شوق بکین قیام
که و در سی و رب و است
بند فی وان شوق و این
بفتش و عمده در این زمان
کنم ناید و گوشش
بجگر اندر و ان بود
چه بکند از قربت
چه در شوق و دیدند
در این شهر نشیند
نقیده معجب کنون کند
نخواهم ش از این جهان
مگر باشد این که در عالم
با نغمه عبا و جبارت
بگفتش از حق این که در عالم
که آن ایام نیک بود
چگونه بود و شمس
که در یاد تو فیت حق از این
منزید بر من شیر کی غن
ز خوف بر شانه روزگار
ز قتل نایق کنی از
نیر و میرن و یکایم
چه خوش و چه نه از
شمار بود راه ایام این
بجوفیق چون جهان
که مست و میر از هر خند و

از این باب شان سخن شام
چنانست اندر کتب و صفات
از آنها بخاک افکند شمار
که انیکونه آشوب نموده
پس که در موسسه خود آید
مگر پس بعد پیشین
در این فن بروی زمین
معاذ الله از دور هم نکوش
رسیدم در غیبه و بود
بشوفت مرگش و این
محبش و شمس
بنی که در به جانب
بیاید مرگش و در خاطر
که گویند که در این جهان
همانا که در حق و جمل اندم
که ناز و زلف زخم شمس
نوشند و گفتند از این
که بدشان نیت هم بود
نیت نموده ز رحمت
نیت مابین مردم بود
چنانست شمس و در دین
شیر کی نسا زید متحق
بدانند ما مورم از حق این
ندارید بر قتل انسان
بدارید از ظلم و کین
بگیرید راه حرم هم
نکونید جز در عدالت سخن
نخواهید اگر ام جان این
سعادتی فوق آید و این
سفارش او بام باشد و

مردم نکردیم بایکدیگر
نشسته خدش از آب
بدست همان شایع و باز
بایست قرآن زبان شود
بدل کردنشان نوز سقام
که در که او میاید ظهور
کنون رنج کشنده خدا
بیمه از قوم خود بپوش
پس آن نمودند از قرآن
ند از این نام آن نامه
روشد بکند انصار و
نمودند بیعت با نرفراز
که سازد ره دین آنسان
کنند شکار حرام و حلال
نخازند این کس و کسان
همه ای اجتماع روان
بر روز از شرال آمدن
باو مناف شاه رسد و زان
دل بد جان هر سدیان
چه از دشمن در آن روزگار
ز بهر مارت در آنتر زمین
وزان پانچ در میان پانچ
که از او و سواد غنای او
یکی ساعتی کو بفر و منی
که باشد او را تمیزیان
خریدار بودند از هر طرف
وزان آنمناق و از راه دو
امارت نکرد و بر او استوار
ولی نه جت سعد ز کبار
از آنکه سعد کی ز کف

بر سیم احوال هم بر سر
نشودند برادر احوال
رسیدند از اینده بیکدیگر
رو رسد دین کردشان
نمودند بایکدیگر کشکو
بر اندازد و بر سر هم شود
که تا بر پوشش کنیم پیدا
بجوایم بر راه دین بود
گرفتند راه طریقت حقین
به پیغمبری شهر در آمدن
رو و دوشین یک از آن زمین
گرفتند آیین اسلام باز
که گفتند فرشتان حضرت
مصلحت از عبادت تعلیم ایستادن
بدینسان نمودند اینچنین
بیشتر آمدند باندگان
به دعوت انقوم از زمین
بر انقوم پوشش شود و زان
چه عبد الله بن ابی در میان
بر آن یک بر او دست نهادند
بر آن یک نمودند او را کین
شدند از و سوم دمان پانچ
نمایند از میان شده دور
نشسته دور کت فراموشی
بیشتر شدند از آنرا
نی است یک کو کف
ز میان بود اندر
چیمه شود بر همه پیشکار
شب روز بود و شوق
بمنهجت یک شب نامی گفت

شید چون بجا عین
که سید از این بر زمین
پس آنکه می نمودند
بدینچه چون آنجا عین
که این آن چه بود و گشت
کنند چنان از انوار دین
مان به که کردیم بر زمین
که تا رونق بدیازار ما
وزان پس آنجا بپیران
چه بگذشت از این کین
گرفتند در خدمت مصطفی
در آنوقت از امر سالار دین
که گفتند فرشتان حضرت
مصلحت از عبادت تعلیم ایستادن
که چون صحبت امر سالار
سوی نه آمدند راه
بخواندی بیکایک سوی
ز هر قوم یک یک باقر دین
نیافتن آن مرصورت
ز خرج بر او یک بر دو
چه بود کس نی و بی بنهم
فکس آن فتنه در روزگار
ولی بود تعویق انکار شیر
یکی که پیش پا اقبال
بند کوهی اندر آن زمین
از اینده و پیشش است
چیمه بدی از قوم او سوی
بمیدشت بر سوی اسام
یکایک کشیدند در راه دین
ببایست دعوت کنیم انکار

بدانگونه آن پیشوای من
ز خرج کردیم بیکایک
بر انقوم دعوت بر راه دین
ز کفارشان تا صدقین
بودان بیکدیگر حالت
نماند بجز دین و بر زمین
نمایم از عیان امر رسول
رو دین بلب پیشکار
بر فتنه شورش نفر معنان
بر شد جمعی بیک جگ
بسال ده و دوز فتنه صفا
روان گشت مصعب بر زمین
مسائل کند بر ایشان بیان
روان گشت مصعب علی جار
ز بطیار و دیند پیش زمین
بر او گشت آن پاکدین خان
به دعوت خاتم المرسلین
ز هم میبردند کوی حقین
بدی امر دعوت آن پاکست
بجا بود نمکین احوال او
از آن باب میزد بر فتنه
نمودند او را بخود چسبنا
مر او را ز بهر مارت و چیز
نکاهی مطر ز بارند باز
که باید که پیش از آن بابت
بمکشت او امارت دست
گرایند و کردند از مسلمان
بابت آن نامه بدچاره جو
جوانان خرج از آن زمین
بجویم باری ز پروردگار

مکر کار بر ما باید درست
چه خالوی من نیست معاذ
بود عاقل و زیرک نامو
کز آید بمان مان کینفر
از او پشت اسلام کرد و تو
بگفت این بهم هر دو یار
در آنچه شد آن هر دو
بهر یک دعوت کشودند
بر اندازی از بدایت و
چنان تا شد در آن سخن
یکی بود از سلسله شریف
نه کشیدم خون اینان
چونان مار سوی در خود
قدم نه که بزنه ناپس
موی چونان مان سخن
که نام چه باید کند بگوش
نظر شد بعد از آن روز
که روی در کار میخار
درین شکوه و آه میسید
از آه سینه سخن سخن
بر گفت جمعیت می مو
نمردن سخن خطت منزه
ز قوت می سوره و زان
چنین آن جمیده در گفت
کنون شسته دعوت آید
چو شنبه آیت کسب
جمعیت می نه چه
بر آنکه بایست کرد
یک جامه پاک کردن بر
پس از آن روز و در گفت

و آن کرد این بی خارش
تا مرشدی بچه سر تو نام
توانا و دانادول پر مهر
شود راست تدبیر ما بر سر
بنوری سلازمه معنو
نمودند در آن محل گذار
چونان بر بیان شد سخن
نمودند از بهر بیان سبب
باز دعان نمودند گفت و
که بشنید بعد معاذ سخن
بزرگ است خواند سر عهد
مرا شخصی حجازی نشان
فرید ز کفار شیرین خو
از این راه باطل راه آورش
که خبر از این کار هیچ سخن
بیرون سازم از کار این
که دیدش آمد از روز و از
در قح از مقدمش میاشت
سر چاه نزدیکت بیان
بگشتن ده بار و همان
نمودی چه از لطف با کند
شد که پندت دم و در
بر آن نامور جمعیت سر فرا
یکایک شبنم خالک
ز حق یافته رتبه سر
بسیار نورش بر آن
بگو تا در آید در پیشگاه
که تا جانی درین یار هر دو
شبی اوست و عهد سخن
متین است قانون اسلام

رسیدم خیالی بگویند
بزرگست مشهور هر سخن
بنی عوف و امطیعند بار
همه او کس است و مقتدا
سمان به که در آن محل گذار
سه نیایی که بود آن جان
زهر باب که رفت گفت و
ز قرآن بیا که و مصعب
که شکست نباشد که هم
چو بر شمس می کشند
چنان نیز در مد و کار نمود
مکان که در مرد در زمین
بر دیگر یکت بهر راه
بگویش که است این
شود که که است بهر
چو ز غبارین کشاو میشد
بمعصیت گفت می نمود
چنین شد بیل از زمین
مان که در و گفت معاذ
بر در سخن یک بی لر
زاد در اینجا که در فرار
چه نمود از این یک گفت و
که ایست فرمان رب جمید
که گفت و ایم بود سخن
نباشد با قوال و کایت
بیدار شد که سخن
مرند قبول این سخن
به گفت معصیت که بگو
بر آن زنی در پی پی
در جمعیت نباشد

که بر طاعت سیم از آن
نماند بکسر قبولش سخن
معد با بنی که کند حسابا
نماند بر امر او جان فدای
ما سیم نمود و بخشد
و آن یک شنبه در آن
که تا حرف نه گفت و
باسلام میان از سبب
به گفت فرموده در کار
مستحق این معصیت و
بگو که از این یک گفت و
کشد در بان از زبان
کشد زنده است این
بخش از هر یک که در
رسان بر آن از سخن
روا شد با نام خدمت
بزرگست قوم خود بر سر
که آید یک یک سخن
یکایک با بعد بیان کرد
مکان ساز از این و کرد
که تا امر خود ساز و
زمانه مکان کرد و
که از حق بیکر او رسید
بنوریه از ذکر و سخن
تا اندر قبولش یک گفت و
پسندید و یک سخن
دل را نمود این که است
نخستین عنوان عمل است
بر آن می راجد یک گفت و
چنین سخن و در سخن

که با جامه افانده خود را بپوشد
 دل از کیش اجبار و کینه بپوشد
 نه از آن دور که گفت و نه از آن
 نه از آن بود و آنکه میداشت
 در آمد با وسعت اندر سخن
 چه بشنید از حدیث و حدیث
 کند رنج تا خود زمانه قدم
 فروغ است از جا و آمد آن
 چه بشنید حدیث و حدیث
 بهر آنست که جان از دست
 بدن شد از غش و غش
 چه رغبت آن مومن سخن
 مبعوث گفت اندام آنرا
 پس آن گاه بنمود سعادت
 که ای آل بوی فزونی
 آید که باشد روان در بدن
 شنید چون گوید و سخن
 بیارست لب سعد کفنگو
 گفتند به کینه بانی سخن
 چنانست که در هر مردون
 که تی بزرگ و ریس همه
 نه پیچید کردن و سخن
 چه بشنید حدیث و حدیث
 که بر من و دیگران است
 پس آن بنوت بخیر العشر
 بود این چنین سخن
 گفت تن و توری و سخن
 خوش آنکه بهر سخن
 در آن روز و سخن
 همه و سخن از پی و جان

فروشت بیکدیگر حرکت
 بنوشید این باین
 سومی حدیث و حدیث
 بنوشید این باین
 که تا خود چه بدی آن سخن
 با و کرد و آغاز گفت و شنید
 نشنید حدیث و حدیث
 بر بعد و صحبت و جوان
 در افتاد جان و حدیث
 کلام حدیث و حدیث
 سخاوت بدین گفت و حدیث
 گفت آن زمان است و حدیث
 که دیگر مکن از کس اخلاقی
 بر انقوش از دور و در
 یکایک بیاید از حدیث
 مانند بمنزله از این سخن
 مانند شد و حدیث
 بیار و در جانب قوم رو
 بگوید در باب و حدیث
 به منشاء و احکام حدیث
 بشان و ستیم کیه رمه
 بود دست و حدیث
 بی و در حدیث و حدیث
 گفت هر یک قوم و حدیث
 نمایند هر یک بین و حدیث
 از آن خبر داد و حدیث
 سخن از کز باز و حدیث
 با قرار و احکام حدیث
 گرفت بدین خبر و حدیث
 که شد و حدیث و حدیث

پس غش و حدیث
 بنوشید این باین
 چنانکه و حدیث و حدیث
 این گفت و حدیث
 بیان باز از حدیث
 زیر پایشان گفت و حدیث
 بنام و حدیث و حدیث
 فرو خواند حدیث و حدیث
 شد باز از حدیث و حدیث
 پس آنکه فرستاد و حدیث
 بیار و در جانب و حدیث
 بیار و حدیث و حدیث
 هر یک از حدیث و حدیث
 نزد کسی در حدیث و حدیث
 نه وقتی است حدیث و حدیث
 ز خور و بزرگ و حدیث
 گفت بکرده از حدیث و حدیث
 که چنانست حدیث و حدیث
 مانند شد و حدیث و حدیث
 ترابه خدمت حدیث و حدیث
 هر آنکه کوله و حدیث
 گفت ای بنی و حدیث
 هر یک از حدیث و حدیث
 بودند حدیث و حدیث
 بنزد و حدیث و حدیث
 بنوشید حدیث و حدیث
 که نوزاد شرف و حدیث
 بتوفیق و حدیث و حدیث

بنوشید حدیث و حدیث
 با و کرد و حدیث و حدیث
 گفت حدیث و حدیث
 بنزد حدیث و حدیث
 که و حدیث و حدیث
 که تا سعد و حدیث و حدیث
 بنزد حدیث و حدیث
 ز قرآن و حدیث و حدیث
 با سلام شد حدیث و حدیث
 دو جامه طلب و حدیث و حدیث
 و اگر در حدیث و حدیث
 با و سعد و حدیث و حدیث
 گفت و حدیث و حدیث
 زن و حدیث و حدیث
 تا می باید و حدیث و حدیث
 منکر حدیث و حدیث
 همه حدیث و حدیث
 ز خور و بزرگ و حدیث و حدیث
 نمایند از حدیث و حدیث
 شود و حدیث و حدیث
 بصلح و حدیث و حدیث
 بیایست نامی و حدیث و حدیث
 به حدیث و حدیث و حدیث
 گواهی بنویسد و حدیث و حدیث
 که او داشت و حدیث و حدیث
 بهودان و حدیث و حدیث
 بکون و حدیث و حدیث
 تا نازد و حدیث و حدیث
 باشد و حدیث و حدیث
 نمایند و حدیث و حدیث

اوی مسما فی آمد بلند
راحوال انصار و سالار و
بش کشت از پیه پستان
سر آن ز محب که میرفت
ببروندشان جانب خفا
بعد است به واد برف
بیان بستند بریاوری
برین گونه سار و گیرید
بریه جوان قریب فادتن
برشت به بنان سوخت
بدعوت آتخاب رست
برین بنویدین کتاب
پا خ بخت سپید جوان
ساز که خوامی باد و شاد
بگردن که بود جیب من
برفند از در آن زمین
روایت کند دیگری برین
نی نیز آمد در آن سرزمین
چه شب کشت از او و خواجه
پا شست و بخت برین سار
تغیذ در جوان عرو و سخن
و هم به عید اندام کمر
ایستادم راه برین قیام
که بود شمار خیرین شرط
بر سار و بنی و مال
تغیذ چون به خوارشاد
بفرمود با نوح بر آن سخن
بشت است بر آن شاد
طاعت با نوح را عهد
بر آن شاد و ایم و سیر

و از کفر با یمن یکبار کند
که شند پیدایش برین
و آن پس به خود با مردمان
بیشتر برین از بار جهان
بداوندشان چو پیکر شاد
ی مری که ز بخت نصیب است
فی حقیقه مناکشتانی قدر اسلام و انشا
ز نوموسم غم و آمدید
در منم و کشت بر دوزن
کمر نه شاد و پیکر سار
و کشت بود از یک یک است
نابند بر سر زمین است
که میباید از یک یک است
که میباید آن بخود شاد
عجای کرد از بهر میعاد
که فرموده بدشان و آن
که فرمود در وعده سار
بمیعاد که کشت منزل کردن
نمودند یک یک در بنی مقام
در آمد کشت ازین بشیر
بخت آمد از آنجا سخن
بخت پیدایش بخت
با نوح عهد و پیمان
که بخت و خفت و خوار
نابند بره و خود یک خیال
و کمره کشت در سر کشت
و کمره بر سار و بنی سخن
نیاید در آخرت سزا
نمود از آن و جهان مژدم
بختیم خود نه از دوزخ

چنین بود ایندستان
و از آن بعد صعب یک است
و آن از آن فرمود با پین
بعد شوق انصار شاد
نمودند برین شاد
ی مری که ز بخت نصیب است
فی حقیقه مناکشتانی قدر اسلام و انشا
ز نوموسم غم و آمدید
که چند سال ازین کمر
پیمید سار و کمر و آن
که یقوم از امر بنی و آن
بدین اندر سار و بنی
نمودند بر سار و بنی
دو و دوزخ و بنی و آن
زین مرد و کشت جمع
که یک یک سار و آن
علی بود و کشت و آن
ز آن و دوزخ و آن
بدعوت طلب کشت و آن
بر این و دوزخ و آن
که از بهر خود با نوح و آن
چو بشند سار و بنی سخن
بر آن که بر خوارشاد
که آنرا که دوزخ و آن
که کمر خود و سار و آن
که آید از سار و آن
بدینا تم به سار و آن
شند چون از بنی و آن
چه کردند از کشت و آن

که در بیان این زمان سار
بعد دشت و عرض و آن
ایستاد یک یک سار
برفند و بنی و آن
زده مال کرد و سار
نیکو ممود و آن
نمودند از سار و آن
بخت شاد از سار و آن
بدین احوال و سار
که کرد و بر کرد و آن
نمودند یک یک سار
که شاد و سار و آن
ز که سار و آن
که کشت از سار و آن
بشد و وعده و آن
چه پید کرد و آن
نمودند از سار و آن
دو کمره از سار و آن
که یک یک سار و آن
بر آن و دوزخ و آن
که بشود و سار و آن
بدین که باید و آن
در افشان زبان کرد و آن
نمودند از سار و آن
نمودند از سار و آن
چو شد با اجر از کمر
و بدین جهان و آن
ز دشت و سار و آن
نمودند از سار و آن
ی مری که ز بخت نصیب است

که ای دین خیز رخ را گفتگو
مکرت باید بنام و کین
بدارید از یارین دست باز
که از یدتا باشد اندرون
کبر نباشد باز دست
شینه چون قوم ناکشکو
ترا در میان افتخار طیت
فدای تو کرده پدر مادرم
هر آنکه خواهی کن شکر با
بر آنکه بفروشان مصلحت
که باشد بر دیگران نامو
شینه چون قوم ناکشکو
لهستی نو دانی هر یک
نه از خیز و سه زاو خشیای
که باشد در شکر و پوینج
که به و ران من درش
غور و قیاس و سیر
شسته شمع از کفشکو
اگر هست کبر در کار
بستند بر خویشتن آلت
با محاب فیروسانان
شینه صاحبان سخن
بر آیم شمشیر کین ارمیان
که از حق ندارم کنوان
کنوان بیت ام جهان افرو
بکشت ایستاد بر چنین
کفایتی دارم این شکر
وزیر سوچه کفار و قوم قویش
کشته از شمشیر کین
که به کشته باغ نیکان

بدانید بر چه دارم بدو
بشاید از طرف و تین
که دشمن کند دست و باز
سخنم سید بر و بلا و محن
از ایشان نه بر او تیر
بکشد در پاسخ و فاع
ز دامن او دست زبده
ترای رضای خود کیم
که داریم سویی روی نیاز
که مستی چون بر آید
شاید از کشتن قوم
نخاوند بر پاسخ باز رو
بدانیت عقل که رسد
بفرمود از امر و در کار
مانند در راه دین مستقیم
بزرگان اشراف و سادات
چند از خشن چه قوم دگر
نمیشد که ز کردار او
رستی شود سخت باز
بنام و در جوئی نمود غم
پراکنده کردید از این شهر
بشد با آن شه موقن
فشانیم اندر قدم تو جان
از این باب در زرم دارم در
که به خشم یازیم باز و کین
که خود دینش با یارین
که نام آید ز پروردگار
رسیدند با کثر خیل و پیش
نهادند رو جانب مشرکین
چهار مرت دار بداند میان

معنی از این حرف نیکوید
شماره و در بخود درون
نباشد با او عفت و زهد
بزاران که پشند و خوش
نخستین پسند در کار خو
چندین تا که کوه سخن
پس آنکه بکشت با بیعت
بریزیم در قند و خون
چه سیم بر چه خود خیم
ده دو نفر در میان کین
سنان له مونی و دو کین
که خود به که از خواهی از دین
پس آنکه برود و در جلیل
وزان پس به قیاس
چندین سال از این شهر
مکنون اندر این شهر
بیم نبرد کرده در شین
بناید بر او روزگار می
نباشد از چون افتخار
مهر و بان کوه آیم
نه پسند تا از شین
که گرازن باشد زمین
چندین سال از این سخن
اگر حق بدان نام و در
سنان که کشیم با شکر
که بنیم از بحر خدمت
چه آید از این باب و در
کردن که کوشش و در
بدیدند کفا چون اندون
چه جمع بود در میان

عرب با عجم را کین اندر
که شمع از شکر و شمع
نمازید خود را و لایعوب
عزراست اندر میان باز
نباشد در کار باز خو
بود اکبر از تو در این سخن
که ای نور بخش سر بر
ز راه و فایده یاریم
نداریم از می کس و خوف
نماند به قنابت عین
مرد از قیاس با شکر کین
کین سازد و بکار این
ده و دو کین کرد شکر
ز بس شوق بر دست
کشد از جگر که بر کین
شاده است اعراب کین
بفرمود از این شهر
که کبر شمار بنام و در
بجویش و شین کین
دویدند با تیغ و در
بنام و در زرم
بخوانیم بر جان اعدا در
بفرمود با شکر بر آن سخن
پسند در دست کین
باید از این بعد وقت
فشانیم در مقدمت با و سر
زبطی میسر کین رخت و در
بهر چی سحره ستاد و در
کشود لب کین کین
بزم که اید این زمان

بیار است لب خرو بر گفتگو
بیزدان که بر کس بیاندیش
شعندند کفار چون منجن
بیش بر فشد انصار باز
ز آغاز انصار و خد مگر
بر جی میرد بسیار چنین
کند خدایت خود پیچ بان
روایت کند راوی منجن
که چون شد بقدر پروردگار
چنان خدای مصلحتی عمر گرفت
چه بودند آن مرد و او را
فرز و ند کفار هم در غدا
از آرزوی کرم و غم سفر
هم از بجز عوت مر آن مرد
نخستین بر انقوم میبود
جلالت استیاری با سیر
شندند آن چرخ و ایمن
منوید آن محدان ابد
از رخم بانس نوید ریش
شاند دست ستم هر کی
شندند چون گره و جمل
شندند انقوم بر کیش
هر سو که کرد آن بهمان
بر خستند کسان این
بترد یک یار و پای
که بودند در باغ بر دوهر
که بودند آن مرد و از دشمنان
ولی چون بدیدند آن مرد
بخدمت مگر برود و مقام
مخالف یک کار می سبق

بیا نوح بر انقوم شد زو
زخم کردش را بشیر خوش
نهادند آن قیل و دلق
بتر که خویش آن سر فراز
که کردند بر مصطفی باور
دی که کرد و خست و شست
و ستار طایف مرا جعت
ز کفار و امانان
ز دنیا ابوت لب نامدار
که کشی کرم بجای گرفت
هر خست و نامش دستگیر
نمادند پند و کیش فساد
شود کمرش نم ز خال
شاید با تمام جنت بان
بسایم که زنده شای
که نمد بهر خانه میان
از شاه لولاک چون منجن
بر آن با کین گفتگوی
بر اندیش شای از زو
ندارید خستش دل اند
باید اندیشش سر عجز
گرفتند افسوس از بهر
شدند کین است مین
برون رفتند از آن
مکان کردند و شربت
نشستند تا سالکان
و از ایشان بدینجا
بر آنجا یکاه از رسول
بدان مردم نیست و انقلام
نمادند که زنده شای

که با با نباشد کرد و بی خون
ندانم که ز کس نبرند
بر فشد هر یک بر کین
چنین و انقیاس
با انصار کردند شربت
دی که کرد و خست و شست
و ستار طایف مرا جعت
را حوال سالار دنیا
و از آن بعد آمد خدیجه
نه یار می دیدند و یار
از اینهاست مصطفی
فشدند دست ستم منجن
که ما چند روزی در حلق
روان شد سوزن این
شکایت به کار می شین
بیا کرد از آن خود اندکی
بجای مگو به آن بهمان
براه سفارت یکایان
و از آن پس گشودند بر قوم
بدل هر چه دار بودم
ببند چشم از طریق
ز سر سو که و کرد سالار
بنوعیکه شد غرق خدای
بند یک باغی از آن
بناکه بدید آنده سر
چند به این آنده کین
ز دید زانه و دلق
دل شکایت کشت
جوان خرد و به خوش
بدست ستم آن

نه منبر بر دم کس ستم
نباشد چنین کار شکم
گرفتند و زل خود می
آمد به رفیق بزدان
بدینا و عجبی از آن نیکم
که او نیز باشد از انصار
ز انصار باشد بر آن خانه
جیب خدایم اگر ستم
از اینها که آن سوزی
نه سیمین قلبت عجز
عش خنده رخلوت
که رفت از میان پی
ز راحت کربا بد از دهر
که نزدیک که بد آن
بر آنها نمود نشد پاکدین
کمر راه باید از آنها یکی
گشودند بر باد و کول
گشودند با شانه آن جان
که دارید او را بر سجده
ببندش یکایان به پیش
ببندش گشودند دست
گشودند بر شش کین
قدمای افکاک پائی
گذر که آن رهنمای
در اینجا که عجب سیمین
از اینها که این ستم
که بودند پائین آن
ببندش در آن آب
مستمی نام آن بر نور
بدانند بر پیشاه دین

در کتب معتبره از کتب معتبره

که آرد نیز پیمبر روان
بیامد بر جویشتی در سخن
بپایخ گفتش راه و جا
که در غیبت داشت بونتر جان
پس آنکه بیان کرد آن سخن
چنان پاکیدین از غیبت که
بیتقنم بر سوید داشت
چند اندر کتب است یعنی
شکاف است از سخن زلف
منو از صفاروی این وفا
بپوشید پیش روی ب
بگفتند یک باو که
که مرکز مگر بیعت
که دقتش شان فرقی
شد چون اندوخت
فریبده است بخوان بیکان
وز بنجاسوی که آمدین
که سیدم را بر کشودند
پس آن سوی که مدبره
زهره سوی اخین شربت
که اندر امان تواید بشهر
فرستاده را کرد از بنجار
فرستاده نزدیکان سپید
ترسم که از این جهان باز
شود در جهان برین
و اگر باره کردی پیمبر
چه آمد و رفت ده نزد پیمبر
و اگر باره مایوس شد رویه
از بنجاسوی طبع این
فرستاده چون نزد طبع

بود مدینه بر غطفانی این
پس نشسته و اواز خون
بشهری که نامش بود غیبت
نفرمان پروردگار جهان
را حوالی آن سر استخ
نشدت اندر زلف کس حقی
یکطور میکردشان کشتو
بروزی رفیع شد است
را و کرد نور هدایت
گرفت از وفای صفت
بمالید بر قدش حلال
قادی کرد در راه
هر یک با سواد چنین
برون فتم از طاعت کس
با شعار دین میخیزند
ده در ولای مکرش روان
بنزله که نخلش شد مکان
نمادند اندر ولایت قدیم
با حرام عس از آن
که اندر امان جویداروی
بشوق حرم بادر عمر
خود وزید در غار آمدن
بدو گفت آن کز پیمبر
بنامند انقوم پر شور و ش
نماد بر مردم عتبا
نزد پیمبر این عمر و انجان
آن حد حاصل از حق و عدل
خبر برودت و حبیب اله
مکر شد شن و از بخردی
و اگر از این پاک شد

بی و در دم شوق اندم
که بدر که این جایی تو
چند نیت از دست رفتی
چه آمد و رفت پاکیدین
بدعت کشودش از آن
زهره جوان سبب
بر او بست آمدنی در سخن
در حوالی آن نشسته از زمان
بدانست افعال آن پاکیدین
قبولش شد از غطفانی
چند برکت از نزد پسر فرار
که اینسان دینی شد
عسل از جویان زانما
خبرم توانی و را بجان
نمادند از آن بسویش
فرخند بدایت یافتند روز
در امان از امر پروردگار
نمودند اقرار دین سر بر
یکی از فرستاده از مسلمین
که بر کوی و را محمدان
پس از شوق سعی آوردند
که در کوه سیه یکی بود غا
بپایخ چنین گفت اخین
ز کینه برزند دست خدا
فرستاده برکت از راه
که با او از این ده که گفتگو
مر آن سعادت از این
بدفعه کردش پیمبر و ان
نیل از آمد از از نو
بپایخ بر او طعم آورد و

نماد از بر شاه دین افتد
چند جایی چش بود و امی تو
بپاکیدین دستمان
نی بود بر مردم آن بین
سوی این سر آمد کردش
ان مرد و فرمان دین عبید
بپاکیدین دستمان کن
را غطفانی سر بر پستان
شهادت گفت از طاعت
بیاورد و سر و دین یقین
شد در بر شیشه شیشه
کشودی بقیه پیمبر
بپایخ نشان بدینا گفت
مکر و کمان مکرش نمودم روان
که خودی فریب محمد مکر
بر اینجا آن مهر عالم روز
مکر و من ز جنت آواز هر کما
گرفتند این خبر البشر
که بدخینه اخلاص اسلام
طلب کار کشند تو این
خواهد از این پیش از کس نباه
گرفتند در دوری قرار
که بنیسم از قریش سخن
نیامان از توان وفا
بنی را بگفت آنچه بشنید
ان جوید از بر عمر و از او
که آید بشهر آنست و جان
سوی مکر و خویشتن
تا به عمر شود راه رو
که از من کنون برآمد بگو

که مستی را نیز مان در مان
کین سنی طوفان چه خواهی
وز نسو بطعم مر آنکس که نو
بر او بر یکی دشت طعم نیام
که دارم کنون بر محمدان
نکو گشتش ازین سخن
که تا بکنیز مذکوبید سخن
تشنه حراف منی حرام
نذا کردی پردان قریش
بکیرید از او نیز آن که خو
که ز این باب بکریا بد سخن
چه بود چنین شنای کینا
نمودی دیاری و قبول
مکر دم قبولش پیغمبری
وز آن سوچه سالار بیت
نخستین کفایت خداوند
تو یکی نمودی در این کفایت
کنون به و مزارانیت
چرا بنحوای از این دین
بنی با بخش کفایت چنین
چه بشنید طعم چنین کفایت
بدانید گاندم نباشیم
چنین بود احوال سالار
نقو بر تو ای بر لب عجب
نذاوند اگر مصطفی امان
رخدام در بارش در حساب
ز فتنه کنش که قبول
روایت کند از وی چنین
ز حایف بخت خداوند
بذیرانی بن سدر بر سو

مان ترا مستی از بن سنان
که دست نام مدون است
را و لاد و داماد بر خواند
با و داد و در بنجر است نام
ندم در دانشن یاری مان
بنا بر با و رنج از جنس
نذا برسد بروی از سخن
که شد مصطفی و رد انعام
نذا بر محمد کنون یار و دش
وز آن نازده دار و این جز
بگوئی تو با سایر سخن
بمنز که طعم در و
دل مرده که ری از وی
نذا کرده ایندم من به
نمود آن طواف و نماز
بمنز که طعم آمدرون
شدی در بیان کسان
تو بکیشل سوخته خانه
که بکشم ترا در این
که خود بنحو سلسله این
تو هم فویش آمد آورد
برون رفت آنم که توان
در ایام با شکر این
که مختار می بود و شکیا
که سازد طواف بر میزبان
نکفاد گشتن این
و کرباره آمد بکه روان
بر او جمع شد مسلمین

با سود که روی او سحر
بهمیر چه دریافت از او مان
که بودند بنیاده و چون
بکشت به سیر و استدم
که آیه که صوفی است حرام
نمای کنون بر این با و
شینه ند چون این خفا
بوجها چون دید روی
بشانی ایندم سیر ز راه
چه شمشیر چنین احوال
که داده مان مظهر این
بکشتا بطعم سدم این
بپاش چنین کشت عجم برو
ول دادم و را مان این
فنا شد خیر آمد بر این
بدو کشت کای مر و شیار
ز این باب روی با و جنبه
بپاش چنین کشت عجم سخن
که سوخته باشی ز پشم قریش
زیاد از یکی و زیار مان
نذا کرد کای مردم نامور
بنی نیز آمد به پست الشرف
نذا در وطن پیوسته شرف
این و چون کشت این
ول دادم بر این چنین
کفری کبر سبب بخت حیرت
صَلَاةُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
که چون شام خورشید بر
ز سر موبد عورتی است
زیر و جوان ز خود دو

بنا شد ترا که کی است فقر
روانه سوی شکر شد و ز
بیزد یک طعم شد مدون
نمایند اینکار را غم حرم
برجا که خواب نماید تمام
بکیرید رسد منبر پوری
باشی مایه کای کرد و ندرو
ز بلعیتی شد با یاد عجم
بر و آنکه بودش کایان
بپاش بیزد بانگ روی
نکشتیم به بر این مان
نکشته بخت که کرد چنین
که خود می ارمد توانی او
که آید به عجم که درون
پد و صوفی از تازانند
کنون کشت از عمر خود مل
که این سبکی از خانه است
که ای نامور صفت مومن
باید اینار بکشت دست
شود شرک در مان خفا
محمد برون زانان بر
با سام عورتی از شرف
که سازد طواف صدم کایان
که رخا نه عمارتیار کرد
که بخشد پناش من سول من
نماید از غفر کند کایان
ز رحمت نماز دل سول
جیب سبب سبب سبب
با سدم من کرد بکشت
ز روی و موبد و بکشت

بشد کم کم سلام و پیش
نی نیز از جرات و کرم
بشد بر یک که کز دوی
ز سر شو که گرفته در سر
بدان هر چه کردند اندیشه
و مادم شدی منی بشن
ولی بود آیین آن موفک
که چون آمدی در شایان
چهل ساله که در شایان
شستند و گفتند با سخن
مهر و داند میان گفتگو
در آن ندیدند از این
با کوه بد حال آن کس
غرض کار چون نکات
بماند میان آن کس
که آنند هر دو میان
غور در خانه در میان
که کس از این کس
سازم مثل شد آن
بد و گفت با آن کس
چون شد پس گفتگو
چه در مشورت و مدام
چون بان از او گفتند
بخانه زدن گفتند
شستند یک بر جای
شستن ابو جلال از سخن
پیش می کار مادر رواج
پنج جو غنم رسید با
نمزد مایه شش و من
ما را و شنیدیم که

با حرفت پیدا از آن خبر
بجایک کشیدی منم
بعدی رسید از دخت
بماند یا جشان بر ما
شد غیر پای خود و شایان
شمار می ال مشرکین شر
بفشار و در این ان خرام
و کس سر ماند در شایان
تا زنده چند بد و شایان
بتدیر از دست آن کس
بر آن یک به حیا بود
بیک یک بستند بر شایان
نمیدانستند و شایان
بدیدند از خوشین کس
نخاوندان شایان کس
په دفع آتوبت شایان
بر آن تا با بندر آن
که کس گفتار دین شایان
چه پس می چایست میان
بکواز کجای و کس
بدان کوه بر پاخ و رود
مرا نیز باشد خیال نکو
بصورت مملو را کس
فیزد که گفتگو
شاد ز نایب دفع خاتمه انبلیت
که گفتگو آمد در سخن
بما بود هر قوم را تکیه
به قوم بود و به شایان
بی بود و در آن کس
نمیدانستند و شایان

بماند شایان از چار
کند بدایت خود می
بر آن یک که بکوز و شایان
بماند از آن شایان
شماند و در شایان
بجایک بماند و شایان
یکی خانه بر مشورت
بیشتر در مشورت
بهمه هر مردان شایان
موندند پس شایان
چگونگی شایان
در آنوقت آنفرقه حیا
میکرد و کس از شایان
که هر حبس می نمود
یکی موز در شایان
چهل تن از آن شایان
نشیند و کس شایان
که چون دیدن قوم شایان
در خانه آمد که شایان
از این آید کس شایان
که شایان شایان
نذارم در شایان
بد و گفت و شایان
فیزد که گفتگو
شاد ز نایب دفع خاتمه انبلیت
که گفتگو آمد در سخن
بما بود هر قوم را تکیه
به قوم بود و به شایان
بی بود و در آن کس
نمیدانستند و شایان

نماند یک که شایان
را طرف بر ساکنان
بجوئی اندر شایان
بند قوت جانشان
که شایان رفت شایان
فرمانده فخر و جان
بهر باب از شایان
شستند و یک شایان
شدند از آن شایان
نماند قوت از شایان
یکی ایشان شایان
بخت و شایان
یکی شایان
مروید بر شایان
موندن آن شایان
شدند از آن شایان
که شایان شایان
رچاره شایان
شود به شایان
که چون شایان
مراست بسیار شایان
بماند این قوم شایان
چه میدانی احوال شایان
به امرای قوم شایان
بماند احوال شایان
ز ما بماند شایان
خدا بی سومی که شایان
کشتی با شایان
از او ظاهر شایان
که گفتیم او شایان

چه گشتید در کار خود ناکیزه
در آندم شود در جفا کار
چون شیخ بحدی گفت افغین
که آید از آن کار مار و پاره
که در دفع آتین فرستدین
و گشت که در دمه کین
بافسان که باشد هر یکیم
یکم یاد و از مرتبه هم
را عراب از سر و آن فری
چه شد متفق خلق از طفر
بیکس فرزند باز و دوست
چه شد گشته خوش بنور
چه بیند نبود توان جدال
دید از زمان آنچه خواند
بکفایت یک ده و نیم
که این شیخ بحدی گفت ای ران
از قوم بی نامی بولوب
از قوم که زندگین بفرین
چنین تحصیل است از
نوشته بنام باش حافظ
بجاه عبادت گشت
زمانی خوب از مضامین
یک دم کنوشتواند است
که چون بسته شد اندر کین
از قوم نامی بولوب
مسجد روان رجواجر
بر کوشه زینتی کشف
که اندر زینت در شاه
سوی خانه مصطفی
که باشند از مصطفی جبر

بناورد آنکه شود شیر
 کند چاکری و در شش زنگ
 بماند حیران همه سخن
 شود کار او با کس نشنا
 بنی طمر را میرسد چنین
 بیاساید آنکه به نیز
 در این کار سیم به و خند
 زنند از پاجست بن کایم
 ز هر فرقه بگفتن نمایند
 شمار افروز و چراغ شرف
 بیفتن زنند که تر است
 یک تن باشد قیاس
 بهر قوم گردند راضی حال
 بمانند در کار خود سرفراز
 از شویب او در جهان بیم
 کسیر نباشد باین توان
 بیاری به ایشان باز
 نشسته کین سال روین
 گران مجانی نمایند
 کند ارشاد از این
 ی و خبر او شد
 از ندید آنکو و
 لایق بوقوع بزوان
 پاتل سالار و بنا و
 بیاری بر انقوم
 نمایند در آن
 که تا جمع کردند
 پاکین نمایند از چار
 نمودند آن فرقه
 بیایند تا که

مانند شمار اتوان ستیز
 جز این که بود پاره و نظر
 این که بخت بد گشت او
 بیان چنین گشت پیش سخن
 که کردید و از این کار
 و آن کار را کرد باید دست
 از بهر قدم بپوشن نماید بار
 ز قوم نبی با شمی و تمی
 در این کار هر که کردید
 بشی که گمان نباشد گشت
 زیند شش شمشیر بر که
 نباشد نبی با شمی و تمی
 و بیت بنمایند اندر قبول
 چه بود جلال این گشت و بخت
 مافی بخت اندر جواب
 بر این دست مان ختمه سخن
 بگوشت سوگند و این است
 که بخت نفس نمایند که
 الهی بود راجی رو کیا
 از و حقی نفس خویش و دست
 خست خاتم النبیین
 بدین قاتل این نافع
 ز کفار و ستمیان من
 نهادند قومی در انکار و
 بشی را نمودند بر خود اغبین
 با جنار تم بهر اندر و گیر
 غرض حق است از قریب
 بگیرند اطراف خیر الامم
 با اطراف منزه که شاه دین
 مبادا که بیرون رود مصطفی

نمایند هر یک شایسته کبر
 نماید خا بر کنون سر
 که خود را از از چاره باز کو
 در تیره بر کنسایه چو آئین
 بیاید بکار شما باشد
 که من بسیار از آن عیب
 که آسان شود بر گشام کار
 که ت آسان شود اند
 زیر قوم آید و را بکار
 برون پیش از کشته
 که رو آورد سوی پیا
 که خوشه کردند از این
 نه پسند چون در میان
 از بس شاد و دلش بر زمین
 که شایسته است ای
 بر فقه از آفتاب
 بخود سخت کردند از
 بر بزرگینه خوش
 تو هر دم از شیخ بخدی
 که شوق گذاری بر او نام
 که از جو گوشت بر کرد
 بدارشوخ تا خود نیفتد بجا
 از حال پادشاهان دین
 ز هر فرقه شد یکدسته
 که تا اندازان شب برون
 کشند هر کی بر تن
 با طراف متر که شاه دین
 نمایند از تیغ کارش نام
 کشند آتوم از بر کین
 بمانند و از طریق جفا

ترا ای برادر نمودن
سرا نیز خواست تیغ
بود غمگین از آن
بود غمگین از آن
که گفت قریب است محبت
ز جبران آن توکل باغ
وز آن پس شهرت حق
که گرفت جبهه دل
وز آن سو چنان گفت تیغ
که از اند در خانه که بوم
که در خانه باشد زن و کودک
و اگر آنکه از اند در خانه
ز اقوام خود کاندان بود
بمان به که کبریم اینجا قرار
و در هیچ صادق چه از آن
در بیم در خانه از کنار
یک است شب بخوابد بزمه کن
نشد و چه چاره است این
بجمله خنجر و قلب و
درین بسم نه شدت خنجر
بدیدند از دور آن مکرر
را اندم نمی بر سر خنجر
بروشد چه از خانه سالار
بفرمود و آگاه با آن کرد
وز آن پس سی خنجر آمد
ز حجابی بکنفر بندم
چه قدری شد و از آن
که با او کفایت نه بدین
که مصلحتی که داند خنجر
بختی می که روان

مریدان بود آن توان
بود همچنان امنی آن تیغ
پس را خود از تیغ بچویم
که سر داد و ز تیغ پدر
ز مرید هم چنان آفرین
زیر شک کمال است این
و در کیفیت و خوار
و در کیفیت و خوار
چنانکه از آن تیغ
که از اند در خانه که بوم
که در خانه باشد زن و کودک
و اگر آنکه از اند در خانه
ز اقوام خود کاندان بود
بمان به که کبریم اینجا قرار
و در هیچ صادق چه از آن
در بیم در خانه از کنار
یک است شب بخوابد بزمه کن
نشد و چه چاره است این
بجمله خنجر و قلب و
درین بسم نه شدت خنجر
بدیدند از دور آن مکرر
را اندم نمی بر سر خنجر
بروشد چه از خانه سالار
بفرمود و آگاه با آن کرد
وز آن پس سی خنجر آمد
ز حجابی بکنفر بندم
چه قدری شد و از آن
که با او کفایت نه بدین
که مصلحتی که داند خنجر
بختی می که روان

مانان که سزاوار
پستی توان جان من و
ترا نیز خواست تیغ
ز مرید هم چنان آفرین
زیر شک کمال است این
و در کیفیت و خوار
و در کیفیت و خوار
چنانکه از آن تیغ
که از اند در خانه که بوم
که در خانه باشد زن و کودک
و اگر آنکه از اند در خانه
ز اقوام خود کاندان بود
بمان به که کبریم اینجا قرار
و در هیچ صادق چه از آن
در بیم در خانه از کنار
یک است شب بخوابد بزمه کن
نشد و چه چاره است این
بجمله خنجر و قلب و
درین بسم نه شدت خنجر
بدیدند از دور آن مکرر
را اندم نمی بر سر خنجر
بروشد چه از خانه سالار
بفرمود و آگاه با آن کرد
وز آن پس سی خنجر آمد
ز حجابی بکنفر بندم
چه قدری شد و از آن
که با او کفایت نه بدین
که مصلحتی که داند خنجر
بختی می که روان

سرا نیز خواست تیغ
بود غمگین از آن
بود غمگین از آن
که گفت قریب است محبت
ز جبران آن توکل باغ
وز آن پس شهرت حق
که گرفت جبهه دل
وز آن سو چنان گفت تیغ
که از اند در خانه که بوم
که در خانه باشد زن و کودک
و اگر آنکه از اند در خانه
ز اقوام خود کاندان بود
بمان به که کبریم اینجا قرار
و در هیچ صادق چه از آن
در بیم در خانه از کنار
یک است شب بخوابد بزمه کن
نشد و چه چاره است این
بجمله خنجر و قلب و
درین بسم نه شدت خنجر
بدیدند از دور آن مکرر
را اندم نمی بر سر خنجر
بروشد چه از خانه سالار
بفرمود و آگاه با آن کرد
وز آن پس سی خنجر آمد
ز حجابی بکنفر بندم
چه قدری شد و از آن
که با او کفایت نه بدین
که مصلحتی که داند خنجر
بختی می که روان

نمادشت بود بر زانو نشین
رویت کند که می بین
بنیام حجت باید که در
که منی اندر زمان چون شد
ابو کرر خنجر باید ببار
وفا که نماید به پیمان تو
در سر تابد ز راه مست
پیمبر عیان کرد در نهفت
بود که بر این مشرکین
علی چون کلام هم شرفت
که خود یار سوال بدو داشت
از دامت دست که گویند
قدای تو سازم سر جان
چو خدمت خواهم این ندک
بخارایت ابرو پانید که
که یارو بخت کفی کنون
که خواستی گفتن چو بخت
درین باب باشد و بخت
پیش آن که جو بگر آرد و رو
ناله دایم است بهار
نمود فرمودت این عهد
پس آن گفتش سوال
نظا کرد به بگر آرد
با سنان تش نامی سوار
که اذن اردی به می گویان
پس آن گفتش سوال
که یافت خاک زرد دور
کنم شمنات سر سوار
که تا کوه ریش روی ننگو
که یافت منطفی کو سوار

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
زبان فصاحت بین
بیان ز منکر که خود بر و ن
عبد در نه از چو پهل
ناله بهر ایت خنجر بار
بی آورد شمر احسان
ترهان و عهد تو کرد و د
علی را حالات خبر گفت
بختانت سازند از راهین
جویش بختیم و تسلیم گفت
ترا ازل گفته ام از ولا
نه روز تو یاب به پسر کنم
شید کنم از تو ایمان خود
ند غم بخایزه بند کی
تیمجو استم که در این ندک
سلسله من و حق رسمنون
بجایک نمودم در من جان
که بر گزیدند پند
با و کرد زینست همان ننگو
کنی یارید بجز پروردگار
ناله بهر و فاجعه نام
بنام حجت که چو پهل
که ناله بیاب به پهل
یکف نیزه پهل سوار
بریزد از دشمنان خون
که بدم به کوشش بر زمین
بر اندر می می نیک استی
فریاد یک ششم
که دارد یاریم آرزو
بامر تو ما موم از کردگار

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
که می از کردگار
بخواه بیایست علی در
سما عید سان جان نمید
که بر او شود حجت دین تمام
نوبت دیگر که ریشید
کنند انقض عهد از تو کنم
که آباشدی رضی ابو زک
بمانی بچنگ مخالفه
قدای تو کرد و سر جان
به چو و میثاق دور
بر آنرا که فرمان چو سیک
کنم جان فدای تو با هر که
ولای تو بر جانم نشان گفت
چو بشید پیمبر این گفتگو
تایک که بر لوح دارند
که خواب علی گفت ایمان سخن
نکوشی بعالم را در کشید
که باشد کردان ترا باز
نگردی پس از من فاجعه
ترا نیز باشد ثواب عشر
که بدم با و فاجعه
حجت بر لپ می مایه
کشید بهر یک ستمی تو
که در دل نیازند با دستیز
چو در در جان فاک و
که اذن اردی با می گویان
و که گفت بگر و منطفی
نوبه چه بر کوه آورد باز
دی که از اذن یار می گویان

که ز نوین رد و کفر نه بین
بر آن نوکای بوستان خنجر
فدا سازد از زون جان
براه رضای عیب خدا
نوز این ختم کرد و زهر سگام
شود دره بند که سسند
بیشان شود در جنت
که کردی بره تو لا مکن
نیزه نده و در و رله دارو
که باشی مرا همو جان
ولم پی بست و لای تو
نمایم بنویسند بر و رگر
که دارد بهر لانت از دست
که تو افش باز جان گفت
چو گفت در مان خنجر
نمودند به من بهر کنگو
بمقدیر فرمانده و لنت
نبرد بگر و در سید
بایس بلدی بهر توانان
نحوه و می مر از راهین
که باشی بختی در آنها ختم
بد که آید بگوشت سر
بی نیمه قن کی میبرد
که بو بگر آمدن با بگوشت
شود پیکر کی بریزد
بگوشتش به پهل ننگو
برفع اندوی شوهر خنجر
که میدار بر کوه کوشش
نیزه زول سنگ است
ناید بک از اذن یار

کنم پیکر بر کجی چون مزار
بدره کوشن بشنوی زین
زهر سوسه شدن کوشن
زاعدا بر آرم بدینان دمار
زکمار و دریا و خاک و
نه زهر عینیت کوشن
بدونیک آینه از هم جدا
بختد برین زلفان
بایس با نند در سنج قیون
بکشت ای مرا همچو بخت
سجوا آب گداز که بودم گمان
بگویند اگر با تو از روی کین
تو بقیق چون بخت جان
غرض چون بغار آمدن کین
نی کرده او را طبع سوسه
با ستاد بر در که خار زو
بیامد در آزار و عجبوت
کبوتر کی خفت ندر زان
یکی خفت هم کبک در جز
چنین بود نیت جان
کنوان بشنود از خفا
که کفار را با شایان نظر
در این استمان مردم
بما که خط از جهان آفرین
بدادم با بن نیک آخری
یکه از مانع بماند حیات
سجوا امید بر یکدگر یک
بفکر اندرون مرد و خور
پس آنکه فرمان جان آفرین
چرا میبوید چون اندون

نماید کی تن در این روزگار
که تا او چکوبید از توان
ای یافت دریا با نخل
که بکشت ماند در این روزگار
ز موی و ناسوت و کشت
ترا خنماید در این سیز
بدانند خود که چه داند خدا
در آن مانت در وقت
بفرمان چون بخت آفرین
خبردار مهر نوربان
بایست حفظ خدا توان
خفتی نیت کوشن
دارنده از وقت شیرین
در آن جای که است نیت
که بر در غار کیه و قرار
با عجز و امر حبیب و دور
قیمت از عجب و این است
در آزار و در حشاشان
که کردند مثل آن کینه
دزدی که چو نیکه اخوال
که چون مصطفی نیت از نیت
که در این آسود خیر شهر
ز کفار کار که همان بن
بیا بدینکال روح الامین
بگوید بیان سر بر سر
کشد و بگیری جدم زهر
شود عمر آنند بگری بیشتر
فشانند از این امر در تابش
بجبهه و میس از آفرین
بدین امر در حشاشان

و کرد به جو بکر سال روین
چه بود بکر بر جانیک رو
نموان به محله اگر است
پس از آن بر آمد به نیت
که به مصطفی رفعت سوت
ولی بکمال باشد از نیت
نماید و ظاهر یک نیت
بر آن بکشت عینیت
پس آنکه به پیر سوسه مضمی
ردای مر برین خود پیش
چو دشمن بیا بدین نیت
بر آور سر سیه مردن
بکشت این اندر نیت
در ختی بد از نیت
به ندم بیا بدین نیت
روایت کند و بکوشی
بدینان که کشتی بر نیت
نماید در شیان نیت
که آینه اگر مشرکان نیت
دزدی که چو نیکه اخوال
که چون مصطفی نیت از نیت
که در این آسود خیر شهر
ز کفار کار که همان بن
بیا بدینکال روح الامین
بگوید بیان سر بر سر
کشد و بگیری جدم زهر
شود عمر آنند بگری بیشتر
فشانند از این امر در تابش
بجبهه و میس از آفرین
بدین امر در حشاشان

بفرموده حواله دیدن
بیا و بشنید این گفتگو
بدریا کشت نیت
که کوشن و کمال کشتی
که کردت کوشن و کوشن
که کردت کوشن و کوشن
بیشتر نیت
شود و حشاشان
بیا و در مهر روی نیت
ز جام تو کوشن صبحی نیت
بوحظ معبود نیت
بگو به کیه از کیه
سوسه نیت
بگردون بر آورده نیت
فرد برین نیت
که آینه از امر جان نیت
نماید کوشن از نیت
نیت نیت
نماید کوشن در نیت
که نیت نیت
بکوشن نیت
بجو و کرد و نیت
عشق نیت
نماید نیت
که نیت نیت
بر آن نیت
بماند نیت
بجو و کرد و نیت
بهم در جهان نیت
بر آورد نیت

چند خوابید و اینک بجای
کنون روانید سونی
بماند مایه رود و بین
بنواب اندرون چشمه حق
گوزید منزل باوای او
که به نوشا حالتی بود
هر آنکس قرار دست داشت
میانست کرد نه ازین
از زبید این رتبه و سب
در پیش و کنون منم
گشتند گشت شب به
که تا قرب شام ازین
تجربه بود چنانکه
که به خوشه شیر چنان
چه بر خوشه خوابید
سازند آفرین این
بفرمود به هر یک
نشین کرد و بنویسند
ماندم بفار آورد و
بجای خود آورده این
مداریم و بنویسند
که به بنویسند
به نیروی توفیق و غنای
بر آورده ام رجحان از
مبین بنده حضرت دوست
مرا بماند و او را که
شوند نه حاجان خوا
که از یوسفیان عالم تمام
بهر زنده باشند و این
نمیخواه که اگر کشه رسول

عالی در نه کردن جان مجبور
هر یک کینه شتر اندنی
رسیدند به روح
بماند حیران ز کین او
یکی پیش یک پای
چه در نیمه کاف و خوش
بهر و چون یکایک
کینه بیا کیفیت احوال
نا ان شکر کانت ذی لعمه الله
ز آمدش رفته که این
سفیده با فاق کرد و
بر آمد به قتل خیر نام
علی را یکی بنویسند
نزد که غرور در سینه
بر نوبت خوشی که
نمکنند بر مغانی که
بنویسند به بنویسند
علی کرده او را چندی
چنین که و با این گفتگو
زاد و پیش کشنده بجای
عزت شکر و پرستی
نیامور به چندی که
نمودم قبول تو و دین
و نوزده خشت که من
ترحم به غنای بنویسند
عزت به غنای و این
مانند همچون شما و
شود بخش از بد و باقی
از خشت بهره داده من
مرا تا که مایه بر می

منوره و احتیاج مایه
که مست او بامروا است
بدیند به روز راه و
گشودند هر یک به
همی کشت از شوق روح
نه شمع نور یافتی
مرا است ایسان توان
کینه بیا کیفیت احوال
نا ان شکر کانت ذی لعمه الله
که چون وقت از خانه
ز جبهه مست کرده
بر نشاند در خانه
کمان کرد و باشت
نابید که مایه
که مایه شش و غنای
بوشش غنای خود
پیشیند به چندی
و امید که به نامید
که گشته به بنویسند
که خواب و در این
پیشیند شاه و این
شوز و مایه ام
ز ساء و این
بود به نام
بنامش به غنای
که از غنای
مانند به غنای
قلمی شوز که
که به بنویسند
نه تاری که

نزد و بنویسند
که کرده برادر بخود
عالی داده بر تمبر
منورند از حق و لا
بیا این آن سده
ز تو چشمه ام
که کردی تو با حضرت
بر و بین این
که داری که
نمکنند که از آن
گشتند به بنویسند
که به بنویسند
بیا این خود که
که به بنویسند
بدانکه که باید
سر آورد و هر
بدانست به بنویسند
شد به بنویسند
برون برده
بر خود به بنویسند
چنین گفت و
نزد به بنویسند
براه زاده ام
بجز که به بنویسند
که به بنویسند
که به بنویسند
مرا داده به بنویسند
نجان نام او
که به بنویسند
به بنویسند

و کر نه شمارا بمین کزین
 ز دریا و کسار و فکرت
 نداد از آن سرور ختم
 و یا آنکه در صلب آنها کبر
 چه شک بود او را و کار
 پسندینجا ابو انجری
 بناگاه بر چشمش ام عیان
 زمین بپشت او دردم ده
 که او را بدر یکشد از مکان
 چه اینجا بود آن طبع
 من استند از آنی بر
 کفها که صفرا بر او زور
 برینند کفار ازین بر
 روایت کند و یکتا چنین
 با فید قتل رسول این
 زجا خوش به جمل با کین
 علی ابدیدند جای سول
 بدی پیش کش که و عین
 چه فرزند دین این با هو
 ز کین دست خال گرفت و
 بر آمد ز دل آتش آنچنان
 غنچه فراتین بکرفت و
 بر افروخت باز و بشم کین
 از خوف از بد شاد شد
 زب حایه موالت حایه
 که با تو نذر کسی سب
 چه بود پیش از هر طرف
 که بر این حکم کتاب لب
 شمار ازین خانه فرج
 پس نامه با بر او چنان

فکند مینج کن و انک
 ز سطح زمین تا با وج
 در این ام از اقامت می
 از این پس یکی قوت
 از این بندگی همه
 بر آورد شیشه کبک و
 که شد کوچه و بوش
 که سازش چنان
 ز چشم پیش که بد
 بیضا و خشن تر از
 بر دند و رخسار
 شد که بد و نش

که چون رفت از خانه
 لب حرف و شوهر
 پریش خون سال
 نقاش شد ز کین
 بکشتن کین که
 مر آن سپید از انقوم
 بدنهان که در و از
 که اشهر بن کام
 بنا و راعدا لیری
 ز کین حیدر شد
 نماز در پسم و بر
 که زنده یاری
 عشت چه داری
 نشترش سب
 بنی را نمایند
 نخواهد اگر با جلی
 منادی سرست آمد

بدن ای بوجمل و جمل
 با یکا رخصت شدند
 که زیشان کور
 که قدر زنده
 و خود باز حرم
 فرمود بر پیش
 که فتنه بر فتن
 ز کین سوزی مو
 بیامد و آسمان
 در فساد و جوش
 چه بود جمل
 آن و زن شد

تشتند بر کوه
 باندند تا هیچ
 که شمشیر سر
 کشاوند بازوی
 بقتضت بند
 بخیرید مانند
 تا باید بازوی
 بیرون رفتن
 چه شیدی که
 چه دیدند کفار
 چه رو که پند
 برشت هر دو
 بنویاکی شد
 غنچه پانچ
 خیال شاد
 شیدند چون
 که هر کد

در اندم که بر قتل
 که بر قتل اند
 بی تن پسر و
 که سازد شمار
 کند خرم احسان
 بر افروخت بر کار
 نماند چون
 کشند به یک
 بخواست سازد
 و دیدند کفار
 ز خیرت لب
 چنانست که
 ابایا حالت
 بکین شکر
 شوق پرده
 و دیدند در
 بر آن کاش
 روان در
 زبا حایه
 بنوعی که
 بیضا و
 فرار و بای
 باغش
 نمودند ز
 صد بر
 که آمد
 سپرده
 پیمبر خود
 بر فتنه
 که هر

و گوی روی بر باد است
میدند لیکن نشان زین
پا جبهه هر یک از مشرکین
غرض هر یکی زان کویند
چه در آن زمان بدیکی اغرب
شمار کرد از زمین افطر
بسی قدم چون گشتند
برفتی بدینال و پیکش
چو گشتند پس مشرکین
طایفه شمشیر حیدر ام
نماند که از رحمت مری
ترا جمل از جان دل بندیم
صفت دید قوم بیدار
بدقت نمود آمدن انصر
ایمانند نقش قوم خلیل
بود و طبری هم رفیق رست
که دارند این بر دوش
پیش آن بادشود بآن
چو بدند از امر حق بگویند
چنان که یک اندان یک
اینها بدینان بو کز دست
و لیکن اگر زرقه بر سوختی
تسلی نمیدانند بجز برین
که یک کشت بر کمان بخت
هر آن یک است ای نایب
چنین بود ایندستان
گفتند بنوازل سلاطین
بغیر از آن جبهه باو
رسیدند کفار از پاره روان
بر آورد از دل خروش قتل

نه چند جز از کج روی
در فکوحکایت ابو کز خراعی و قسطن
از بی حسی در کمال دنیا ای صلی الله علیه
نزد می نمودند کشت بند
ابو کز ز نامی خراعی نسب
بدیدی بی عا بر پان
بیان کردی از صحت
بدادی مر آن درویشان
زدید از سلاطین و پادشاهان
بداد بدید در صفت
زوال ز دل های بخت
ز لطف عیسی سر کشتیم
به بند بر آفتاب کمر
نشانند نقش قدم زانو
که نبود و بیست زان
که زرقه از این کز زرقه
یکی زن و زن شد
نمودند نه خارا ز راه طی
نقشه بر نشان از راه
چنان شب بگردد درین
چنین است با فقه کمال
نمودند یک کشت بنور فرار
و یک کشت بختان بخت
تقریب و رغبت هم سخن
یک زن کرد و یک زن
فصل احوال سید محمد قلیا ابوبکر با حیدر
که چون کرد جبهه از این
بهر امیش بر بو کز سر
چو بخت کین به بخت
همی کشت به نو داد و بخت

و همیشه پیش مشرکین
در فکوحکایت ابو کز خراعی و قسطن
از بی حسی در کمال دنیا ای صلی الله علیه
که تا آمد ایندستان
که در پشته ساسی بود
با بخار و روایت بر بدین
که تا از که باشد از جای
غرض و دایم به روزگار
نمودند یاد ابو کز باز
گشتند به یک بان
نشان ای از قدم مصطفی
بجا باشد در جهان
پیشانی کز این کشت
بکشت که از کشت با
محمد از این راه رفته بودن
چه پاتی ابو کز هم کمر
بکشت این فایده بگویند
رسیدند بر در که خار چو
میکشید آن شب بگردد
بر فقه چون شرک ان
که ما اینک کانت سنان
گشتند از این راه
یکم یکم از زمان افکار
که زانو بود کسی بیکان
نمودند چون انجمن
فصل احوال سید محمد قلیا ابوبکر با حیدر
ز فز رو نشد سوختی
و ز فز با فز کشت روز
ابو کز چون به حال
همان وقت فیضان

بریزیم خوشی شاک زین
فنا و ناز از این و تباختی
نماز در و بانی زان
پا جستن جامی خیر بشر
بکم کشت جان از بدو
بر بود جای قدم و بیان
بیابان نمودی از نیکو
در آن از قدرت کردگار
ببر دند بر خست و نیاز
که نبود جز از جبهه کار ساز
نماند مراد را با از وفا
بماند ترا در میان بنیام
بر آن ره کز زود آورد
که باشد در این راه اکنون کجا
شومش به بر اثر ممنون
که یا بوقی فقه که متشکر
بیاد در آن اثر و راه
ماندند در خیر حیرت
نماند است بر سینه خود فرار
چو بدند از جای اسیر
که من باشاه بر آیدم
که ایمنان فایده بگویند
بیامد با مر سبیل ملک
را ایند ره کرده شایگان
بر فقه با یوسل از زین
ای طمس از زین طر فکر
با ملک بزرگ محار
بکزدون بر فروخت کشتی
و خطافتی بر زان جانین
رسیدند با کشت و خشت

بیت نامه در این جایگاه
نمیجوست که از منزلت
فیکین و اینست که شود
چراغی که از نور و روشن
بماست اسفالتی همین
که ناکه ز کفار آمد یک
مقد بل بخار اندر آو رود
که اینک مراد و بر سر کمر
همینست که ز آیه بر و
بنی کرد با او چنین گفتگو
از این کشف و رت را به
همینو است که بد و آن آگاه
که سعوت آو در یک کج
که هر یک انصار و زخا
همان نیز ارگشتی سیاه
چه بود که بشنیدین گفتگو
پیمبر همیشه با اید دست
بگو گفت تصدیق که در دم
مرا به وقت صدق و صدق
غرض از بود که در غرض
بدریا یکی گشت تا به باز
بیو که فرمود و درین
نشینم پرستی راه و در
چه بود که حوال اینگونه
شنیدم که ناکه در آن کج
چه و در زانی که با پیش
زندان آنجا نداشتند
پیمبر چه حوال و بسکرم
گفتن که آرام باشد
ماندم که کشت از خرمیش

آن پس شود کار براتیا
عذر شود بر بنی و نمون
و آن چه است از اینست
نیز از نوای این شکرین
میشان که پوی شمعین
سوی غار زو دیند اندکی
بیت است که در و در
بر شک که مار و زنجیر
زیاری بر ایشان شود
که در پسندیدین شلم
بدان می پسندیدین شلم
شود یار با فو و شکران
فرمایا در کفتر زو
بگردار و کفار و فتنه
بدریا روان از زیارت
بنی را به دوست و درو
که ناپند از چشم خود
که از سر مستی به لیمون
که صدیق شد و در روز
مرا داشت که از مهاب
بیامد یکی گشتی آنجا فرز
که خوطر بد از اعدای همین
بگیرم بر روی دریا مقرر
مرا آن چه نماز پیمیشند
ابا که از خیمه سبب بدیا
فرمود بر پهی و مارش
در افتاده در و در و در
آن منظر ایشان از انبابت
فرمودند بر و شرف و افق
فرمودند بر و بر و بر و بر

بایم بر دست شمن سیر
پیمبر چه حوال بود که دید
که خود را از انبابت جمع
ند ز دستش به دشمنان
ولی باز به کور از منظر
در بحث ضامی و بیک
که به کور بدست از نوای
نباشد که چون چاره و در
چنان که بود و یکایم
بدیدی که از یکی از یقین
ولی بار بود از غلبه
بی چون چنان دید از تبار
بر و کور و سبب و دید
سخن گفتن بر یکی با کور
که باشد آن چه فراموش
که اندر نظر باشد که عیا
چه بود که از هر طرف نگریه
بجاد و کوری میرا سخن
زبان چنین بود و فکین
پیمبر ز یک گفت افشا دست
نبه و یک آنجا که گرد جانی
انبار از میان از نیدر و
نباشد دستش به دشمن
بنای رشت در کج غار
که ناپند از شمعین
بر آمد از جانش یکی همد
شد و در یکایم و در
زیر لطف حاکم که در جم
یکی هم فرمودند از گفتگو
بنایا بر رست خرف م

غید به و الم دست کبر
وز انبابت آن گفتگو شین
نماز و افتخار نور شمع
نباشد از یکی از انبابت
نمیداشتند به بی راه و در
کشد از رفیقان و در
نباشد از خوف آسین
که به و ن سبب از اینج
ز باطن این سبب از دستم
نه به تفت و شمشیر چنین
فکین و فکین از هیچ باب
زبان بر سبب و در از
که به شش چشم یکایم
مرا بست و شش چشم
ز بهی موی من در سبب
مرا نیز میاید یکایم
هر آنرا که گفتن خود از خیمه
کفی دغای نبوت من
گفته باشد از اینست
که یکایم که در دست
که آسان نهادن بر آن بود
توانم رفتن از این و در
هر آن نباشد و در
نباشد که فرمودن فرار
که گفت و آسین آن
زیر و در از سوز و ناکه
بیامد از جانش و در
به اید از انبابت چشم
زبان نباشد از کفار و
که به دست در غار را بدو

به نیزی سخن می گفت
 از آنکه چون رفت
 منادی ز کف آید بر لب
 و چون سخن بگوید
 مسجد چه کوی ملک
 که اینک رسید از آن
 بنی دید چون از رفت
 نیز آن آب در کف
 بیاید چه نزدیک است
 شود از در پیش
 رمانی شود از آن
 چوید و غار چوید
 که گشت آن که گشت
 نیز رست چوید
 که خود که خدای
 چوید و گشت
 فراموش که دان
 بدست که چوید
 بجز اندر آور
 روم و ایام در ره یار
 در این گفتگو
 رمانی از دست
 سوره باشد چوید
 اگر برادر داری
 رمانی در ره یار
 سوره که چوید
 که نبود مرا چوید
 گفت این رو کرد
 دیگر روز که چوید
 در آنست

خبر در گشتند از پیش
 که هر کس شود بر بنی منموند
 ز دیب کسب در رشتن
 خرد و نان چه هسته بجا
 با شوکت و کثرت خندش
 ز آن غیور میانوی
 که یارب مایع کن شود
 نمادست پای تو در زمین
 نجات از بنی کرب و حجاب
 بنویم از این سبب راه این
 خدا بخش حق کرد و در حق
 ساقیه زانو کرد آفتاب
 دگر در سر خلعت بندیش
 براه هدایت شود ز منموند
 که تا به لب ششند این
 ز تیره پازر مبارک شود
 جز از کرد و پیش کشند از
 بیم نمک و دشمنان طلب
 شویم از پیوستن
 خرد و میر و بیکو است
 دان اکب و شای محمد
 بنو امیر و کرباره بشوایب
 زارم ز راه وای خود دور
 و مند از پیوستن
 یکی نباید ز به بحر کین
 میان کرب و سلام بود و ای
 زین شد حصی که
 بی و بخت از غریبه یک
 زان و بد در خیره دار مقام

طَرَفُ الْمَسْأَلَةِ مَرَجِعُهُ إِلَى رَأْفَةِ

ز این نایب که در آن مود
 نماند بیا بد ز خیر العث
 رو اندر سر قهر بن بست
 چه ندرتی می پیمیرید
 بنام حق و م بر بنی چتر
 بد نیست آن اثر دلو سوس
 بهر سان که دانیز صوح
 فرو رفت چون کشت یک
 که کبر پر کشای زبان
 روم از رمی مایه در آن
 رها کشت پستی تورن
 و کرد و فرو رفت پستی
 خردنی گشت بر خود ز نو
 نه دیگر شایم پهن اب
 و کرباره چون روی امیر
 میخواست که دره شده
 به جفت حق و م و دور
 که کرباره این رخ خدای
 بدان شمع است ندم
 به جند آن حمت نایب
 بختش که بر و که خواست
 به پیش رفت از نشتان
 ز بهر نشان از من این نایب
 من از آن بی که دستم
 به جند پشیدین گفتو
 تو بر کز از سر روی
 ۲۳ امری حکم
 ۲۴ به جند پشیدین
 بهر پر کشید جان خیر
 نموده مکان اندر آن سر

تراوشت افزون تدبیر
 بسوی مدینه خیال سفر
 خبر سازد بقوم را سه سهر
 بزودی نمود آفرود و طی
 یکی نغمه سپهرین کشید
 نه خبر حقیقت است چه در فکر
 رسید از پی لذت مزار
 ببا یکش با خبر قیام
 سمرقند اشکست از چوین
 خلعتی من از حق کمی
 روان شود بخت خدایان
 فراغت رسید بسیر و ملک
 چه دل شک اندرون
 بر آن داد چای پیرین
 نه غیبه از رضای غار
 رسید نه نواز غایبی
 که برفت پیست و شمع
 زمین زلف و ناله
 بنام بخت و عمر
 وزیرین بین در جهان
 و که باره داو شمع
 بسوی با سوادت ویرین
 بهر و غلمان و فرمان
 چه دای شود پتیر
 ره نه آمدیم ای قوم
 بیار زور با پخت بازو
 که یزدان کهدرم از پیا
 سمرقند روان شد بسوی
 زمین شد زانند خور و پیر
 نه بر شمایان نه پیر

بیشاد آن سخن بر روی
نظر کرد و او نماند از سخن
که او فرمودی فریادی
از احوال میو شفا میسر
یکایت بسیار که وزن
باشد بود پیش آن آمد
زمانی چه بگذشت آن روز
چنین بود و نه بدست
از غدار پادشاهان
طبرسی وایت و چنین
بزرگی شجر بود آن زمین
که چون نام می بردند
بیاورد برادر خود در دست
بیانند از این غده زمین
در این چه شجره می بود
چون جای که بود و در نظر
بگفت ای سید خدایم
هر چه بیدار در این جای
باشد در پیش این
چراغ افشانی بود و باز
چون او پدید بر جای
نبرد آن خود و در این
بر قیام او ماند اندر مکان
نه این از مروت بود و مکار
چون بگریختند پیش کو
ترش کرد و بر شاخه او
چنین شد شد بدان
به چید از خد قش از سر
چنین و در آن ایستاد
سید خد که از آن سید

که می کشید کجا رو که شد
که روزی که احوال آن سرزمین
بنام مظهر انیمه ایان
از آن کشتن نه و آن
که خود دیدم می بود
مان کامل بر بزرگ
از آنجا که است از روی
دزدی که از آن حقیقت
و اندر حقیقت این
که چون شد بر شریف
که شد جای و رسول
نبایت دیگر نشست
و که هر که باشد بر یاد
نماند در چه که شد
گذریم سوزی بر نه قدم
که آیند یار شش از راه
نبایت از این شهر که
بیست و آوری سوز
نبایت دیگر که قش
پاشخ چنین کاشک از راه
نه چیم کردن که قش
نه اندیشه از مشرکین که
پاک که از پیاید روان
سوز به شجره اندرون
از میدان و بر یک
چنین دین و نه حقیقت
که کرد و شش باطن
نه نیست آن وقت که
که خود کردی بر بر شش
در این بود که در میان

غرفه شود بر م عبد زاده
پیر سید از آن است
از او کشتاید است
اشاره عنوان آن شد
چنین شد از این است
نمون شایسته که
بهره از آن سوزی
دزدی که از آن حقیقت
و اندر حقیقت این
بزرگی شجر بود آن زمین
که چون نام می بردند
بیاورد برادر خود در دست
بیانند از این غده زمین
در این چه شجره می بود
چون جای که بود و در نظر
بگفت ای سید خدایم
هر چه بیدار در این جای
باشد در پیش این
چراغ افشانی بود و باز
چون او پدید بر جای
نبرد آن خود و در این
بر قیام او ماند اندر مکان
نه این از مروت بود و مکار
چون بگریختند پیش کو
ترش کرد و بر شاخه او
چنین شد شد بدان
به چید از خد قش از سر
چنین و در آن ایستاد
سید خد که از آن سید

چند سید از آن در میان
نمودم چه بسیار یک جان
که هر که کشتاید است
بیشاد آن سخن بر روی
نظر کرد و او نماند از سخن
که او فرمودی فریادی
از احوال میو شفا میسر
یکایت بسیار که وزن
باشد بود پیش آن آمد
زمانی چه بگذشت آن روز
چنین بود و نه بدست
از غدار پادشاهان
طبرسی وایت و چنین
بزرگی شجر بود آن زمین
که چون نام می بردند
بیاورد برادر خود در دست
بیانند از این غده زمین
در این چه شجره می بود
چون جای که بود و در نظر
بگفت ای سید خدایم
هر چه بیدار در این جای
باشد در پیش این
چراغ افشانی بود و باز
چون او پدید بر جای
نبرد آن خود و در این
بر قیام او ماند اندر مکان
نه این از مروت بود و مکار
چون بگریختند پیش کو
ترش کرد و بر شاخه او
چنین شد شد بدان
به چید از خد قش از سر
چنین و در آن ایستاد
سید خد که از آن سید

شما با ما بایند در خانها
بشهر نذر و ن رفتن
نخستین بدان مسکن در جهان
بیمبر نمودن در آن جهان
بدول نمازی که شد کار
در پنجه روزی که آتش فرزند
زیر لب بر نقشه بستان
برای گونه چندی شد از روز
بیمبر چه روی علی را دید
پسینه استن در سخن
زینج سوار می راه دراز
برای گونه ماندند از روز
بنی کت بر ناله خود سوار
چنین آن در سالار و از
خبر شد باغمار از این گنج
رسیدند شاه کیان طاهر
چه بنجا در شبته غنای
که انیک بودند نه مایه
بخیوت سر می آن چند
که موم از حق را این کبر
که میاز نه من غمان
ولیک بنی بر شمس میل
در چن نیز کشت آن
بر پیشان وقت مودت
زبیا می که دور گذر
بنامد پیر پیری را بر راه
پس آن چنین کشت بنام
روان شوگون همه دین
چه سعد عی در شیشه سخن
کشت بکعبه حبه آن آفرین

منتر که خوشی و کاشانها
بدانسان که مذکور شد پیرین
که کرد و شب بنامید سخن
معبود آورد روی نیاز
در آن سر زمین اندران روز
بدانسی که کرد اینجا باز
بجده منگری بسته بستان
که اندر شبیه روز
ز شوقش را غنچه بستان
زینج رفته کس سر بهر
ز کین نمایی مشرق جهان
مشتانند از خوشی که عقب
به بستان از اینجا که بار بار
ز شنبه خنجر خنجر
که دار پیر سوختی شهر
چپ است در کشت بند
کشودند انصار این وفی
امان بیکه با شمس پنا
و میمنت ز نه توان مکان
بنامیم در این دشت زین
که باشد بایب خنجر این
بدان تا قهر و در قمار
کدر کرد آن ناله بیک
بماند بهشت اندر سخن
نیاز است که در کشتی افند
مشتیج کار در خانه
که چنان منی اندر این شهر
که بگری از صافیتان
که انداختن با این مومن
بنامد از این سخن

چه بود که احوال دید چنین
چه آمد پیر در اینجا فرو
که ز بهر تقوی بنامید سخن
نمودند سپاس افند
مسمی است آینه نامور
دگر روز کاین مهر زین
بر خطی نامشاید بدید
به تاه آن در میان
چنان کشت بکشت
وزان پس بنامید روز
پس آن بهر کاین سخن
دگر روز چون سنج دقت
زنان و نشانند بر راحله
در آنده که خورشید در نیت
پند شد شمس روی روان
چه پروانه آفتاب در روز
بنامیک نمودن سخن نیاز
قدم رنجه فرما در اینجا باز
ولیک روان بود در روز
بهر جا که خورشید ناله باز
بهر گونه هرگز کرد و رو
نشتند راه بود در بهشت
بدی آنفاق ستاره بر راه
روان در کاشن و جوان
زین سخن کاین حد این
شکوت مینی بیابان
زین سنت عین سخن
پیشین بستان سخن
دشمن غم از این سخن
که چنان سخن از این سخن

بنی را نماده خود آفرین
بنامی یکی جده اینجا نمود
بنام کشت اسرار ابتدا
در اینجا بنام نمود
با هم قیامت از او اثر
بر آورد بر اوج افک
بنام شد از نیاید سخن
بجده منگری زین سخن
بجوشید مهر چرخ
زین کشت سپاس
بشود از طریق ناله زبان
شوق شد بهمان کرد و
رو کشت آن نامور خانه
بر آورد از شقه کوه سر
در آن روز در مودت جوان
بهر دانه سان بر روز
بجانش خود را کشتند
که کرد بهمان رجحان سر فراز
لیک کشت بکشت قبول
بهر آتش آن زمان از روز
زین و مودت و دانه جوان
بهر که مینویست مهر و سر
بره دشت سلا بدین
بجوش و از ادب جوانان
دشمن کشت بکشت سخن
که کشت سخن سخن
ز کشت از این سخن
ولیک بنام سخن بنا و در
زبان از پناه قدرت کشت
که از تو کشت سخن

شود و منتهی قدم اند ز رمان
 اگر قیتم آیمین والای تو
 کنوان اوید اینها ز راه
 نقره و دوا و رجا و حسن
 بمانجا که درگاه بکشد و
 بنزد کنی خانه بویوب
 بزودی که رفت از شهر و او
 قدم برنجی فرمود در خانه
 که بزم مستند آری صدق
 نماند بزمان پادشاه به باز
 که ایجا شش بودی مرا چشم
 بخت این یکس از تو
 بخاندم این بختی آن سر
 سخنین بدان معجز ز شاه
 الهی بر اخی بود این امید
 ز مار و فستق نایب خلل
 شب روز مدحت سران کند
 مخفی گجانی نوالی بزن
 بکوسانی آید بکف عالم
 مخفی نوالی به تحقیق کن
 مخفی شاید شستن خوش
 مخفی گویشم سر و سی
 حدیثی و این کتاب دست
 روایت کند راوی این سخن
 معجز شد از امر جان افروز
 ششین بقیع مانع الجبر
 شین زنده چون نمک زدن
 ز فدا و افوا و فدا عیبر
 که باشد موی به تابید
 بماند میان در و زرم

بشره ان روايه بود تواتر
 كز يد پدرايه تو لامي تو
 تو دانه بس ساد چا به سب
 مانسان و ان د موفون
 با ستاره خود پدرايه تو
 به پير كبر دانه از كروب
 سوي خانه خيو بياورد
 كز بچ دغنه ايك شانه
 به بيت حضرت طيني
 مر كرده اند رجايان سرفراز
 كه ناديدمي رومي ان سرفراز
 كه سالار دين زن نايه كره
 بچشمش نو نور بر كشتن
 كه كروين خطه بران به
 كه اورا دني در دايه نويد
 ان از دستان سال
 مقدس بنو قهر
 به ما مرده دل انصار
 كند رخ ايام كيار دهي
 بخت احوال بدني كين
 بدل خوان صوت جبري
 ز بهوش ايندم بهوش
 كرت بهشت عتق
 در شوق محقق و جماع
 ز قمار پاك شدن بهمن
 به مدد شمس مير بهمن
 بهيم قريه بنود شمس
 ز بس بغي افزوشان كين
 ز فشار كردار و دست غم
 بردار مولان بهشت
 كند تيق از بهر زبون دين

پشیمان سلام آمد به پیش
 جلالش گرفت آیت کوی
 شکر آید بختها بمیر از او
 چه آورده بجای بی گذر
 بمیر و فود آمد از نافه باز
 چنین دید بخت بویوبت
 چنان پیش روی بایران
 مدد از بار که بمانی
 برست و حق سواد شیر
 قضا را چشم در آفرین
 گمانش ماروی بی دیدی
 پیشبیه بغیر آن گفتگو
 بنا که بشود یک نفس
 رسید چرخین است بظن
 بدارش در راه ایمان نیم
 ال اول از هجرت
 لا اله علیک و اله
 حق منک خلد با
 یکم جهان بی روی تو
 که دل از بوح است روی نظر
 وف بخت بر گیر و نه کن
 له در خندق سخن بر کن
 در بر اینجیکت حضرت
 خشن میر بر صفا
 سه بود از اینک و آن
 بدندان قوم از بیوان
 چه خود دیده بودند از کجا
 ز نام و نشان متهم
 بود از شمشیر سوار
 شبار و ز شمشیر کبر دیدو

تو را بر کز دیدیم بر جان نش
 شد از شتر این فراموش
 و ایکن چایخ بناورد
 قدیم می بناورد از آن شتر
 دویدند اصحاب کشت
 که اندر زمین معصومی تر
 بنی نیز بر غنای فرود
 که آمد سوی خانه ایام
 که کشت این ملک چمن
 بر آن پیران کز زود
 که و آن شتر چمن
 بی دست لیدر شد
 هزاران کوه تر ز راه سخت
 که شتر ز خانه بر آورده
 با یقین و شترانی مستقیم
 نباشد بجز شتر و رود
 با و خفایت کسان کند
 بر آورده شتر ز خانه
 صورت معنی چو گوشت
 بشوز نواز از او برده
 ز شتر بردان گشت
 بیان داستان به کیم
 بیان سازم احوال شتر
 حبیب خا خضر معصوم
 که بدشان در آفتاب
 همه دل اسیرین شتر
 و وصف انعام و العین
 ز ذات صفات شتر
 کند باجه شتر کین که زار
 بر آرد از اهل معالمت

کنند بجز آن که در آن آفرین
نماند بجز دین او و مذمبی
بچشم حقیقت یکایک عیان
میان است کز او و او که
نشسته و کشیده یکدیگر
زهر سوز و آنه کشگری
نیاید بکلیش است از خود
نه از دست میم و نه باز
گفت که چاره را هست
که با ما بخواند طریقت سیر
تر از سیر با بناسد سیر
که آمد از ای باب میان
چگونه انداخته است کفایت
بر فست زبانی در زمان
منور در و جانب گفتگو
بخواند عوت مانع با
که آنرا که بیست و آن
که باید شود در توحید
که اندازد از جانب و کار
شمار یکایک کار آن
که درین سنگین مدینه است
که آید از یک نام آوری
و آنرا که بسیار بکمان
پوشد ازین که در روزگار
بچشم خود نمی بیند
بگوید که این تیغ بران می رسد
فقط بخت و در آن عالمین
بشنید و چه می شنید
شنیدند و شنیدند و شنیدند
با گوش و شد سخن مابین

رطیحا یا بد بیشترین
خانه کسی که جنبه لبی
بدیدند صدق خبر از شان
بموسی سید از کوشش جن
از این است مان یکدیگر
تر نشد بهر نام آوری
قوی جنگ کشیده عنوان
نه بر چاره داریم دستی فراز
بداریم راه بخت کاه
ترا بدخودند و قوم سیر
نخوت بد و دوستان
بایست که در طریق نماند
بندید یک که از رویت
که در میان امضا و خبر
چون از هر طرف راه جو
چنانست آیین وین شما
یکایک از این سخن و شمار
گفتی مایه و دیوین تبیب
فرستاد و بر خلق در روزگار
خبردار کرد تا این زمان
نماند تا بدیدم تو آن
فرستاد و دیوین تبیب
و آنرا که در این جهان
شوق و ترس سوار
بفتیش که به باند سجا
بر از روزگار و آنست
رسد و دوری و زمین
خلاق و عیال است بیا کش
بدان عیال و عیال و فرزند
که گفتند از این است

کنند آن زمین امکان و مقرر
چدیدند آن فقه نکرین
نماند شد و شنیدن
توریه باشد عیان نام او
که در این است سیر
بهر جگه از این شقه باز
در آنوقت می شود و آنست
بمانیم در و طعم غم به کل
بداریم آرزو و بخت
نه در و شاست سیر
بر این است و یکونه بندیم
بداریم آنقدر استوار
که یکایک می رسند
که در میان امضا و خبر
نخوت بد و دوستان
بایست که در طریق نماند
بندید یک که از رویت
که در میان امضا و خبر
چون از هر طرف راه جو
چنانست آیین وین شما
یکایک از این سخن و شمار
گفتی مایه و دیوین تبیب
فرستاد و بر خلق در روزگار
خبردار کرد تا این زمان
نماند تا بدیدم تو آن
فرستاد و دیوین تبیب
و آنرا که در این جهان
شوق و ترس سوار
بفتیش که به باند سجا
بر از روزگار و آنست
رسد و دوری و زمین
خلاق و عیال است بیا کش
بدان عیال و عیال و فرزند
که گفتند از این است

بر او تیر و کج سیر
که آمد بیشتر سوارین
که ایست سوارین وین
را از احوال و فرجام او
شد تیغ ناورد از طرف
شود و سوار و میشت
نذریم با او چه یارای جنگ
بر از رخ و طهر و زور و دل
نمانیم از این گونه شش گوش
نه از زبان نوید
نمانیم در کجا خود و چه
که باید به سیر از روزگار
باین غم از جانی می رسند
نخوت بد و دوستان
بایست که در طریق نماند
بندید یک که از رویت
که در میان امضا و خبر
چون از هر طرف راه جو
چنانست آیین وین شما
یکایک از این سخن و شمار
گفتی مایه و دیوین تبیب
فرستاد و بر خلق در روزگار
خبردار کرد تا این زمان
نماند تا بدیدم تو آن
فرستاد و دیوین تبیب
و آنرا که در این جهان
شوق و ترس سوار
بفتیش که به باند سجا
بر از روزگار و آنست
رسد و دوری و زمین
خلاق و عیال است بیا کش
بدان عیال و عیال و فرزند
که گفتند از این است

که نه با تو باشم و نه بر تو باز
نه روزی نه شبی نه آنی نه این
نه بر تو و نه سناست سناستیم
نه بر ما و نه بر کسان بود
نداریم کاری بسیار آن هم
به عینیم تا کار کرد و چه بکند
بسوا آن ایشان چه بگوید
نوشته اند و بیانشان
که در روین زنده اند و نه بکند
زنی عالم اطفال مردمان
خدا را گرفتند هر یک کلاه
که باشد یقین اینان بود
چه ز آل استحقاق برتری
اگر سپید شود و در پیش
رو کردیم با او و مدام
بیامد بر این روزگار می
چنین بود از این است
روایت کند راوی من
چنان را یونان که
شد قتل بر دو طفل خیم
که تا مسجد می از برای نماز
رو نشد باین فراموشی
شبهه چون کودکان من
نخواهیم با قیمت آن من
نبی بود خست بسیار همه
چه بر خواند ایندهستان
بغضت ازین میکند و عمل
که ایسان ندارد ازین
تیند چون اینان
معدود اند آن مسجدی

نه بر تو شمشیر بر تو رسد
بگفتند و یکی تن بین
نه بر دشمنان است رسد
نباشد یکی از شما با عنود
نه بر بد سگالی زبانی هم
میان تو با قوم و دین و ملک
در محنت یکا یکا کشود
و از آن کردند بکام
میان ملت و دین و صلح
صدا می باشد اند زمان
سازند تا کار بر خود تبا
که آمد به ربه آن خبر
از آنها بدین چنین
نداریم کوتاه دست از تن
نه بدید بر خود و نه بدید
دزد که کشتند با سجد جسی و سوا
دزدانند که کشتند با سجد جسی و سوا

نداریم کاری بسیار آن هم
نه از تن و نه کرب خیل چشم
نباشد تو ازین رفتار بد
نباشد با هم بد چربک
تو آسوده باشی و ما شاد
چشمید سار و دین بر سخن
غرض از این گفتند
زهر سوخته و دوش و سر و کفن
که گوهر یک از این است
که آنها گیرند از آنها سپهر
به و آن چه شد از آن
و است با بسی ناگوار
کنون بر ذبح آمد آن افش
سازیم اقرار بر دین او
بگفتند از این است
که چون چند فری را فرست
زمین بد آنجا و آنرا ذکر
بفرمود با سعد سازد
چه سعد را ریش است
بر آن کودکان گفتند
بپاینج بگفتند با سعد باز
بگویند مکان باشد من
چشم سعد از میان سخن
بگفتند هم قیمت ازین
در باره شد سعد در ره روان
بگیرید اگر وجه او را تمام
غرض کرده اش سرشاه
ولیکن یکی مسجد می گذران

نه بر بد سگالی گساییم
نه دست نه خط نه پیش نه
نه از با و رانت با بد رسد
میان سینه ازیم و صلح
شود تا از این چسبیم
که کشت در صلح آن سخن
زهر سوخته و دوش و سر و کفن
مواقیق شد از آن سخن
رو و صلح رو و سر و کفن
بدارند و ریش گوی
بگفتند با یکدیگر این چنین
که او را بود در جهان دنیا
که باشد اندر جهان دنیا
غیر هم قانون آیین او
بر شد هر یک با شانه
که بودند در صلح و قوم
که آمد بوفیق از آن میان
مکان داشت سالار و دنیا
که بد مانده از کینه و کار
نماید خریداری آن زمین
از آن نامور سر و فرعون
که فرموده بود آتش ازین
با شوق و عزم تیار
بود در صلح و صلح
خبر در آن شد و من
نخواستیم از آن و از آن
بر آنها نمود و اینها بیان
که از بد سگالی ازین کام
از آنها خبر دیداری ازین
بند کعبه و چهل تن و عیان

زمانی برآمد بدین سخن
که مقتدا می داشت زین
که نبود سزاوار بر پیکر
نماشد سزاوار بر دیگری
که ما را به بند و محبی گذر
فرز رفت در بحر فکر و خیال
به بند و محبی در خانه
بمیر به دیدن این جهان
بود امر و ورور و کار جهان
گویم بجز آنکه گوید و دود
بیاورد در پیش روی شما
الهی حق بود و ولی
که در می زار می شن
طبیعی وایت می شن
شب و روز و شش و سه
نه از این با شش و سه
چند خود در میان
چون آن جهان را دید
نه گرفت از بد و گم گشت
متعلق از در و در گشت
نیاز از شرم از زار
که هرگز نید و گشتی جهان
که در حق تعالی است
و در به که گشت این چنین
بر آخر است سر و در
نور از نیمه جهان را که افتد
بجا که نفسان نه دور
منه و ندامت در سپین
بیان کرد آنرا که خود بود
و اما به پیش روی گشت

که بدو مسجد در سزاوار
جست خانه المریین
بغیر از تو و من و من
که او را می بود و جدی
که از در بهر علی بار و در
که از من حق است این خیال
و در راه دیگر یک ساله ام
عیان کرد بر من و زار
که بنده مدتی نه این آن
مرا نیست کسی بیاورد
که سر می تابد که خدا
رشته می یابد یک یک
که در میان من و من
زاد و شمع زین کربن
به امری که گشت آن
نه گشتی نه آخر البشر
و در آن کوشتن
به این آنکس در روان
روشد و گریه بر جای
نهاد از به یک که هر دو
که در میان شری و من
که هرگز نمی باشد این
که با خوشی و من
که با شش و سه
ترقی شده و من
در افکند و من
بشکه اندرون رفت
در آن نه و او می سالار
خبر که از گشت شنیه
بر مرده ن کوی بنفشه

که تا که رسید فلک حیر
کنون بستاید در خانه
هر آنکه بر تو باشد حیر
چون چاک فرمود سالار
و از نیابت خاطر خمره
بجای آمد با شرم جان
علی را در بهر و من
که عاقل از خود و این سخن
که در هر چه مر و من
چون می شنید این سخن
هر آنکه فرمان یزدان
بر اجماع جانیه باشد
که در آن با حق و این
که مرد می است در آن
ز بهر چنان که گشت
یک روز آمد بهر روان
بند شمشیر آن کوشتن
که نقش سر را با چوب
چه آنکه از احوال این جهان
بفقه منید در بیان
به رقی که از این
چه که از خدا و من
بگفتن که مادم از این شکفته
که در میان مینه کنان
ز بهر باب گوید مردم
چه شنید از دین گشت
خبر گشت حال خبر البش
چه در خدمت سرور دین
بگفتن خدیو خیر البشر
به مسجد در روان رفت

پیام آورد از زود و جدی
به مسجد از طرف کاشانه
با و نیز کرده غسال لایزال
غشیا که گشت از این
در افکند سزاوار و من
منم عم او در زمان پیکان
مرا دل نماید از این سخن
بگشتم از غیاب با سخن
بود امر و من و من
منو از سر و من و این
بر آن راضی و من
که او نیز باشد از این
که غیر از تو بنویسد که کس
شبان بود در و شش
بگوید اندرون بود من
که هرگز گشت حیر و زار
بهامون روان سدید
ره چاره و در بر گشت
بر خشت و من و خود
که به شرمی خوش کردی بیان
تعب کسان لب بر ندان کرد
جواب گشت من و این گشت
که هرگز زبان خلق گشت
شده خشتی و معنی من
زه خشتی و من
سوی خانه آورد از دشت
که تا آن خبر را بیاورد
سر سر جز را به صدق
که صدق است این سخن
که در گشت و من

که این یکبار نبود می توان
کنون که بجایه در این زمین
بیایست پروین کیم ز این ملک
زین بود و از همگان آن زمان
شد آن زن بسلامان بسی مهربان
در اینجا که ماند سلمان بکار
که دور که شخصی به پیغمبری
در آن بومست بود مشغول
زمانی برآمد برینسان از
که ناگاه دید از حق گفت
چه سلمان به بدینجا آمد
که اینسان کند از خود مکر
چه عمر به رفت در سفر
یکی بود که از دنیا دور
چه حور سحرین بدین جهان
که بهر سینه در این باغ
بکس که خواهی به بخشیده
ز خرم طبعی گفت به پیش
از اینجو امید ما بشم و اول
بپند تمیز در انقوشم
چه بیاورد و کستی به پیش
مقدون خودی آن چنان
چونش از این باغ انگوته
و کرم باره در نبرد یکن
و کرم باره در نبرد یکن
که چون صدق نبردید
و بهر چنانید بر کفینگو
بجز در دهره او آینه
که از جریه خورد از نفع
نظره است از پیش روی

که برادر از این مکان
بترسم که هر روزی آن کین
ترانده زین پس با بدر
سلیمه نمود مسکات مهربان
با غمی عیان که در او مکن
رمان زاری از زور کار
کند در میان و غمی نری
که آمد بهر بنی از جاز
رواند با یکدیگر در سخن
بدان در بهر شمشیر و کمر
نه ستاین که بر ترستی
که به پیش آمد و از فرار
دویم در نفس به پیش آمد
بیت حریفش از مارین
بزرگی نام و دران جاز
که هرگز نه بهم بکار گشت
نماد و بهر کشت و خیزش
نمایند و در خردان آنجا
نه نشان که در خردان آنجا
علی هم شست و باغی بود
رو چون بهر از و شست
بجو که در خردان آنجا
که بهر کشت و خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
از آن بهر خور و خیزش
که ناخورد و بهر خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
که شد و شست و باغی بود

کنون شد یقین که جادوگر
شود اینو بایست سر خیز
بکشت این از بر خیزش
باز زن بداد و کشتن بها
بکشت که دارد و تعلق ترا
و لکه بکشی بگوشتن
چند در خردان آنجا
که آمد بهر بنی از جاز
رواند با یکدیگر در سخن
بدان در بهر شمشیر و کمر
نه ستاین که بر ترستی
که به پیش آمد و از فرار
دویم در نفس به پیش آمد
بیت حریفش از مارین
بزرگی نام و دران جاز
که هرگز نه بهم بکار گشت
نماد و بهر کشت و خیزش
نمایند و در خردان آنجا
نه نشان که در خردان آنجا
علی هم شست و باغی بود
رو چون بهر از و شست
بجو که در خردان آنجا
که بهر کشت و خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
از آن بهر خور و خیزش
که ناخورد و بهر خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
که شد و شست و باغی بود

چنین نیست از خود بکشت
از این شود که از باغی
برون برش از این و خیزش
نمودن چک نقد می
نور یاده چه در کار
رید از حوال غیر العیبر
نیارست چه درون شدن
باید بهر شست و باغی
لباغ اندرون سلمان بکار
چه چهره سالیس که در آن
بیت حریفش از مارین
بزرگی نام و دران جاز
که هرگز نه بهم بکار گشت
نماد و بهر کشت و خیزش
نمایند و در خردان آنجا
نه نشان که در خردان آنجا
علی هم شست و باغی بود
رو چون بهر از و شست
بجو که در خردان آنجا
که بهر کشت و خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
از آن بهر خور و خیزش
که ناخورد و بهر خیزش
بیا بهر شست و باغی بود
که شد و شست و باغی بود

بدینکه آن شاه و امیر
چنین آید که در نظر
بدینال خدای مکران و زود
بود روح ایمان و برقرار
که در مانع خود بقا لوی
سیاساتی ایما به خرمی
ز جامی که از حقیقت دل کند
یکجای هم آید پس روح کن
که تا برسد پای از روز
را حال سازد دنیا و دین
روایت کند راوی کس است
زمان که در کوه بس بود
همی بود و این آن قبله باز
بر می رود و بگوید از دین هم
زبان به تشریف که بگوید
که بنده چون بر عبادت
چو خدای خیر قوم بود
به شکر و شکر و شکر
که روی عبادت کند بر حرم
چو شمع آید و اندر زمان
برای گونه پیوسته در شب
سازد از برای عبادت خود
خی بود و رگب و دین
بکن است که در این
از این پس که به کین
بر غم بودان و دین نمود
برایان که به شکر است
یکی نیمه بر سوی حق نماز
غالی اند از قدر و قدر
چنان شامی و فصل خدا

بخدمت شکر صوفی
که نظمش در خاطر فکر سر
ناید به دست گری باز
که در دویم آخر هست
ی در میان نامزد کند
ز دل شوز و دوار سر
صف بنده می شود و دل کند
ز و هوشتن که خوشتر کن
صف بنده ز دست و دل
دی ذکر تعبی قبله از قبله المقدس
را گفتار با چنان است
سوی میت قدس شود
بر آسمت میخاست ز نماز
که کردی نماز آتش محرم
که به شکر کعبه و بود
ز قبله جویند به میان
بنی از این به دین
بمید و می خدای حجاب
از این باب تا به این غم
به بندگی و سوی کارش
که آید بر او وحی پرورد
به بندگی خلق پیش رو
که آمد بر او وحی جان فرین
که داری از شکر بر آید
به مستقیم عبادت ساز
سوی کعبه که در وحی
به قبله برگشت از قصد
به بندگی که به دست نماز
دی ذکر مبارکاتی عرفی است
فاصله ز من وصلوا الله الملك المتکبر

هم آفریننده تنگ و سید
الهی حاجی بود این رجا
به دست خدا و دین رسول
که در این از روز و شب
ی در میان نامزد کند
به ساقی از لعل و شکر
سیاساتی از جبهه دین
ز خنیا نه بهوش جامی
با و مستحق که برسد
دی ذکر تعبی قبله از قبله المقدس
که چون سرور دین بود
و که کعبه چون قبله بود
بجاء عبادت چنان است
جهت به پیش ملک نماز
چه کردند چندی است
برین قبله دارند هر یک
غمش بر دل فرود آید
که شاید رسد از خاک جلیل
برای گونه آورد به شکر
ادای فریضه خودی و کر
چو به پیش پیش وقت نماز
نمودند به نماز اقتدا
که امی مترو و بهتر صفیا
چنان قیام که خواب داشت
چنان که منسوب به شادان
ز به نیز اسلام میان
سازد مردان بجای
چنین بود و حق
دی ذکر مبارکاتی عرفی است
فاصله ز من وصلوا الله الملك المتکبر

که سلمان متاخر شستند
که او نیز باشد بدین باب
شود خدمت تا به شکر
چه نادانم از حال خود در
نمادیم می گفتند ام با که
که در روز و روح حقیقه
که کم گشته دل به حق میل
رجا نه توان کلامی بد
بذکر و دین بانی بر کشد
به پیش آورد و دست مانی
چو به دست است بالمرسلین
تی نیز به پیش سلیمان جلیل
که کعبه سوی پیش شکر
سوی به پیش شکر نماز
زبان به بودان از شکر
ز آن بسته به در فخر باز
بر کما چون بیاورد و
رساند پیامی ز جلیل
نیامد بر پروردگار شکر
بدی وحی و چو چنان نظر
در آمد مسجد درون وقت
بر آن قصد ای طریق بد
چو خطا خانم الایما
کینکه اینم از فضل خود صلت
به پیش از قیام روح الایما
نمودند بر کعبه و در زمان
زمان بجای مردان هم اند
که بر دوازده سوالان به شکر
که حق بود از بهر قه یار او
که قبله به خاطر شکر جلیل

[illegible]

بکن موشی و نیزه که شل
 بشک دل و دماغم برافشان
 ز شادی زنی بچم میده
 غم ای که ز اصدافه زند
 ز معنی کند زانچه از آن
 دهنده و می خیزد است
 ز دست بر این ز شیر شیر
 آید آن خورشید بر کنار
 که بختگار من و زبیر
 شوم که بکنی حق حسرت
 ای من این خست خست
 جویایم بگردار اینک گشت
 سازم خود از میج رو آید
 بنی موشی و روان بگرد
 زنده در سواد سلامت
 این یکور و در حرف و
 نبه در پاشخ باز
 زنده در دانه از موشی
 به هر دین که دایر گشت
 ز کس که ز کافور و دانه
 بر آن کوزه آید اندر
 بنده بر فروخت از خیم
 که هست ختیار زنجار
 مزه ز نهران حکایت
 که در پانچ خنک گشت
 بگوالت نزد خدای
 بدو نذرین بچ شاما
 ز بزم ملک و سونی نام
 که شاید در نیش نه آید
 جان تا که میشود و نصیب

بیاسای از نو مجسم بود
 ز دود کز آن سجده می نمود
 که تا نزد بگردم که مرده دلم
 به موج خفیه نشسته بکام
 که باد پیشه است و کاه طرب
 که می شنوای و راند و میا
 به چو قیامت خیزد منم
 فرایند از آینه در روشنی
 خطب کرد اسخو رنه چهره را
 بخورد و بزرگدین پیوسته
 که باشم ز بعد از این سخن
 که باشد بدست خدا فایده
 رسد هر چه حق جهان بپوشد
 شفیق مگر آن پس کایست
 جواب کایست بهر نمونه باز
 طبعکاری نه ج دین
 چه خاموشی نه شغلی بدید
 نمود از طبع باب ندیده باز
 که بر کوهر از آن خواهد بود
 رنجه ز روز کسیر و غم
 بیان کن که مگر بزرگست
 که هرگز نبودم شکیار
 هر آنکه فرمان بزدان
 چشیده از این کشتی
 که از آن کوی سرو نام
 شنیدند چون این سخن
 ز آب و ز جار و بوی زین
 بهر سخن سر بام برجی آب
 غرض رفت چون روزی
 چه از کوی چه از غنم

قیوم حقیقه بر و تم بدو
 که باغ ز دوران و نغم
 و دلاله و کمان آب و کلم
 و زان بوی غنی نشان
 ز سحر علی شمسوار غیب
 که درو گنم جانست
 رسیده شد بر لب بوخا
 شود از قند و شکر حورین
 پیرایه مصطفی مهر
 منی بر سر زو صلتم نری
 بجهت بیحد دم ز در شام
 مرا نیست همه در افیاب
 که نم آید بپایان جبارین
 در آن بگفتند من
 بیدار آن سرور سر فرزند
 نمود از رسول حسان
 رسیدن ز امید بردن
 بتعین پیش بان شد از
 که باشد من در شایع
 بیک یک مصطفی بر دهم
 صدیقی که خواهم در قاطع
 خوب جز از گفته لایزال
 مرا منیب بیک آن بود
 ز امید آورد بر پاس
 مرا آنکه بدین شب
 سوی خانه کشند
 بداند زینت بامید این
 فغانند از شوق مشک
 بامیدند بیک
 نشسته در باغ یک سبک

تأملی باندشهای دراز
در شب بیامد بنکام
بنگاه دیدند مردم همه
چند بر لبید نظیر تو عجب
ز یکسر چون کشتی چای
چه دیدم اینجا حضرت فاطمه
چند سی سبزه کشتی که
بسیج کشود سر زبان
بسیج بر انداخته شب
به سندان و بکران زان
ایکدم پیاپای مرغی
بسیج و زان چون آشکار
چه باز این امر او کرد و تو
بیشتر اندر و اندر سخن
سیدند چون بر تو قرار
برادر تو خواندند و درین
ترا دوست را چه چندان
چند بر یک کف جواب بگو
چرا میگردی از تو شکست
من را این امر داری چرا
که باشد در این تو خام و مرا
ز آنکه فایده نیست شکر مل
بوی جراتش بیایند چنین
چه واقعت در جهان ز حال
نباشد از این بستان افت
عوض نکند غنای این
فراتر شود از سواد این
که آمد در بار حق طویل
که ز بندم از امر وادار
ز رحمت فراتر شدیم رسویم

نمودند بر آسمان چشم باز
هر آن جور و دشمن بالای نام
بیان نیز خود حضرت فاطمه
بانه کبریا رست لب
گرفت آتشاره بمنزل قرار
که بر خیر شد کار و فاعله
نروشد و گریه کوکب زام
ز تقدیر پروردگار جهان
که گویند مردم پس بر ما
برید شد میده بر بخت
به پیغمبر ما بر چه در دنیا
به پیغمبر ما چون شور و قور
بر او نیز این سرشهر آمد
بهرای قومی زان بخت
نمودند با او یکا کشت لب
پروستند از حق و دگرین
بود خیز خیز است راه وفا
نفس خیز از بهر توفی طمه
که تا کام با این دروکار
لبت سخن می یاری چرا
و بیاعت که شد حق و چرا
فراموشی را از این راه دل
گزینان است به نیل و زمین
نخواه بستانت چیزی می
قدحی را در شد حق سیدی که
از عقد و خواستگار
جیب خیز و در جان توین
این قدح خیز به بر
طرح پاک شد از زمین
به بند آمد و در خوف

فرایسوز بر سر اسب بخیر
که چند چه تقدیر کرده خدا
که شد بر هر از کسستین
نور می کشت این ذکر باز
ز گردون بهام سرای علی
کشود در حق و در زار
سوی کعبه نیلگون و غور
به شد آتش نذر گریه
ناله جان شاد و بهر حال
چه بد شد زایا چه بد کرد
نمودیم چون دوست که
اندرد از مرغی و سواد
غرض که درین با بی گفتار
سوی بوستان که بد شد
که می به خیمه چمنان
قرابت تر با بی بیشتر
مردن این از تو خیز بستان
کونان چون تو خیز و است
خواند و او نیز در بر سبزه
چه کردند از این با گفتار
می شرم آیدم در سخن
به چیزی ندادم و این بخت
که متی چه محبوب البشر
که بر تو بختی شوی گزیر
قدحی را در شد حق سیدی که
از عقد و خواستگار
جیب خیز و در جان توین
این قدح خیز به بر
طرح پاک شد از زمین
به بند آمد و در خوف
که به داند از بهر دانت
چند آید از بر سبزه
چون محال نماند از تو
تا که بر بختی ز غمت فدا

که فرمود این گفتار پدر
کجا به و در سره چون شد
سر بر سوتی فغانی من
که طی کشت بر سر راه از
شد آنکس که خرمی منجلی
باله و سر زبان باز کرد
از آنجا که آمد رخ آفتاب
گرفت آتشاره بمنزل قرار
که بر خیر شد کار و فاعله
نروشد و گریه کوکب زام
ز تقدیر پروردگار جهان
که گویند مردم پس بر ما
برید شد میده بر بخت
به پیغمبر ما بر چه در دنیا
به پیغمبر ما چون شور و قور
بر او نیز این سرشهر آمد
بهرای قومی زان بخت
نمودند با او یکا کشت لب
پروستند از حق و دگرین
بود خیز خیز است راه وفا
نفس خیز از بهر توفی طمه
که تا کام با این دروکار
لبت سخن می یاری چرا
و بیاعت که شد حق و چرا
فراموشی را از این راه دل
گزینان است به نیل و زمین
نخواه بستانت چیزی می
قدحی را در شد حق سیدی که
از عقد و خواستگار
جیب خیز و در جان توین
این قدح خیز به بر
طرح پاک شد از زمین
به بند آمد و در خوف
که به داند از بهر دانت
چند آید از بر سبزه
چون محال نماند از تو
تا که بر بختی ز غمت فدا

فشان کرد و طوبی بخت تبار
فروردینت از سدره بر طوبی
ز خند و جبین و خست و طوبی
ایک را آنجی نمودند جا
تختین بزمه ابکشار
بعقد علی بر در سراسی تو
که پر شد کمر و تیغ و خنجر
چنان شد هجوم بر کین
کنون گوید پادشاه آن
کنون نیز آید علی در برت
در این گفتا بود کما مذکر
بیا بدین دیکت خیر است
بزرگ دیکت و جای که خنجر
و امرتی از خنجر است
هم آخرت کم گمان است
برای کونه است که با سخن
که من از بنی کتیرین بنده
کنند در یکم که دی از سر
ندادم که بزم چنان تو
و چون تو فرزان کشتی
لنی اتفاق فروین از همه
ندرم جای این طوبی بکار
تفتیش یک مرده دارم کنون
که کشند از امر جان آفرین
ز هر سمت بر بیت محمود
بکری بر آید یکی زانها
بکی خداوندان کشتود
پس از آن نمودند ز کربار
کز آن تا قیامت بادی هم
که بدیدم از عقد با فاطمه

یواقیت در لولو شامور
فرمان فرمان امیر
خبر خاک شد خلق عالم
ستما در روحیایان
تسای و غیرت کردید
بهر که باشد قناری تو
از لوفی مرغان و زمین
که افش کرد کوبشده
تو مرقم کن و او در
که تاخوت که ری کند
علی و لواحد حبه
پس شد در پیش افش
پس بدواز مهر و خنجر
وقتی بر در زیر بود کشت
با و کشت با جده از من
سازی چاروشان این
حق و قیامت است از نام
راندنی سر غم که پیش
مراجان خدا باد بر جان
بهر غرض طاعت انعمی
بفرج نور دولت عالم
یقین هست که قیامت
که از آن بشادی شوی
حاکم نامی بشادی قرن
نمودند بر قوم از چارو
که بود افعج خیل کرد و بیا
پس از آن یکی خطبه نشاند
در آن نیک گفتن یک
فرستند از آن تخته مادم
بجرت از این بود و تمام

روانش ز هر جانی سلسل
لبور شهنش ان یان علی
سوی بیت محمود و بیا
نهادند کرسی با مرو و
فی خیمه شاموز و سرو
فشانند دوران و رو
ربوده که یکم بخت
نیز چنین که چشم
که سستید و قوسوب
بدیده و راه برین خم
شده شاه و کاه شستن
چهار سال درین جای
به خوش و بیا شستن
ز بس شمر است که سخن
که مست ای برادر بگو خاست
چهار شمر خد از بنی بخت
مرا بر و ریدی کجا خضر
ز سر بای که دیدیم مو
لنگان کین بود و دام
چنان خوانم از مرتضی
که با بد زلفت کوفخانه
چوب درین غنچه است
همین دم در بار طبل
ز دوران غلمان کرد و بیا
در آن پاک جابا بران
که رحیل بدنام آن نامو
بیت غنچه تو با فاطمه
زوران و غلمان و خنجر
غرض آنکه دار جان آفرین
کنون ای برادر درین کجا

نمودند و این از نسل
طرب شد بکون و مکان
پشتند شادان و غنچه
برآمد این اضع آن جنود
بعقد انداز و در با نور نور
ز هر سو شمار و تخت در میان
بعقد ری که و انامه
که گوید در آن شادان
بد کاه فرزند مرغوب
که زایل شود باشد کرمی
و بی بی سرو و مو منین
ز شادانی بخت شاد
همی بخت نشسته مو من
که فی کردی برت و من
که بر می نیاید کنون بخت
بسم و ادب و خنجر
باز بخت بود و چون
حق و قیامت و شادان
که هست از بنی بخت
بهر سر و فرزان از آسمان
ز سر و کجدار و کاشانه
ز شادی خنجر و خنجر
خبر داد از بخت جان
بستند سر کین بخت
نمودند روحانیان جابجا
ز فرمان فرمان ده دادگر
شدند شکر کاه انما یک
نمودند از آن شادان
مرا نیز مامور کرده برین
بر آنکه دلری بخت شاد

ولی می نیاشم مهرش
که کرده صد قفس چرخ
تا نیت زینت بین عیون
چو چرخ چون چرخ چرخ
ولا که می چنانکه دارست
فروز قفس این شب بیکل
ببین ای خدای سبک
به بند بر روی آرزو
نکنده در بنامش نیرا
زین قفس می بود چنان که
عشق کارشان باجی کشید
تا اگر شش مان چاک چاک
این رخ در رسم خبی و دل
کجا بود این طرز و قانون
که دارم رضا بر علی بچکان
بکفش چو خوابی که مهر
چند بر شمشیر زینت
من بخند از افت عاصیان
چند بر کف افشخ در جوب
همه آنچه شد کشته مهر نو باد
چنین بود در بنی پیش حق
فرستاد بر بام مسجد لال
که شکام عیش همیر بود
ز طراوت شست چون غنچه
نخستین جا خوشت شیر خلا
چنان خسته خواند پنا کین
پس از آن همیر بجد و دور
چنان عقد شد بستمه
ز شیرینی شربت ز طعم
پس از آن به نظر و سامان

مرد و دل به قبول افتاد
بقفسی که یاب ز سر چرخ مهر
که فاند ز تو نیست خفت
چهارم بود و جلال از قفس
که یکبار به بر از دل بست
ز نوکشت این شکم بار و بار
چهارم بر آب آن رو نمود
با و در جید بر بن بست
بر و شکست بستمه شمشیر
فغان نمودند از قفس
که آب صفت از نوک پیکر
بمقتضای شمشیر بر روی
در اینجا بود و آب شمشیر
تو دانی ای پاک طایر
ولا میسر زنی از مهر آن
که آنی به برای من خوب
بر نیاید که نقش سخن در جوب
که دامن مقصد زخم پیکر
ماندم بنی بیایه خفت
که باشد تر از نظر از مهر
که بر در رسوایان خفت
که آنی سازد خدایان حال
که سوز زهر او جید بود
بماند پروانه بر کرد جمع
بکشد و نذر کرد دست
که کشت کرد بیان آفرین
زبان خدایتی بر کشود
چکاک شیب و افکند
با این کشتن عفو و عفو
موندن صواب کار خیش

پیمه بختش و این چنین
چندین روز به زینت
بر روی زمین چرخ مهر
بود چنین خمر شط فرات
فروز بخت بدام شمشیر
شید می که از آن است
بود این میان آما در کرد
ندادند از آن آب صفت
زمان خواهر آن کو دکان
مردن طغاشان غلظت
جدا کشت عجب شمشیر
بود این میان کزینانی
که از ره میراث بود
غرض آن پیمه بود
پیمه به شمشیر این گفتگو
چه باید افتاد آن
که اگر حق مرا میدد مهر
و کز نه دلم باشد از من
زیر دامن که اینجا تمهید
چه قدر زود زرد جان
عیش مصطفی شد ز خانه
که با این شربت من زنده
بیاید در زهر میغیر شاد
بشد خابست عقد آریسته
تا کشت بر خفته مصطفی
بنوعی که از بدو ای بد
ز این بخت خواند آن صفت
چکاک شیب و افکند
با این کشتن عفو و عفو
موندن صواب کار خیش

به نو شربت و از این چنین
که مهر که خوابی نمایی پس
ترا داده بختند داد کرد
که مست و مبر من بعد
ز دل غم از این غم برین
بختش خد کرده مهرت
ندادند بر آن غم مبتلا
بقدری که از آن ز نایب
که بودند او را و آن فاعله
بزرگان شدند از غلظت
بنوعی غرق شد و به نام دور
شسته شد لب که شمشیر
نه بود چنین بود زینت
در باره زهر بکفش جوب
شیدم که از او بیاید
بیاور سوی دعا باز و دور
شود از شفاعت بخت
خداوند اندد اند رسول
بزرگ بود جواب چنین
فروستاد این امیاد
در آن عیش بر خالین محمود
صد سر کردی بجان زنده
بیرق خدایت بگیرد یاد
زده کرد و رات بر جوب
بابین تعظیم شربت وفا
خوانده کسی چنان آفرین
فروستاد بخت شمشیر
کوهی بختند بد میان
بدند از این برین غم
ستادند مکران مسکین

بکشند از کوه سفید و شتر
ز اصحاب هم هرگز از زبان
نمودند و روشن طراوت
همه از آن مرد و خور و بزرگ
روایت یکی آمد در نظر
صاحب که بتوان خود بفرست
یکایک بر دند نظری پیش
بگذر که خور و دزدان مرد
بجا بود در دیکت آنسان بود
بفرمود تا بانوان محرم
زمان نبی از بهین و بسیار
و کار از نبی ماضی هر که بود
غرض جوید شکایت و طاعت
که بنمود آن نافر تیر کام
کشیدند به سوار می پیش
که بنویشت ازین اختیار
ولیکن بفرمان جلیس
باشعار غرا گشوده زبان
نبی نیز از رقتا پیش روان
هر آن نیست براه معشایا
چه خلعت یک بد سانه زود
غرض چنین است که گاهی
با غر از آنه در شهر جان
بهرای مصطفی در زمان
نشاندن آنانه محترم
نظر کرد بر صورت و شاد
روایت یکی است که چنین
بفرمود تا بانوان محرم
چرا بنده است نام سالیان
زهر سوار افشا بر زبان

ز خرما و از روغن کسک باز
فرخورد احوال خود آفتاب
نشسته بر کوه سرخ جمع
سیاه و سفید و چنانی در ک
در آفتاب از خیر البشر
بر آوردست آرد خیر البشر
در آن طرف میر خلیف حسین
زیاد آمد از نزد هر کس
نه چیزی کم آمده چیزی فرو
نمودند چادر بر آن محترم
بر آن شمع بودند و روان
در آن بزرگ خدمتی میداد
نماند هر چه از آن روان
بر آن عرب شمر به نام
شماره شش آن نافر از آن
بر آمد و شکر و شکر بسیار
بناحق نبود از هر چه بسیار
مناقصه مخبر و دوی جان
روان در فضای نبی مردان
ز که و بیان و دیکت تار
بپرسیدن از روح الهی
به ده آن به راسوی
و آن خدمت پذیرد روان
نماند با می شتر و در آن
قنری کنی که بنشیند
تا آنکه خبری ازین بنا بر آید
ز محبت سیران سالارین
پای عیش آن بانوی محترم
ز سر خمی در نقش جان
تیرین آنخانه زندگانی

ز خرما و از روغن کسک باز
ابا شوقندی عرض نیاز
ز هر فرقه از کوه عرب
بخور و دزدان و لیکن تمام
که چون فتنه فروز و کردید
نخستین خانه را خواندند
فرستاده یکایک مردان
تجربین بدینجا غنای چهار
غرض گشت چینه چون بخور
که تا بطریق که کرد فضا
در انصار هم دختران زمان
بر آن یک یک بد حکمی در آن
یکی نافر بدشت سالارین
بفرمان آن ملک الکلی
روایت یک است و یک خیز
ز آن نافر بگرفت سالیان
به می خمره شمشیر آن بد
از طرف آن دره درج دین
در اندم ز در باره جلیس
یکی بنامه است نبی حین
که بهر چه کردید اندم زود
بر شد تا خانه شاه دین
پیش ازینش با مرد پرو
سازد در خدمت مصطفی
قنری کنی که بنشیند
تا آنکه خبری ازین بنا بر آید
ز محبت سیران سالارین
پای عیش آن بانوی محترم
ز سر خمی در نقش جان
تیرین آنخانه زندگانی

بچشم طبعی بر سر حجاب
ببر و دزدان بر آن عیش باز
بخورند با صد هزار طبع
نه باقی یکی ماند با خورده
ببر و دزدان بر سر طعام
پس از آن بر آن فتنه شاد
بهره مان آفته از آن جان
کر آن بر یک شماری هزار
به وقت الشرف فتنه از
بزرگ شمع می خانه ماضی
در آن خانه بودند خدمتکاران
باشعار غرا گشوده زبان
زهر سوار می در آن تیر
نماند بدین تیر آن تیر
که بدست شمشیر شاه دین
شرف شد از مردان تیر
روان در جلو می تیر
بناحق نبی ماضی بسیار
رسید به کمال با جبر
بر شد با صد هزاران
بگشت از بهر عیش قبول
و می نبی سر و موئین
بمنز که خویش شد سمنون
بجز از ادب با بر از آن مصفا
ز شفقت هماندم به ملوک
بمی گرم نام خداوند با
بنای زخاف و عروسی نمود
که خیر البشر خود در اندشت
عیان کرد از بهر خلوت سر
ببوزاند و شمشیر زود

بجمله مرتضی و بتول
طلب کرد شب خدر امین
عرق جوشش روان برین
بر خواند نام جهان آفرین
بصد خرمی هر دو را درین
چو شست آن کمان شیب
سه بارین چنین کرد و دست
پاشید بر آب نه فاطمه
به پشت علی تبر قدری آن
نخسین بر سر بخت چنین
به شینان تابید چنان
بود سر جبرئیل چنان
پس آن چو سوب گوی
پندید و قادر زو و منین
بر آن کاورد خاطرش زغم
ترا حمد بایست کردن برین
پس آن بر آورد و دعا
بخط خدا از بلا و مصون
بگفت این بر خواجه امیر
الهی بان عیسی آن خرمی
براجی بخشای از لطف تو
کننداری از یکدست شیطان
ولا ز قبح آن زیان میگو
بخرم از کنی غم یکبار خرم
که چون بخش برین دنیا
پس عیسی بر امیان کاند
طلب کرد عمو خود را برین
به برای چند تن مردمان
خبر وی توفیق پر کار
چو شد و این چنین از رسول

میکن ز شش بام رسول
سمان نیز آن نوکلان خوش
سدا و از آن سالارین
سیر بخش جانم نه بدین
به دند سب که بدشان
بر خود طلب کرد و فرزند
پس آن بر خواند نام
که ز آن بخیر شش شوق
فرورخت آینه برین
که ای نور چشم رسول
نه بود و نه بد چه و چکان
به شینان شش چکان
با کرد نیز چنین گفتگو
و جبرئیل قره عیسی
یقین بدل من فریاد
که دادت چنین جنت آفرین
سوی ر که حضرت که با
نیاید بر بنی شش
بمنه که خوش تن شد روان
که بدل خواهر زاده امی
از بیت از شش از شش
ختم عیسی از شش از شش
کنون که بریم و سوی نرم
همی خیم بایست هم دست
جیبش از آفرین مطهر
نیاید و کفار تنگ کرد
نشاند شش شفت نیز
از اینجی شوی سوسا
بر آورد بایست از نهادار
به شش اندر آوردت قبول

خرمی چون آمدی سدا
چند بر دند بر نیز دپدر
که نفس نبی شش بوسید
که تا بکود مرتضی روی
نشاندیشان بهیوی کبر
و زان آیت روان کرد
و گزینی از کلام مجید
همان نیز قدری آن
و زان پس ماند زان برین
بلون جمد شست کرد
نیاید اگر او بکانت جود
گرامی از خلق روی من
که باشد از یکسان خط
بود و شش که جنتی برآید
شوم شاد بر شاد شش
و راومی نیاید بکانت جود
که شست اند چنان
برایان بر شش آن
چنین دایست برین
که بر غم آن پاک رسول
از بیت از شش از شش
ختم عیسی از شش از شش
کنون که بریم و سوی نرم
همی خیم بایست هم دست
جیبش از آفرین مطهر
نیاید و کفار تنگ کرد
نشاند شش شفت نیز
از اینجی شوی سوسا
بر آورد بایست از نهادار
به شش اندر آوردت قبول

بر آن خانه با خرمی تو
در شرم اندر افکند در پیش
بر انداختن جنت رخسار او
بسیبند قدر سر و بوی
نشست زیر سر و خیر بشیر
خرو رخت زلف آن فرار
ز حکمت آن آیت اندوه
بیشاند بر مارک شش
و جنتش بکشود آن
که دادت چنین شوی
ترا کفوی اند زمانه نبود
بود ز خلق جان آفرین
نکو تر ز نهامی عالم همه
ندارد چنان چو آفرین
ندارد از و دست در جهان
ترا نیز کفوی بعد اتم نبود
بیشوار و پدار و شش
بود مهربان ق در دشت
که نقشش از خود هر فکر
که داری دلم را دادم محول
ز جنت شوی شش
بیش شوی مرزبان
بر آن یکبار آوردت شش
کنون میروم بر سر دشت
بر افراختن آیت کا زار
که روزی زایم خیر بشیر
بیایست بر زدم بندی
مکان اندان شش
بیایست بر زدم کرد شش
نیاید و کفار تنگ کرد

بهرای سی تن از سیاهان
صد سی نفر مرده آن احین
در پنجایب زند چون
خبر شد بکفار از این گفتگو
برسان جمعی را شیر غنچه
که گزاف آن زندگان میباش
پس آن نمودند در بر
که از در و با و درگاه
به پشت ستوران بستند
وز آن سوچه شیرایان
میانها نمودند کینه
در سخیال قوی ز کار گمان
کشود هر یک به صاحب
چو بر پیر یار بودید
کنون بکجه زور کارید
غفلان و بجا بستند
بدان و این شکری از
به یکشتان منبر اند
و کوباره آن در مومن
جنگ داوران بنویسند
که سردار باید که دانا بود
با کوبید ز فوج و دیانت
که از اینجهان چون
و یکجهت به ماه حرام
بهرای سی تن در زندان
نوشته در آن می دیدند
خبر را خواهی شد از این
که با همه احوال و در زندان
شد و دست بر آن که
شدند در باران چه میداد

بر شدند از اینجای سیاهان
ز کفار بودند در آن
میانها به بستند از کین
که حمزه به نورم آورده بود
بماند حیران در احوال
نماند متاعی بروی زمین
بدازد بر پا کین کرده
بستند یکدیگر زنگنه
نشاند زین به جبین
میان بست با سیاهان
نماند بر جانب سر
نماند در و در میان گمان
نمودند نق و در طلب
گنویان در میان نیز گمان
ببستند به خود در
رفت بر یک شمشیر

فخار ابو جبل در آن زندان
که انقوش را بود آن نامور
که جویند با آن لیلیان
چو بدین برشان دل بد
نخستین از آنکه بدشان
توانند هر یک غنچه
بستند به کین بر میان
گمانند که قند هر یک گمان
نماند در و با میدان نرم
نمودند پشت کایان
چو پندی شد آمد تیر
نماند به خود مجرب
که شد چون مرد و گمان
نباید که بستن میان
و کز اینجهان به بدیدار
سوی کافر شدند

فخر بنی الحقی و رسول
باجا عتق از سلبین سی

مکان داشت با شکران
دلیل و نگو خواهد و میر
بر زندان با شکران
تو گفتی که جانشان
ز به و نمودند به باران
شکست بیابند زور
بگفت است که زنده
صدقه نمودند بر زند
نمودند و در غم خرم
نماند بر زرم سازنی
شدند بر زرم شمشیر
که میگردید به این
نبوده است اندر میان
که در صلح سودت کین
عشت رویارید بر کار
عشرت روان کشت از
نمودند کفر آمد مجول
بهمراه یاران به شربت
که بعد از این جوش
رسیدند سر و سر
بعبارت هر هر خوب
بدوداد و فرمود خیر
بیایست رفتار کردن
بچشم انداز و در زندان
سر نامه بکشود با صد
ز کفار بر و رسانی خبر
رسانید بر دیده و در زندان
که ای مادران و فرج
پس آنکه زنده کنند
شدند از حقد و کینه

یکی زین دو تا پیکان که در
باید موال قوم قریش
بشدند یکسر در آنزه که
شینه چو مسیحا بنیجر
په غارت کاروان قریش
بقدر توان هر که از هر چه
بهم چو بخت سپهر پر خور
چرا صیحاوت اندر رخسار
دو صمد با شش شش انصار
که خیال مهاجم بر رخسار
بعد عباد به داد آن لو
شیر بود و شش و شش
بدان خنجر پیش و بست
نه نه خیال ستیزه و نه
نماد شد نه ز مینه و نه
نخستین تیغی چون خنجر
که تا ویزن زنده شد کرن
غنائی چنین شد در روز
شب روز در آستانه
وزان بویفت آن کاروان
بجهت یک تیز باد و چنگ
دل هر یکی شد چه در باغی
هماندم بکایت شدند بخت
که گزاخته و بماند ایم
سم باد پایان کوفه است
چه سازیم بایست ما مسلمین
چه بفغان خان بدو چاره
دو دنیا را جرت بود و داد
و لیکن چه رفتی جلی درون
چاین بود قانون آن

بخشد شمار در این روز
نمایند در کار انقوم
نمایند در و بی نظیر نقی
نمادند در فکر ساز سفر
هر آنیک نمودند در کار طیش
ز به تدارک میامود
نمودند در ضرر و ناکار و
مویده بناید و دمسج
شماره شد آشوم در آن
همه جمع بودند در پیش که
که شد با انصار و فرمان
دو سب در شش شش که رفت
کجا جنگ و میمون و هم
نماد که که تقدیر بر زبان
نمادند در و جانب روان
در آنکه رفت و خود آمد
به پسند اگر بر شتر و کبان
دزدکی خبیثی دادند
و خبیثی و خبیثی
خبر شد چه ز غم و دل
فشرده در این راه پای زنگ
ز به رفت و پیش بکایت
پا مشوت شان بان بر سخن
ز به کاندیرین و خرسند
ز به کاندیرین و خرسند
بینه و بره اگر به کین
بدری می حیرت کناره به
که از از تو شوان را بدم
نشین بر فراشته و از زبان
که که گوید و خوار برین

و نه بود وقت و با حسن
که از در بر جامه خانما
نیار و از ایشان بگردید
نمودند با خرمی توان
ز به و جوان از پان خنجر
ز به و ز شمشیر و تیغ و
چرا شد و بست و قوم
ز به و مهاجر از آن مردان
بدست علی رایت طشی
ز انصار هم شد بهاری
و با بود و سبب است
بسال و بوم بود و به هیام
باید غارت کاروان
بیمه هم آورد و بار و
چنین داد و داد و
که کرد و پیاده و کی را
بجسته باطل و نجات
که دارند در راه الکفایت
لرزه در روان پرستیز
بایدت به شان الاله
شینه و کفشد باید کرد
نه راست و توان در
شتر و میانه و در زیر بار
تو می زایند است و نه
یکی از عیب بود و محضر
بین م و بین و نه سوا
به کوشش و نه شش
خبر می دهد چنین که

که کرد و غایت و شش
بباید پروان ز کاشا
نمادند و آن کی بکس
سر شش از سفر و در
بست و بر باد و
زور و در خود ز حلی
بشد و سبزه و تن شمار
نمود و با انقت اندرین
بپاشد و در باره با صفا
که باشد به رفقه آبی
در جنگ که با چو سبک
که کردند در ساز و زخم
شدند به جماعت یکا و
بدل کردی لطف و کایا
که کردند هر یک و سوار
نماید و آن ره با غار کار
بمیداشت و کار سالار
نشد و سوی که روان
که کردند با کاروان و
همه زرم جواز خشم و کین
شینه و کفشد باید کرد
تو کشتی که جاز و زین
ز راه و از صاحب خیر البشر
نه قوت که با خشم و زیم
نه یاری به رفقه و نه
فکند و حیران و احوال
ز قوم خراعه و نه ز کام
بسوی هم را کن از این
بکری که به افرشت بدید
که کرد و بر و در آن

در آنوقت که بر سر نهاده بود
کنون بشنوا حال خیر و شر
روزی که خبر از راه روان
بچه راه و چرخ بر زنده روان
بشدند زان حال خار و تن
شد چون آتش می پرست
بهر روز از این روانه شدند
بدانگاه که در دیر بر گذر
که تا کسی نماند که نماند
زمانه ماند و فرو آمد
که پی کی رفتی از من بجز
بعالم دارم از این جوی
می گفت یک وقت شنید یک
ز صفت مراد و یک شب
شوم بگایه دور آن سخن
تجمل از چه شنید آب
بگفت از آن که دیده بود
خی نیز از اینجا که گرفت
کنون بشنوا حال خیال
چو پاس کنار روان روز و شب
مکرانه خافان یکی روز باز
فتاد چه رفتند و بشیر
نخندید بر خوش خانه
نم خورشید و چرخ
خبر مرید داری بصفت
شود قنیه حدت از میان
زینجا به نیافسکو گفت
بروز و شب و آفتاب
نه از آن که در کس و شنید
روان بر سر چه بدر آمد

که چون گشت نزدیک به من
که با شکیان کمان نماند
بهر پسند از کی گفتگو
خبر دار که در دیر و در
نهادند آن دو بر چرخ
چه صبر و آزار می آمد
که گویان در زار چشم
چنانچه روز برای چه
بسخت خیمه کوشش و شد
بود از زمان آتش بر تو
کمن شمشیر نیز نماند
نشد شمع و در شب چو یک
که فردا با یار رسد به روان
بدست آمد مودتشان
بر شد از آن زمین با شتاب
که بر کاروان میره میمون
شدی هزاران بد و وقت
نماند چرخ روان تو که باز
بوسه و نماند آن جای کبر
بغرت نیز یکی خودشان
خبر است از اسلامیا سخن
هر یک یک باز گویان این
رسد کاروان از آن روز
بیاخ بر آمد و چاره گفت
به تنیانه و در شب قیام
نه بکتن پس میان بد
شدند از آن روانه شدند

که خود دیده بود آن زن سر
بشیر بر بنابر کرد امر
بنا دل از سخن بسته دم
شد در پیشند با شتاب
بباید نزدیک خبر البشر
بماندم میان با فرمان
بماند آن میانان بر
یکی از طرفت یکدیگر
رسیدند در بد چون
دورن را بدیدند و از یک
مانسان که از من گرفت
تجاری زدند بر روان
زان توان با هزاران الم
رسیدند چون کاروان
چه دو شنیدند گفت
بماندم نزدیک سال از آن
دقیق است از آن بوی خوش از من
کو قنیه اسلامیا قریب کرد
شب روز با احتیاط تمام
بهر که که یک بد روان
خود از سر چون قزوان
بماندم که گفتند از آن
زین یک بازی بر و کرد
که بر گویان بی وقت
و که نیز آن کم گنی رستی
تمام قریب از غصه و کبر
بلات عنایت بفریستم
که بود خبر از این روان
ول ساعتی پیش از این
بماندم اصلا که نماند

که خود دیده بود آن زن سر
که تا او همراه مجذوب عمر
گذرند در راه وادی تمام
نماند قطع سبیل و طریق
نماند سبیل و بازار جبر
بستند به تیر آوری
نزدیک بر جان بستند
تو گفتی ندانم پس دم
بریدند خافان شده سخن
یکی زنده دیگری بند
می شکن جفت را که
نه مصلحت بود دیگر آن
بیاخ بر نیگونی بشود دم
تا به بند تگری جعد و طش
از خیر و شتاب و روان
رسانند خود را از آن سر
مان از زمان چون شنیدند
ره کاروان بدست گرفت
بهر روز و غم و دی مقام
خبر تا به اینجه رسید
روان بود از صبح تا شام
بدر اند آمد بوسه و فغان
نمودش هر گونه گفتگو
که هو میاز اکنون با کجا
بجو نه ره کمی و کاستی
بماندت به پیش و شتاب
که بر گویان به خبر صدق دم
نه هرگز شنید از آن نشان
رسید اینجا و در شتاب
بهر که که نماند

اگر بود اندیشه کارزار
بنیاست گران جهان چنین
به چو دانه جانها که در فنا
نمی یابند و درین بخت
که باید چنان بر باد رفت
بگوید هر کس بخت بدست
ز بخت خواست خدا و در بخت
همی که باشد بخت بد
که گوید هرگز که گوید خدا
گویم آنرا که گفتند باز
بر آن گونه در حق خداست
نداریم که بر زوال نیست
نداریم که بخت جوانی
بر یزید بر فرقان فاسد
دعا کرده او را بر آن پاکیز
چون بکام چشمت آید طاعت
به حفظ و محنت در حق
که گفتیم با چشم جوهر پاک
چه بودند انصاف اندر شما
چه که انجمت در انجمت
غرض باز سالار دین کرد
بنیاست از استیلاست
انصاف بر خوبست معاف
چنین شد که تمیز کفار
بنی گفت آدمی بگویند
چنین داد سعد عازش جوان
کنون نیز موی کشتی جدا
نخستین مرا شد تار و
پانچ چنین بعد گفتن

نخستین اویم اینجا کار
که بر آید جهان روین
چنین نیست در هر رسم
ز سوی بوی که کردند
چنین بخت و زور
پانچ ذای سجد ایستاد
چنین بخت و زور
نمایم که بخت و زور
شجاع و توانا و بسیار
ندیم گفت نواز حق جدا
بموسی چه بر قوم بگشود
که در پیش از امر باشد زور
چنین است باز بر چوب
پیاده تباریم بر کارزار
بدینان که سازند از کین
که بای خیر از دود و دین
که دارند دست حیات
بستند و در افق
چه مار بود در مدینه زنگ
فزون از صاعده از زوفا
شوند اینک بخت درست
بفتیش احوال گفتگو
پانچ ذای سجد ایستاد
ز اندیشه خویش بشود
از آن کردن خوف نکر تو
بر آنرا که در سرش است
که ای بر سموات دین
په کار دیگر با مرخص
شوم از په غارت کارون
که ای نامور مبر و مومن

چه سازد بخت تو بی خیمت
همان به سوی شهر تیر و
چه پنداشت از دست کاروان
و که باره صاحب دگر گفت
که راه و راه که نداشت
پانچ ذای سجد ایستاد
بر آنرا که فرمان بزدان بود
بر آنرا که رامی توانست
دولت مایه دین بشارت تو
بر آنرا که کوفه بملک کنیم
که بشنید از انصاف تو
بخار مقیدان تو خوشین
نباشد اگر سب بر کوب
توفیق بزدان بر ایم
چه مقدار این گفتگو نمود
ولی بود اندیشه بر مصطفی
بر آنرا که خواهند بهر عیال
و مصطفی بود اندیشه زین
بیایان نیامد در انش طاعت
آن را به مصطفی در خیال
شود احیای اندام در آن
که هر کس گوید نیز و کار
پانچ ذای سجد ایستاد
چنین داد خیر البشر را جو
و این بخت تو شست
که داند شما چندی چو
که نام که موز بودی سخت
بفتیش جمیع بلای چنین
کنون گشته ام جهان آفرین
فدای تو کرده پدر ما دیر

نباشد با و چون صلح نمود
نمودیم با دشمنان رو برو
چرا داد بر باد بایست جان
بر آید به کین خوار بخت
رو صلح نویسم با کین و
بر آنرا که داند راه صواب
کنیم همچنان تبع آن بود
سر و جان به دست و کار
نمودیم بخت و یار تو
ز خون خود با فغان کنیم
و بخت فغان با فغان
نمایم که باشند دل بند
ز چنین در زیر پاهای خراب
و میم سپه همین سان گشت
بنی از آن شادمانه فرود
که تابند انصار و از وفا
بر او نیز خواهند از جان مال
که تا خود بگویند آن سلیمان
بیاری نیاریم بستی از
که انصار سازند فغان
شکست آمد از خشم در آن زمان
که بر آنرا که داند در آن کینه
بگوید هر آنچه داند درست
که ای از تو گوی میکان مینا
که مقصود ما بر دگر گفت
بر هر یکی چون بخت توست
ما بر می که آن امر کردید
ما که دامری جهان آفرین
که تا جنگ جویم با عدی دین
از ای رضای تو خود گذریم

اگر بود اندیشه کارزار
نبایت کردن حجاب چنین
به چو ده جانها کرد وفا
بنی این دوش بپایان
که باید چسبید باد تنه
بگوید بر لب بندت
زج نواست خدا و بپای
مهری که باشد پند
که نقوم شد قوم و پیش
که کوله هر از که گوید خدا
گویم از که گفتند باز
بر آن گونه درسی خدایت
نداریم اگر زوالت
نداریم که چنگ جویان
بریزیم بر فغان خاک
دعا کرد اورا مر آن پاک
چه شکام چشمت از طیار
بخطه موی حسن و جوی
که گفتیم با خشم جویم جنگ
چه بودند انصار اندر شما
چه کرد انجاعت در کجاست
غرض باز سالار دین کرد
نبایت از استیغبت
انصار بر خوش است معا
چنین شد که نام ز کفار
بنی گفتاری بگویند
چنین داد سعادت جویان
کنون نیز موی خوشی جدا
نخسین مرا شد تار و
پایان چنین سعد گفتن

خستین بودیم اینجا کار
که بر ما آید جهان روین
چنین نیست در هر ستم
رسوی بویگر کرد اندرو
چهره بر چنین کشت و زرت
پایان ذی قند از این موی
که بد کار نردان شاید
مایه لب سروب غن
شجاع و توانا و بسیار پیش
ندانیم گفت تو از حق جدا
موسی چه بر قوم بکشود از
که در پیش از امر باشد زوم
همین دست باز بر چوب
پیاده تباریم بر کارزار
بدنهان که سازند از کین
که باید جز از دود و دهن
که دارند دست جایت ز
که هستند پند و رفیق
چه ما بود در مدینه زک
فزون از صابر در آرزو
شوند اینجا نیت دست
بقتش احوال گفتگو
ز اندیشه خوش بکشود از
از آن کردن خفت و زرت
بر آن که در سرش است
که ای بر سادات دین
چه کار دیگر با مر خند
شوم از به غارت کاروان
که ای مامور سرور مومن

چه سازد بخت قوی خبالت
جان به سوی سحر آریم رو
چه پوشت از دست کاروان
و کرباره اسباب و کفایت
کر از هر یک که نیت نک
پایان ذی قند از این موی
بر آن که فرمان بزدان بود
بر آن که را می نواست آن
دله مایه دین بشارت تو
بر آن که کوله همه آن کنیم
که بسند از آن قوم و
بخار مقیدان بن خورشید
باشد که سب بر کوب
بوفیق نردان بر ایم
چه مقدار این گفتگو نمود
ولی بود اندیشه بر مصطفی
بر آن که خواجه بهر عیال
بر مصطفی بود اندیشه زین
بیایان نیامد در آن طیار
آن پای مصطفی دریا
شود احسان در آن مردان
که هر کس بگوید نه واک
پایان ذی قند از این موی
چنین داد خیر البشر را جوی
و این زینت و خست
که دانم شما چه می جوی
که نام که مامور بودی سخت
بگفتن جبهه بلای چنین
کنون گشته ام جهان آفرین
فدای تو کرده پدر مادرم

ما شد با و چون صبح بود
گرویم با دشمنان رو برو
چرا داد بر باد بایست جان
آرید به یک خدایت
رو صبح بویسم یک چنین
بر آن که دایره راه صواب
کنیم بچنان تبع آن بود
سر و جان به دست کرد و کین
مؤدیم قصد بقدر کار تو
بر خون خود افشان کنیم
برکت فانی ما فاعلان
نمایم که باشند دل بند
زین در زیر پاست خوب
بریم به پستین میان کشت
بنی از آن شادمانه فرود
که تابند انصار روز وفا
بر او نیز خواهند از جان مال
که تا خود بگویند آن مسلمین
بیاری بیاریم بکشتی از
که انصار سازند قنای
شکست آمد از خشم در آن زن
که بر آن که داند در آن کرد
بگوید سحر آنچه دند در دست
که ای از تو کوی میان
که مقصود ما هم در گفتن
بر هر یکی چون بختی مست
ما بر می که آن امر کردید
ما کرد و امری جهان آفرین
که تا جنگ جویم با عدی دین
از امری مضایق خود نگذریم

بر آرز که خوامی همه آن کسرم
 نیز دان که کو امر باشد چنان
 به بندم بر خضم ره نیز و نسک
 گو اگر بفر و ز خواب بچنگ
 اگر داد حضرت جهان آفرین
 ره تو مار شهادت قبرین
 و استایدم از کردگار
 شود و شست چشم من این
 چه بشنید و غمش می افشون
 و است در دو عالم فرخا کاین
 بدست مرا و نه از کردگار
 بشاید از لطف حق نماید
 بپشتد هر یک بجای که
 یکایک بدین شهر گزین
 همان که یک نام دارند
 غرض چون شد آرزو ازین
 سر انجام کرد زدم چون را
 بامر شاه دنیا و دین
 خواند هر یک بجای نهاد
 چنان شد اینجا کسیر
 کوه سار شد رایت کفری
 نمک از مجره کمر بستند
 چنین باز شدند چرخ مهر
 از جان خواست تا راه از یک
 چه بدان کسیر را بر روی
 سپاه فرشتان می گیر
 کسار یکی آب به خود آمدند
 علمه از هر سینه خود را بست
 نشند و گفتند آغاز کار
 جهان بد که رو بر شمر آید

بر این عهد پیمان فدایان کنیم
 بجز اندر آرم رود پیمان
 قماریم در زرم پای و نیک
 گر کند در دمان نیک
 شویم از چنان با سعادت
 بنور آفرین و جان آفرین
 ناپسندیدنی ای خسته
 علبه و آله مستغنی
 بخشش را با باز و دامن
 نیست جهان و در پیک
 منترت سید و زین و زور
 که ز فتن آمد زیزان نوید
 بنیادی بنده از بد خود
 بپسند اجل نام بردن گرفت
 با گویا آفر و سر فرار
 فرستند از اینجا یامین
 به بستند بهشت بهار
 سر آگشته منزل کرب
 که مار و بزگشت گردن
 گواکت بسین فرزند حجر
 کیفیت الحاق امیر کز قهر
 ذاقه حلق بر مرده
 بر افراشت یب و شب
 خوشتر بشیران و غریب
 ز سر سو غلما بیامید
 ز خورد و زین رک زین و زین
 بنامده و با خفا فرود آمد
 بدینسان که منتر کهای بی
 بیارید جام می خوش و آرد
 دمی نامی و نیک و رباب

اگر مست امر تو خست آوریم
 سرشیم که در خصم کبر و جحان
 به بنیم کار بی عشاق بلند
 کمر ازور می کند سرمانند
 و اگر گشته کردیم در تارزار
 زینتی پر است از این جهان
 ز حقیقت ناپسند است
 مغاز را ز ارحمت الله
 ثوابت بد کرد و تار جحان
 خداوند باشد بکشد از تو
 بنامد کلوم الهی خورف
 ایستادن غم اینسان در دوش
 چه بوجها و چه غصه بزرگین
 با انسان که واقف است از زو
 که استند به بیان
 بفرمان آن پیوسته
 زان جایگاه است اشک و
 تسو مد آن زین و با
 پزند بپزیر بر کشید
 ز سمت شکست مان برین
 که بر منزل بگذر از این
 بخت قند از قند
 جتناق قیون برورید
 بر از گردش طوقی که
 چه زو بکشد به پنج
 زان دامن زشت
 همه بزرگین همه بزرگ
 چه کردند آتش زمین باطن
 که انجیام نیز اینچنین ابدی
 زو انیم از یاد برنج و محن

و گرفت این دست که او بر
 تن مرست در بهار نیلوان
 که زور خشت کز اینج و بند
 که افکند زیر سم خمد
 و با دست پاک پرور و بار
 بهیست سخاوت روی ممت
 که بر باد بد فتح در زور
 فراید بنیروی حق عزیز
 شود شافت رخ مت
 بحر محبت رنج و غم یار نو
 رسید فتح بر باد زور صفت
 روز مشربان کبریا کرد
 پیش چشم یک از کین
 بنفشه در بار کرد آسمان
 بر آن یک از افشانه کبریا
 جیب فتان و حق محفل کل
 سوی بدر آورد درودین
 که جویند با مشربان کز
 چه کردید تا بند خورنا پند
 که اینک افروخت اندر
 ز قبیلان بیس آید بری
 شوق کرد امان ز خون
 ز نو مجوز بر سر کسری
 نواختی سبکشت ز خدای
 می جاوید گشت به سوار
 رسیدند در منزلان زرو
 همه بر خشم همه بر خور
 بماند مکی ساختد بخت
 بماندستان و کین
 بماند سازد پیش کین

[illegible]

زیاد نذرده کمتر از نه نذر
 از آنها جواب سخن اخچین
 قصد بود پستان تان بر
 که از با شمی در میان پند
 عقیق که بود با بشر بر
 زنجی ز جین نه و نه
 شوقی سپیدان از زنده
 که از افق شد زنده
 بنایید و بر ریت دور
 نمایان غلظت فرایه بود
 بر ما توان رحمت رسد
 خدای بستان بود
 رفعت سپید بر جبین

وَرَيْتُكَ خَالِيًا وَخَالِيًا
وَالْقَعْدَةَ جَلَسْتُهَا

لباس پیر و این سینه زین
 زین خوف لرزیدش و دلش
 و دانش گرفتد یک فر
 که شاخت گس پای خوب از هر
 که در آتش نیر و نورش
 بر آتش کف از زمین رفت
 که شکم بدی ایستاد و آن
 که دلش بند و شب بربان
 بختند و حال خوب بر لب
 بیارید از این باران بی بار
 که آن در آن آید از این
 شد از آن سلیس ایستاد
 که در آن تند و دانش
 خدای که گفت یک غنیمت
 شوق شهزادان کرد و این

که گشتند روز از ان شهر
بدر نمود با میلین بیست و یک
چهارم از شهر را یک از شهر
بهره از زندانیان قوم باز
بخارین نیست همراهان یکی
نست نمانان را بر روی زمین
غرض از صباح شب بیرون
و نه بود سالار دین و دین
که آنی فریاد بر زمین
هر چهارکان از کرب و ایام
نظر این بر حمت بر این
از ان شهر و ان قوم بیرون
به نده و دایم ان شهر

فما ديدنا منكم ما اردنا
فما ديدنا منكم ما اردنا

[illegible][illegible]

بهرات کاروان چو دود
شدند که بوجمل و قوم فرین
بنا که یکی قاصدی تیز رو
سیر می قبال فیروز تخت
بناید کسی بر سر خویش شک
نه سجاد و مال خود را بباد
ندارد گشتی بر خود بختین
سبادا که در زرم باشد غی
و کور زرم را غم دار چرم
سبادا که گردن غافل اسیر
مان جنت جو یا کجاست
زنان تشران مانندی باد
تنهار در آنوقت قاصد
هم خرنسند آتشین سخن
بنا که ناز از آنکه روان
نشدند خود در کجاست
چنین آید بماند بمان
علم و شفق چون سپهر
ز دست قدر جامه بزمین
بنا که براه بر خوست و از
سیاهوی جنت اوان
نشدند سر را همه بر خود
ز این نموده در بر زرم
شانها بختان چه کلان
میانها بر بخت گیران
چه کوی که بر کوه کرد و
بگردون زبس کرد و
کشیدند کفار از کینه صف
چه معنوا ابریه بخت
وزان که پیر سپهر کشید

بکه روان شد ز پیران
برفتند در راه پیر طرب
که بروی بهامون ز بهر
کشیم بهون از اینور
به پیوده اند از زهر خنک
نه خونی بریزد ز روغی
نه بر قتل و شمن روی منین
پریشان شود از آن غای
شاید روانه باب حرم
بیانند بر سبیل شکر
بنا که بر فرقه مسلمان
کرد و عیش پایال غدا
که تیکر و بوجمل کشتند
نمودند تخمین همه بخت
نمودند با خادمان و ز

چه رفتند در شهر که درون
بهرای شکر نامجو
فرستاد و پیام داد بختین
سلا مت از آناه ساحل
نه خود را در اندازد ز بهرین
جهاز از بندگی بستی بستی
بمان به که ناپدید و از بند
شود و در از چاره کار
نخستین ناز از فرستند
که نکلی شود بهر مادر جان
چیز مرد جنگی بیار و در
بخت این و محمود و سعید
چه کردند از ایندستان
که این را می باشد طریقی
بهرای جنت و طبعه و

شد آنکه با سود که ز منون
په زرم اسلام دارند
که اینی هم داران جان کزین
منزل رسیدیم با کاروان
عشت در راه شکر مسلمان
پریشان شادان از او کجاست
بناید بر سر خویشین بگرد
کر و نماید شمار است
که آیند سالم بکجاست
بگویند از آن که مان
بنساکام او بر و میدان
نسوی فرقه مشرکین و زربان
زمان فرود برد و ز فکر سر
بنایت از رستی بخت
که بودند تا صبح که در سرور
که گیرند بر مسلمانان
که نظرش از صورت فکر
بزاران زرم و قنار
زین کرد و روشن نمود
زین کشند از آن چه بر
به پشت ستوران به بند
و کین فواید کز کران
و یا آتشی در آت غرق
بنا که ز فکندند ز بهرین
علیها بر آمد بگردون
و لیران شیر اوزن ناچ
ز ستم ستوران و ز
و کز کزین بوجحال دون
بجه زرم جو یا ن نام داران
خود آمد بقایب چای کرد

فَرْصَتِ صَفَا زِلْزِلِ
وَنَلَا فِي فَرْصَتِهِ كَوْنُ

نهان نشسته و بیانش
جهان چون بجا نشسته
غوکوش افغان بندی
بر آمد که گشت کوش جهان
که کشتی فرو رفت آتش بود
فکندند بند زره را کوه
به پیچه بر دست بچا کند
نمودند مردان خنجر گذار
و یا اژدها که بجه ستوار
نهان گشت از خاک آدم
سنا اند بر جای و دیگر
بیدان نهادند از خشم
بیابان صد کند کشید

پدید آمد بر رخ قیرون
ز پیشانی چرخ حشمت
زا و از مردان و بانگ
بختند از باد لیران کین
که رفتند بر دوش جنگ آفرین
نو کوه که بر دست رند و
کمانها چو پست سپهرین
نشدند بر پشت نازی سمن
نهادند بر دشت ناورد
بیابان چه بجز از نسوان
چه شبیه عتبه قبلت درون
و کز بردان چند از کافران
بر آراست بخت و شرف

پدید آمد بر رخ قیرون
ز پیشانی چرخ حشمت
زا و از مردان و بانگ
بختند از باد لیران کین
که رفتند بر دوش جنگ آفرین
نو کوه که بر دست رند و
کمانها چو پست سپهرین
نشدند بر پشت نازی سمن
نهادند بر دشت ناورد
بیابان چه بجز از نسوان
چه شبیه عتبه قبلت درون
و کز بردان چند از کافران
بر آراست بخت و شرف

پدید آمد بر رخ قیرون
ز پیشانی چرخ حشمت
زا و از مردان و بانگ
بختند از باد لیران کین
که رفتند بر دوش جنگ آفرین
نو کوه که بر دست رند و
کمانها چو پست سپهرین
نشدند بر پشت نازی سمن
نهادند بر دشت ناورد
بیابان چه بجز از نسوان
چه شبیه عتبه قبلت درون
و کز بردان چند از کافران
بر آراست بخت و شرف

بهرای فوج کرد بیان
بسته افکند ز کف تمام
چرا بگریزی کنون از نبرد
که دیدم عیان آنکه اگر من
عشت میدی بر سینه کشت
یکدست سینه شمشیر و جهان
گوزین شد بدین پیش و
فغان شستین که دارد
مهر بوم موم باشد کنون
که تا خوشتر بدربار کند
غرض چون گریز شد بلیس و
چند آید اینده در نظر
غرض چون سپاسد زهر سوز
تا می بیند بد لب از سخن
که باشد در این صفتی بکار
سمانه در اندر رسول این
که از کثرت شکر سفین
مژگان سوخته کفار و بدین
حال زخمه بیان بگریه
نزد از یکی فقه نیستند
ندارند خیانت و زهر مور
ببایست غمیشان من و پس
بر آریه بجا گرفتن بجا
پنججو شده سواری برین
که بیند کین کاه نامر
بش از دو وجه و غم نیست
تا می چه زهر فک است
ندیدن اسبی دشمن زهر
پاسخ چندیست از چهل گفت
از بخت خوش است

پنج سپاه بسته میان
پسین دواز پیش لشکر قدم
کجا کس بکس باری نیکو کرد
ندارم در کتاب گفت نیند
خویشته مقام صبر است
که افرد و بگریخت خود ازین
همی تاخت چه نیاید بال
مراحت غمسه در ابتدا
که خواهی مریزی از خشم و
غزورقت در آب خاضر و
سپاهین شد از میان
بکشتار و نیکو بیرون است
و لیران شمرند بر جا فیم
چون چشم از آن شرک بکن
که خود را ازین بعد کشتن
و از آن باب فرموده است
مکنته ال آینه انصار
همان گفت شد مسلمان
نه شادی غم و نه گفت شنید
بجهت که میدان می بستند
خوششان چه گفته میکتند
که بره نماند از این پس
که از بدترین اگر میشی
کسی بر فرزند کسی بزمون
رساند بخت از آن جنر
که کس قدرت خود را نیست
ز قید و غم انداختند
ندارند خیرتی کین فرخ و
که از تو بجز ده کس گفتند
فادای در اندیش و خط

یکبار کی شد ز خود ناکام
یکی تن ز کفار کرد شمشیر
پاسخ چنین گفت شجاعان
در بار گفتش ندیدی یقین
بگفتن که هزارم از این سپاه
در آنوقت چه چنان با تیغ کین
بخت تیغ ندیدی آن مین
که مادی به از قرار کیه حق
بمکث چون برق اندر قرار
وز اینی بیک گشت چه میل باز
بامر رسول این سپاهین
بیمه با صحت مد گفت
تا به بنان میدان و یک
چنین است از این زمین
فرمانه هستند میدان
بجا باز دارند پای و رنگ
فروانی لشکر خویشین
که کربا در سینه خدای
همه دارند سپاهین
یکی گفت شاید بودشان
گفتن اگر مست که شویم
سخنما بر اینان چه گویند
بگریه بر کرد آن سرزمین
بسی تاخت و کشت با و است
چنین شد که نم که این
بماند که کان همه بفرید
پیشین نامی ستاده کین
زمینان چای چه رسید
هر اس از افاد و درون

زین حرف و سخن فغان
که کردی زیاری با ابتدا
که مستم بگری کنون منم
کراین لیسان شربت مین
بهر سوز حق از بدین کنه
فرو تاخت اندر پان لعین
بیدقت ز خشم و تیغ مین
بمن داده از عمر در سبق
دوان بود و جبریل از پیک
پنج سپاه و شد کار
نمودند چشم از پا جستن
که بشود در نظرم آن فرسر
که خرقه من نماید شفت
پارید بر خمر بی سبک
ره و سینه قانون آیین
سپاه شب بکین بدو یک
نرمند از خمر در شست
و ان گشته و ذوق جان
نماند نشان ز کین بر شمشیر
پس آن عنوانه کردن و یک
که غافل بازند و در کین
بدانش سوی زهر و شوم
بندیدم کس از روی شفت
همی و بد اطراف میدان کین
بنام خبر میل از این است
کریزان بگردند از دست کین
میان بسته از اندر خشم
ماند که دیدم بگفتم یقین
چشمه زبان خشم دیده
نمی رسیند چنین

کمانم که رسیدی ز مایه
کنون چون شمع ظفر یافته
ترا باد عار و ترا باد نک
روان شد بسوی بوجهل
لوتیغی کشد بر بارهش
بیمخواست بر دستش
میگفت کای که نیز یک
بزرگان چه دیدند احوال
نخسین کت از تو آید چرا
چنین که برید بار و زکار
عدو را بپاید شبان بگو
نه نیست سوره باوری
در حیت و در چنانش
چند یزد چنین غنیه یافت
که خود نیز آید بدشت نبرد
کرانج بر سر نه آسمان
میدان یکی زرم سازی کنم
شود تا ابو جهل از آن خجل
بخت این بر خوست نکود
سر و سینه باز و پاوست
هم خرباغوی بوجهل وون
سه شرفان ز در چشم کین
که با هم کردیم یکدم مبین
درین پیش چون مبارز
به پیروز شد آید کرا آید کرا
در آنوقت از امر سالار دین
بریشان چنین گفت محنت
نسازم بمان غم و خون کین
پاسخ بگفتند او چنین
و ایستاد برید در دست

چه دیدی شد رست بید
که دشمنان نیز رست با هم
که رسیدی ایسان ز میدان
که برقتش بر کین نمون
که پشد از آن سبب پیش
فروریزش خون در کین
که مریدت مست شو جو
همه غنیه را بر سر نه کین
ز خشت تا غم فرید چرا
شود غم نه و زور کار
بیکایان زینت رستمون
تو توانی این خشت اوی
تبدل از قهر غنیه یافت
که باید بین جوانان کشت
ایسان نماند کیند با جود
که بر بزمین قلند پروان
بذوق غم و تیغ بازی کنم
شخواند و کو خوش شید دل
بلکه و کوز و کمان و کمان
باین شده غرق چون پیه
غنی خور آید بین رستمون
مبارزه خون از سر مایه
شود ز خون که زین مین
خوش رید از نود عالمی
دزد که میبازد دست
که زرم برودان کین
که گوید نام و نسب کین
نه بسته نام از این مین
که بیم زام شیر مین
درین جهان یک پرورد

ز شمشیر مردان دانت کشت
تو خوی سر از آن پروان
پشت چنان حرفه شود
بر آورد دست از بر می جلال
پیش آن گرفتار که کین
کمان مردمان چنان شد
میدان به پسند نامردان
پوشش نامی کشت و لب
ز مردمی مردمی بایدی
نبایت کین چو شمشیر
نه یاران خود از شمشیر کین
خود به بد تیغ افراخت
تبدل از قهر غنیه یافت
بر غم بوجهل وون غنیه
که در جهان کام کاری
قصا تا چه زور پرده برون
به پسند ناپروایان حرب
بداند که بی روی مردی کرا
میان نماند شمشیر استند
تشتند بر کوه پیکر شند
بمخور است کوز در کوفته
که بر هر که باشد جوی عدم
زرم تیغ فولاد کین کین
و م تیغ و نوک سنان برون
دزد که میبازد دست
که زرم برودان کین
که گوید نام و نسب کین
نه بسته نام از این مین
که بیم زام شیر مین
درین جهان یک پرورد

که رفت حوائی بدیشان
در جغتال قوم خون آوری
ببندی بیام از ناله فرود
بر افروخت شمشیر قمار
بسی می کشیدش با لایق
که بر یکدش میبندد و سر
شود مردان مرد از عین
که آمدن چیست در عرب
نه بی روی بسوی کین مری
که یاران اول محرابان
فاندن میدان کین مین
نه بدت بر دوستان
شید مردان بکوفون
تو باید میدان روی با واید
که خشت باین قماری
که راجه را شود مینون
ن جرات و حله و ضرب
توان خجلت ز کین روی
که کورع و خود و کسان
که رفتند بر کف سنان
میدان نمودند روی
میدان میباید که ارد فر
دل خوشی خال از کین
تا بیم کفر کین مینون
رخ زود و غم روناید کرا
که کشتند با آن نه مین
که کرد این سان روان
نداریم از تیغ آنکه در تیغ
که ناکه سزنان کبر و اویم
از این زرم چنین در و اویم

که کرد از ترک و بوی
از آن بود و یک کاف
بیش از شصت و شصت
و آنقدر باشد هر دو پانزده
مساوند چون آنند بر روی
بکین هر دو شصت و شصت
بر آنکه آن بستان یک
هم حکم کردند از کین
نه آنرا انداخته بستان
چه بر کار حیران زمین
بیز و اخت و اخت و اخت
چنانست و بوی و بوی
بیا و بخت و بخت و بخت
بسی و بخت و بخت و بخت
آنندست و بوی و بوی
که فرمود شیر خدا بخت
غرضین شد و شد و شد
از نو و نو و نو و نو
همی کرد و بخت و بخت
چنانست و بخت و بخت
هر جا بخت و بخت و بخت

که شد عسبه در درون کمر
شود در مذک فوات شان
که آرد بفرق عسبه درود
در جنس جناب ایزد الملوک
خردن از دو جانب کرد و
همی نیز بر یکد بکمر تا فکند
که از انجبه که باخت آن شود
تا شاکنان مرد و راه کسی
نه از اقداره هم بخش از زمین
بجرت فرو ماند جنگ که
که بودی قضا و قدر از آن
که او را حشمت از او است
مرون رفت شور غرور کار
بید آنان که گویاند نیکو کند
در آسمان به خوشین که در حشمت
بیدم که آمد بفرق آسمان
مرون شدند یادش از غرور
عشق از پیش رفت بهر سستیز
لبسوی پدر رقت با جمال
که شد خاک از خون و رنگ

بدان ضرب مذوقه سرش
و لی اندزان که می اندازند
جیب و چه سر روز و سر
نایاب کند نابکارینند
و دیدند بر رسم و اسب و
روزند از غضب تیغ اسب
و و شیر زبان سوی هم
نه فیله فرسی از جانی
نه قحی از آن سوزن زین و
و له جسد آخر باز بدست
پرستید الهی آن رفراز
و برید از دم تیغ و دست
و بکن بر خشم آن نامراد
بدست که بر او نقش
و نقش و غنار و غضب
چنان بود بسیار گویا و
و نعره و زول بر او سخت
و پیش از این از قضا و
هم آهر و سینه و شای
و خدا و جان داد و داد

در زم زم جبره غزل و شبیه گوید

بهر سب از خود و شب سپید
 بدانم که با من که جوید نیز
 منم شیر خونی و سب
 شود که از تیغ من دور و سب
 ز روز از نام من شبان
 چو شبان ز منم زرم چو شبان
 ز کین به سر کیه که کوفت
 که یه چون شبان به
 ز منم که ز کین شبان

که تیر کبشتی گامی نسوی نیز
 اگر اسیر نماید پهنی بر کرد
 چشم در می چای و کان می
 و دال خیزد بر دانه ترا شب
 پاشد شمع شمشیر کهن
 نسوی تم به در دوزخ
 ستاره کسی که بر آشف
 جدم کشند فرو کم زده
 خورشید مانده شیر مست

بگو نام خود را بدانم که
 با پنج گفتار که در دهنم
 نام زاده ای و نام ستیزه
 نام که که در کف کزسان
 یافت این گرد و دوشوی
 بیا زید و محمد و حسین
 نام گفتار و ده از فکر
 سی و صحرای که بی تیغ کین
 که در جبهه زری پاشند

ز خوش شد بر سر بکرش
 بیهوی مردی بیایند
 که بر یازد شش آن بد که
 شادند بر دو چلو می هم
 به حمله کردند از پردی
 یکدیگر اندر طرین فزون
 پا رفتن وین خود جنگ
 به دیگر می حرکت از آن
 نه آن رسته نرم جود است
 قضا نیز باز نوی ختم است
 سوختن و غافل از
 و لیکن نیاید از کشت
 بریز قدم دست خود را
 از نو حمله و کشت با هم
 هر دو کوفت مرقع است
 که بر بادش جان بین او
 که از زیر جانا جبهه است
 همی آن که بین و آن سلجوق
 بینه خست او ز نو تیغ کین
 سوی خایگاه سفر است
 رخ بر آید از خوف

بقدر ما یک استوار بهر چه
 چنان دان نیا به چنان
 بهر چه که هرگز بهر چه
 از هر چه بهر چه
 نماز بهر چه
 هر که از هر چه
 بهر چه از هر چه
 و از هر چه
 روان از هر چه

دو نیم از دم تنوع از در فشان
 کشیدند شمشیر مردان کین
 ز خون ریختن گشت مریخ
 چه در باشد از خون قضای
 تا آن یک لوفه کفایت
 در آن در افتادمان جوی
 گشت زشت و بدست
 بیست و دو چون علی وی
 بد آنساک که هر که فسد
 در آن حال کینه از انصار
 بر آن راحت باز و نه
 بد آنسان که شد در آن
 یکایک نهادند رو بر گریز
 نقد برد و نه ساختن
 بیامد مکان کرد برایش
 بدو گفت جمل با حال
 به پاسخ گفتن جوان از چنین
 دل معشوقی نهادن شد
 که بفرمودی بی اختیار
 چه از روی بدست می بیند
 در هر چه بیند از آن
 که بیست و دو از او پیش
 که افتادند و نه از آن
 خندان بود و نه از آن

دل فاک افواج چون بیفت
 به نوم قرین و چه غریب
 ز صل کشت از زنده و در کبر
 شد از هم رخسار زخوشید
 از خون سرخ باز و چه شیرین
 بیامد بباد و روح الایمن
 نمکند بد بر چش صد و انگشت
 شد دی بهر فرقه منجلی
 علی کرد کشتی مرا دست کبر
 که بدست به بر زرم اندان
 که ز او کند و در کبر و منی
 فداوه چندی بخون شیطانی
 عنان تاب دشت زرم و منی
 بخون نقره افاده پاک
 بر آفتاب این بریه اش
 که بر کوچه شد حالت کارزار
 از که رفتی چست ای کبر
 و افاد در شیشه کفر شکم
 که کردی دلم را از این غم
 که بر این بیخ غم و منی
 بیند زمت بیایان
 سی غیر انصاف از این چنین
 بریزد و کرم بدین سان
 قاتل صیت و چه چنین

[illegible]

انگار افرو و شهاب من
 بدو می شیر افری من
 ز سر زبان را جدا گشت
 ستاره بیک چهره نامور
 بهم نیتند از سپاه فرشت
 به نیت از شیرین گشته
 ز دانه بدو کی ناپدید
 آبست دافند بر ماین
 بکشد علی بدر از خشم زان
 بر او است مرغام نامور
 که خور آن بادشاهی
 شاد نامور چادری درون
 بیایین جو جلال مد فیروز
 از خوشنیت مدخ و سار
 که برین کشتن خاتون
 بیان این مین و در
 باغ راه و کشت و
 بر او در جان پر کین
 که به نشین نمود می پسند
 که زیر می نشیند این
 یاور و در پانجه باز
 که در مین کشت و در
 چه کار است این مین
 در مین و مستان

دو باشد فضا را با نوباز
بزرگ و فرزند نام آدم وری
باشد سرمه از سر زان
چون میان کسان جهان
چنین گفتگو کرد آن نامراد
نباشد تو از در این باب که

له انجام آید شوق بکار حیا
 میگرد و با من کسی توبه ی
 بداند سرور ایم سرگشان
 بند و شفت گیراند جهان
 بهایش برو قافل نیلونه
 که از نسیه سازم زار و رنر

بنی که چو در میان فریش
نخوت جوانی بیری - از پریم
و اگر آنگاه از من با حمد پیام
بناشد چه من بکبرت دشمن
ایستاد دمای کبر و غرور
برغم تو بزم سرت از دای

مراد و سرورای خیل و میش
رستنی عجب اساترای از کبریم
رساند بدانشکونه می نیکام
بیاسای از این عجب در می
و آب بیا بدین کین شهر
کران باب باشد ز سر نشان

[illegible]

چه کردند از کاران این کجایش
بیکدیگر وین کینند بران
که بدیدند و نمودند زار
ترنج باشد بیدان کین
چنانست رساند بیکد کین
بر نیگونه در پاف خود سخن
نیکو چون امین سر او نهاد
پرزمار سر حرف معان
پایز شش خان با این
میان پند است نیک
زین کوکشان هم چوین
ز سوبه این است روزگار
آیند از غمخواران
ناید پذیر شوند شمعین
مزیار آمدند آنچه گفتیم
بستند حکم نمی را که
که به یزید نقش بر حال
بیا طعن ای که را دست
نست کرد دوست را آن
ای ای زمان از زمان ندم
که مستند به دران مراد
که دلها و درایچه غمین
بکشند و را کس این چنین
و در شان زبان بشی ز صفا
که زلف به وین از آفرین
بند بیکدین بر سر زو
دزد کن بکینه

سینه در میان این خنجر
 نه باشد تر این خنجر
 بیکان که از رمی من غیر رام
 بزدان که گمرونمایه بیکان
 بدانی که مایه مردان کار
 نه در پی من و نه مسکن
 گرفته ای افان من و بام
 و زانسه بیودان دوان غن
 کشیدند شمشیر از سلا
 زان دم در ویر و جوان سپر
 نمودند بر خنجر خنجر
 غرض تا بشنود فر از از و ک
 در آرند سر در امان رسول
 اگر قتل باشد و گرنه یکی
 نمودند از قلعه خود فرو
 نه بزیچه مری کند قصا
 با فرار سلام بودند بان
 زجا خواست بر التماس و
 حمایت هر باب کرد باز
 زره پوش از ز سینه نفر
 کنون جلود اندرین باب
 چه بستی سر او بخشند که
 که باشد با سلام میان نبض
 غرض بسکه کشند اینسان سخن
 بهمه اطفال خیل زنان
 و زانجا پیر میترت من
 غرق و سو بق
 چنین بدست در قله
 ابو سوفیان شد از ان جن
 همان نیز مضاد و بکر اسیر

رخ بر کینه شوم بدخو
 مخور از یکی فسخ میداشت
 قمار دزدان قوم نادان بزم
 با کرد و دزد کشتار زنت
 شوی آنکه که از کارزار
 از تنگ بستند ز کین
 نمودند بر جنگ جوله جوم
 فراجم نمودند بر کین نبود
 نهادند روی بدشت مصفا
 از فتنه تیغ و سنان بوی
 سنا دندنا و در جو صبح شام
 بداند در میان کوشش کارزار
 نمایند فرمان و اقبال
 پذیرند بهشتان زندگانه
 ستاوند و پش کاه رسول
 خیمه پیر سپهر حکمت
 و له بانقش روان توان
 زبان نزد سار وین کشو
 سخن جگر و با تیرمان و راز
 همان چهار صد تیر مرد و گر
 مگر کرد خواهی پا قتل باد
 بایان نجیب ز نو زندگانه
 روی و باری و رسم شوم
 پا عفویت یک از پنجم
 بنزدیکی شامشان مکان
 روانگشت با فرقه مسلمین
 که شد شمه زان حکایتان
 ز مدحت سرایان غیر البشر
 که کفار را خاک کین شد بر
 نمودند بر مسلمین و تسلیم

به ساقی بنجامین قوت
مغنی با ملک چنان در باب
به ساقی آن آب شست
بر زخم زانو تیغ مدخست
ز احوال سالار دنیا بود
و در میان بر سر برآید
خبر شد با سلاطین آن
بر اقوام و عشور بد پیشوا
همه این قوم بر شام ملک
موی مدینه گرفته سر
تا که بفرموده سلیمان
بر زلفت مشک کوبید
سپاه سلیمان چه عجزید
خبر شد بر اقوام و سلاطین
در فساد و عجب پادشاهان
فریدند بر خود چه کاستند
بنی هم از اینجا برگشت
نشد بکنفر و نه با عید
زمانه برآید بر این جلیل
روان گشت از هر طرف جوئی
بنی بر خشک شدن زخم
گشت از بدین خست آن بخت
چنانکه از جا خورست بلی خست
سپاه عدو و سر کوسا
مان به که ز او گریخت
ندارند را می بسوی بنی
چه شغید و عشور این گستا
بگفت ایچدی که تو ما چه کنی
بفرموده سالار دین کرد
از دست بر سر نه چهره

به چانه تبهر و اندک
سرخسده را بر آواز غوغا
که بر دل کشاید در وقت
بنارم میدان نام آور

سرحی پیکر شکیب
با ملک رودم سرودی
بدان یزم از ریح غنی و جی
بذکر حق یق کشاید زبان

در بیان خاکین غنی خسرو

و کبریا که بختی شد غنی
که گشتند عیال با بخت
رفیق نکو خواه فرمانرو
میان سینه بر کین سلام
په زرم سلام تنه کمر
به پشت توران بستند
بنادیب کفار آورد
تا می به زرم جسته ای
که ای ملک رسیده بدین
گشتند از حالت و جمل
نهادند ناچار و بگریز
و آن گروه بد اختر گرفت
که که در سر ره برپا
تقدیر فرمانروای جلیل
پس از آن عیان کرد رخ
نهادند از میان سپاه
بیشتر و افکند بر اندخت
که پرگشت وادی از آن روز
بنی را بدیدند از هر کنار
انگیخت از کین روز
گشتند تا بر امانت لبی
بسوی چهره و در درو
ترا باشد این وقت فریاد
هر میانه حفظ در روزگار
بدانسان که افاد در روزگار

که انداخت در شکر ساقی
چه بودند اقوام و ان
ی بی نام و مردم میدان
که تا که بنارند بر سلیمان
همه بر چه نیاید سنان
په زرم کفار از تازه باز
چه بدینزدی کی مشرکین
شادند شمشیر بر این کف
میان ناله جنگ بر شانه
بزرگشان از روی زور
ز به خوف بر کوه گردند
چه بهینه که آن گروه
بفرموده صی جبار سلیمان
یکی بر بارنده آمد به
تر باریدن قله های منبر
چه قدری از اصحاب و شعی
در آنجی که رفت شعی بخدا
شد حایل و خطی با ساقی
بد عشور دادند از آن جنبر
چه رسته کرد بد برین
از این فرمتی به نیاید
بیامد بنی را بیان فر
چنگت غت و ارماند کون
چه سینه بر کف کون
بخت و قیمن شاکان

در حذران می برود
سرودم را و از غوغای
که نابیزد خمیه بر خست
نم فوج از تازه ایندستان
بیان سازم از نو حیدری
بهر می فرق سلیمان
شعی عان دم و روزگار
به بودی بر از ملیه سنان
بریند خوشان شاکان
بوشن آتشین صی جبار
بر فراخت بیت سرفراز
بر فراخت رایت باغ لای
جبار که کفار از سر فرف
روانند بر کوشش و سک
شادند در تیر حیرت بند
نیایند تا بر بنی رو برو
همه کرده بودند ز منبر کوه
که کردند در آن بیان
که شد خکی از آن زمین ناچار
ایکس پی بر شد از آب تر
بزی در خشتی بیان بر کشد
باب شش از تیش آن ساقی
بدانسان که بر کین ساقی
که شعا است خواهد خیر
گرفته است سبیل و شعی
قتلش کرد دست مبارک
موشن بکین تیغ و بر در
که تا بر خد صی شوی ز غوغا
بخواست شمشیر در فرود
ر بود از زمین زود سارین

بها این عوالم است و باز
بها سخن بی چنین است
و لایق است از کتب بزم
لحم و سوخته بعد ازین
چیز برفت شسته خود آن
بدوی و گویا که سینه
بیمه بفرمود که است جود
شیرین شود در آن
بافرستی بر شستن کین
از او خسته بی است کین
چنان است که سبب است
سینه است که سینه است
از تقویم زکین با و او
غرض بعد از آن که و خیر
روایت شد از وی این سخن
چنان است که در آن
بر یک سینه بدو است
مردم مسکین با جگر
تمام است و بیک
نابین و آن است
در می مسکین با جگر
رسیدند چون بر کرده
چه کفار دیده اند است
نزد بر بنام روان
سوی که افغان خندان
جمعی در روان سینه
بدان حال روان سینه
پس آنچه در آن یک
چنین بود اجمال بیک
روایت شد از وی این سخن

بزنه بافتی نسوزان
از بود و از یک
که مستی تو پیغمبر زمان
بعدی بیارم هر کس
تو مینست روی است
سازد و شست شیرین
نکین کس نه از روی
که رفتی شستن او
به شد و رفتی بر روی
تا بر شستن از روی
که بر خاک قیام نهان
روایت شد از وی این سخن
در بنای خیر است
تا است که بنای است
از رفتن روان کین
که افغان در سینه
ز بنده است در روان
نابین از به غارت و کس
به روی زید بر کس
بیارم آن که در سینه
نابین و آن است
نزد بر بنام روان
سوی که افغان خندان
جمعی در روان سینه
بدان حال روان سینه
پس آنچه در آن یک
چنین بود اجمال بیک
روایت شد از وی این سخن

بشست نام و زین
رمانده می نباشد
یکانه بود ذات پرور
توبه چشیده این نشان
که بودی بلایان کور
از معصوم بر روی
روایت شد از وی این سخن
بوی و دخی و شسته
بها سخن چینی و غشور
بنای که در سینه
به است که این است
تا است که بنای است
در بنای خیر است
تا است که بنای است
از رفتن روان کین
که افغان در سینه
ز بنده است در روان
نابین از به غارت و کس
به روی زید بر کس
بیارم آن که در سینه
نابین و آن است
نزد بر بنام روان
سوی که افغان خندان
جمعی در روان سینه
بدان حال روان سینه
پس آنچه در آن یک
چنین بود اجمال بیک
روایت شد از وی این سخن

از نام و زین
که تا و از نام و زین
از باشد خفته تو در روز
در غشور شسته این
تا است که بنای است
از رفتن روان کین
که افغان در سینه
ز بنده است در روان
نابین از به غارت و کس
به روی زید بر کس
بیارم آن که در سینه
نابین و آن است
نزد بر بنام روان
سوی که افغان خندان
جمعی در روان سینه
بدان حال روان سینه
پس آنچه در آن یک
چنین بود اجمال بیک
روایت شد از وی این سخن

دل کین ساد به پیش
 جگر ز بهر نور روشن
 از رخ آینه رو به من
 چه نه در دانه زین
 به آتش رخ و دهان
 نه عیب و نه عیب
 و بهر لب و زلف
 ز باغ بهشت و بهشت
 ز آفتاب بهشت
 نمودند با هم بدفع بود
 کرد و بظاہر بر او خیر خواہ
 رضاعی برادر بهشت
 بیاد بهشت آن بود
 بهر خیر بهشت
 بنیاد بهشت
 نه بهشت
 ز بهر بهشت
 چه بهشت
 کنون و یا بهشت
 تنی چند بهشت
 با کردی بهشت
 که خواهم کرد بهشت
 و یونای بهشت
 در کشت بهشت
 ترا دادن بهشت
 دل کین بهشت
 تا قدم بهشت
 بهشت بهشت
 و ما کرد و بهشت
 بهشت بهشت

بنهار از در برون رفت و در
 زبانه غم نهان بر آید و در
 در دامن زرد چو دانه زرد
 چو پسته در دامن زرد
 ز پسته در دامن زرد
 بر آید و در دامن زرد
 بهر سان که دانه زرد
 از دانه زرد چو دانه زرد
 زرد چو دانه زرد
 زهر جلد و راه گفت و در
 گویا زهر جلد و راه
 که آمد نیز که او روان
 زهر جلد و راه گفت و در
 شایند زهر جلد و راه
 چه کردید راه و راه
 و راه و راه و راه
 زهر جلد و راه و راه
 شود و راه و راه و راه
 شایند زهر جلد و راه
 که در دامن زرد چو دانه زرد
 بر دامن زرد چو دانه زرد
 که آید و در دامن زرد
 که در دامن زرد چو دانه زرد
 نه سازید راه و راه و راه
 و راه و راه و راه
 که آید و در دامن زرد
 زهر جلد و راه و راه
 که در دامن زرد چو دانه زرد
 که در دامن زرد چو دانه زرد

[illegible]

در شمار کردن منتهی به
 روزان با نغمه و شمع و دل
 با شکست از این زمین
 از جرات این ملک سخن
 مهرانست ای پادشاه
 کشور از پیش قدمی
 که به دوازدهم
 بتوفیق خوش به
 تیر یک می
 یکی و دوازده
 بدین وقت
 مقتدر از غنای
 که از آن وقت
 که بر غنای
 از بسودا
 بدین وقت
 بنده و عمر
 ولیکن می
 که دارم
 با کرده
 بهار
 بگفتم
 ترا می
 با کرده
 بیارم
 بمنزله
 که تا
 روان
 از هر
 بمنزله

[illegible]

چو نو در زمر پرور و کار
 باشی بود از قفس احباب خن
 بنید به و دست یار
 هم خضر بخور و گریه مخور
 خود نمند که نیست بر خود خور
 سینه در غم و زاری و سخن
 کند زین زاری و سخن
 بنا به فی نذر معاک چو ک
 زین نذر و زاری و سخن
 ز شکر که در دست بر خور
 بهر که باشد مبره من است
 که در نذر زاری و سخن
 بهر که باشد زاری و سخن
 زین نذر و زاری و سخن
 چو بر زاری و سخن
 زین نذر و زاری و سخن
 فراق و زاری و سخن
 به نیک شد از سخن
 که زان بیابان بیاید و سخن
 بر ایشان مگر رفتن و سخن
 دل خنجر و سخن
 رو و زبان و سخن
 بود به نیک گفتن و سخن
 امید و سخن
 بنام و سخن
 چو بنام و سخن
 جوان و سخن
 زنده و سخن
 که اثر و سخن

لکنی شادمانی و کاستی غم
 نه پشیمانی بکشته قضاوت
 از این در دو دوشین آمد
 دست ما بر این خود را برین
 کنون مود و این بیک است
 از آنکه در سه بود و نه
 از جبهه است و جان نه
 نام از نیمه بر و این
 به اینست که از سبب
 از بخت و این زینست
 بود اندر این که این
 زواید از آن نیز زنج و غن
 نه آرام باید نه خواب خور
 بکیرم از میان همه کین خود
 چه اینک فکرو کرد و میان دو
 بخت ما را به اینست غم
 نه آرام و شادی را حسیه
 تمامی از این بخت اندر
 کنون باید البته برین
 شایسته از این با نرس زمین
 بر آید خسته شمشیر کین
 بدید ما بر این کزین
 زمین کرد و از خون آید
 در کشت و میان بدین
 همان بخت که از شمشیر
 سوزش از حسیه کین
 با این میان از حسیه
 زینتی تا به که زور
 و کزینست که از حسیه
 چه او در جهان کس و این

[illegible]

[illegible][illegible]

که شد افکار و باری سخن
نقد بسته بر لایحه دول ملک
رو و سلاخی روانها بیاد
روان ساخت و ز پرده
رجیم با حق بدی با حق
و پیکر این به چرخه رسید
تجربوت مشربین به کین
بند و سبک به کین
باجاء اضا

روانند از اینچنانی که
نزد رزمج رزم فکری و فکر
ماند کسی توان جدا
پایستای عیب و دود
از چهار فرمان و دو دگر
آن نامه را سر نیز بگوید
در شکر شید بر آتش زمین
چشم بدین شکر فکری
پسین و ن ساخت از تو
که از اندو می پلکنه سر
ایند بخون دست ایون
بگوید از درون بهر
ببین منایده بکتاب
که بد در فاش زب و روز
با سلام بیان به خیر فاج
نشد از پستین زرم کام
هر نیم بر فوشتان در کس
تا نند ما خود کز راز کوب
نیابند بر خود توان قرار
از آنجای پر خوف خیران
رسو اهلین شین جان این
ببین ز نایم بر آن تر جان
این است و چنی مون
در خنق و فیه و رندی کراش
نزد رزمج رزم جستن توان
در وقت در در طوطی خطاب
بگوید و این نشان بر
فایند دست لغدی را
که از پستین است کرد و زند
چنانست سید میان

بهم مذ و پر دل چه پهل ورم
 زینت است از شمع و بجو
 پس از آن و بهی چه به
 زگر زوستان از شمعین
 پس ایست از شمعین
 و گز از قدمش و دلیر
 پس از شمعین و بجو
 بهم از خرمی و دست
 همه از شمعین و بجو
 زینت است از شمعین
 بدین شمعین و بجو
 سوار می شود پس از
 تخمین چاره گرفت از
 چنانچه به عجز و بجو
 پیشتر و بدست وورد
 چندی و زینت است
 زینت است از شمعین
 بسیار و بیرون
 پس از آن و بجو
 و شمعین و بجو
 برآمد پس از شمعین
 بازید کف و راجان
 چندی و بجو
 یکبار آن شمعین
 پس از شمعین
 و آن شمعین
 سپاه و شمعین
 زینت است از شمعین
 علمها و شمعین
 پس از شمعین

نمودند ز در زبانش که
 چه شیر می آرد به شکر و
 عنایت گرفت قدم در میان
 نمودند زرم اند و شیر غریب
 ران شیر زبانشان چنان
 بن چو فیل و بدست چو
 کند بر بخت هم غافل
 بخت او برنگ از زمین فرو
 زمار او ان سپاه فریش
 قماند انقو و من کین
 رخ که از یک کشتن خون
 که زرم میمان پشیمان
 پان آن قوم زبانش کین
 که در دستش روی زمین
 سار از زرم جوی بجای
 و فرورد سوی خود پند
 زبانش قتی و زبانش
 نم داشت چو عالم نمود
 پند حال را از زبان
 غنچه که در او زبانش
 اندازد زبانش که زبانش

باز دیدن سخن جد بر لب داشت
میدان نماز در خسته و
توقفت اسیر میان دعا و نوحه
فکر زنده بر تنی چون آیه
بهم ریخت در بار ای قیام
جهان گشت آینه و وزیر
نشاند شمع و کوزه و کفن
بدنه آن که خوشید شد

بتم خردیانه چون شیر است
 نمود ز بیخ و بزد از یسار
 یکصد بسی کرد از کین نبرد
 بستی نمک از غنیمت سوزی
 بتم آخ ز تمیز خرم و دین
 آتش اند بر قتل هم با تو هم
 و حق چون پنهان بر آستین
 غرض باز در حق جنت
 چه زاهد و چه چار سازد
 بجهت از تیغ کین را روان
 پس از آن کین برین عهد
 قدم زین و رو که بدین عهد
 فتنه بدیش از آن فتنه
 تا در محبت تا بکبر
 ز درش نه درین کرد
 بپند ز کلام ساقی شمع
 و لیکن محله باز از زت
 بنویشتی هر چه بپای
 که آید سپهرم و بدی
 همه با بیدار از تیغ کین
 از او از کبر بر شد فکات

بزرگوں سے واپس سبھا رہ کر
 بجا نذرانہ ستر گاہان
 تہہ پڑ گین چون چہشت
 میدان نماوند چشم
 فغان در مرشد کای
 رشت این فرشتان
 بہ فیضان شبنم
 ز درخ یون دست باقی

باز بدو فریفته شد
 بدوستان از افغان بر خاک
 از انگیختن دشت ناوران
 فشرود بر زم سازنی
 بقتلش ازین برین
 کوفتند بر یکدیگر دانه
 همی تیغ بر یکدیگر افکند
 خیمه بر گشتند چون بنا
 کجا نشان نه است برین
 سوئی ناردوخ بیستم
 له به به دانه در کار
 بجای در سر او بر بستند
 کشته تا در میان کج
 خیمه را رفت آن بن مور
 شش کمره او سودوزن
 که از دست مرشد جادوزن
 بدوستان که فندار و در
 علم با پشت و کارزار
 رساند بر جاق نام او می
 و افغان از نو جنگ دین
 فغانی از دست احسن
 جهان گشت او بر انجمن
 غافل و در باد و باران
 سوئی شست و در بهرینه
 که پان فتنه که خوش کور
 همه لب و لب از افغان
 کج باخت بر دانه و جرم
 و نشان برین شد و نشان
 همی بر سر یکدیگر کوفتند
 نایان ز خود کوفتند

می برقی تیغ بر بوسان
تو کفای جان شد خون
چشمی که افتد بشت
زنت و کز ستم زور
به خیار چنان که در شاد
که که نه خندان تعبیر
بر روی چنان که در شاد
زنت و کز ستم زور
رسیدند ز یک یک یک
بهر آن چنان که در شاد
بهر آن آوریدند یک یک
بهر آن هر دم یک یک
بدانسان که از شاد
دل و دلجو بماند ز شاد
بخاری ز شاد که در شاد
کنون بشنوا ز شاد که در شاد
خیشین خیشات که در شاد
غرض از شاد و از شاد
کودست بر کین نماید در شاد
بلی یونیدی چه در شاد
بکشش شفت که ای جند
مرا بار بانی بهر شاد
ناله دلم از آن شاد
چشم و برادر چه قوم من
کنون گریه از بی و دله
در هر بر تو سیم و در شاد
دل پر غمت را و بهر خرمی
ز شمشیر بیان شاد که در شاد
یقین دان که از شاد
دل و دل احمدی شاد

در توش کز زاری کزان
خاک کز دهنه آفتاب
از زبان روشت که در شاد
بهر آن و کز ستم زور
شاد و چون شاد
نمارد نماند بر در و زور
توان گفت از شاد
که در شاد بر آن قوم
که سازند از شاد
اباروی از شاد
یک کشت از کز و روی زین
بر آنما نمود شاد
بماند دل مشربان
بماند دل مشربان
درد است میان شاد
وز آن کینه خوامی و بر شاد
بارند که تا که بود شاد
بهر آن و کز ستم زور
شاد و کز ستم زور
بماند که شاد
ز بهر آن که در شاد
رمانی ز بهر کوند و در شاد
نخست از شاد
شاد و در خون از آن شاد
و یا حرم آن محدن بر شاد
کزان کردی اندر جهان
تو نیز از دانه و ام غمی
همه بر خاک خاک آمدند
از این بار غم شاد
که با او علی باور و یکدل

بیا بمان چه در شاد
ز کسورانی می تیغ کین
نه خوش تر تیغ و نه خوش تر
و شمشیر کف چه در شاد
فرست و بماند بر شاد
از آنرا چونید بر شاد
دلیران شاد و چون شاد
با کینه فرقه شاد
چاکرمان ز شاد
در زرم مانند شاد
در آنوقت عبد الله
یکی سخت کرد و باران
میا چون شاد
چندیند نمود و غم
درد است میان شاد
که در شاد
بیشان بهر شاد
چه بلبلان شاد
یکی پر شاد
نه زرم مانند شاد
که در شاد
کنون شاد
تو دانه کز شاد
ز شاد
بیاری تیغ تو چنان
و کز شاد
چه باب برادر چه عمومی
بگری از آنرا که در شاد
چندیند خوشی شاد
مان مرغی نیز در شاد

نماند قناره و آن شاد
بکف سر شاد از شاد
بمی سخت بر شاد
بمی سخت کفار از شاد
نرومی از آن کافران
نماند بر شاد
از آنرا چه در شاد
بکشت شاد
دلیران شاد
بهمه تیغ و خنجر کز شاد
که نبود بر شاد
بر آن قوم از شاد
زح کوه و با شاد
در آنرا که در شاد
بر کشته و شاد
دشمنی ز شاد
و بهر شاد
که سازد و کز شاد
سیاهی قوچی شاد
زبان غز چون بکی شاد
مردار و کز شاد
که خوابم با شاد
ز قتل پدر ز شاد
دام شاد
مرد و از آن باب شاد
ز شاد
و کز شاد
کفی ز شاد
چنان کف شاد
مرا که غمای قتل شاد

ازین پیش

مشکین

اگر حمزه هم شیر خاب است
و هم جان بر او خایت یار
بگفت این زوین جو بر گرفت
که ناز را با به به نقد کمر
چه بر یکسان صاحبی
بر آخر بخود گفت تا به ایت
پاقل او نیز آرام شتاب
یکه شافاشین زمین آورم
بگفت این در از اینجا روید
علی من نه کن چهره
چه وحشی خیانت به شد
بر حمزه آمد سیاه لعین
چه حمزه باند شیر است
ز سر سوخته با فتن و یه
چشمه حق اعلی کین فروز
برفت نمان گشته کوشه
فرانوز شمشیر سودا
ست مسلمانان از فنا
از آنها پس از فتن در کارزار
توقا فران بدیدان کون
برآمد ز سبدم شکر نهان
در آن کوه سبز بودشان چنان
ز بهر غلام همه سیدان
مرا نام از آن محال که بود
بگفت به میدان شوی چنان
بماند تا چون شود که زرم
همی گشت در از شمشیر کین
چو دیدم از احوال این
بنده میان زوین فروم
فرومانده در میان شد

در زم زم بران در کت و ست
مگر خطرت کرد از غشاد
رو به هر یکاه پیمبر گرفت
و آرد به جاشین آرام
سند او بگردنی بر کسی
نبایت کردن ز بهار است
مگر کردم از شناسایی
بنی کاش زوین کین آورم
بکین علی سه در زمین جان
ز بهر گشته که کرده بود
ز امید یکبار که دل بود
بدید شمشیر شمشیر
و دوشمیر ز بهار است
نه پیش جان نه خوف
خوش چون به در زم
کد فی الشکر ایسلام
شد از جان کشته
همه کشته و دشت
گرفتند اختر به شمس
شد و چه می بدیدان
چون کشته شمشیر
نمیشد از زوین
کشادند باز و در آن سرزنش
پاقل یکت و دیدن زو
بخویند چیزی بغیر از
دویدن کوه نیست
بگفتن چو در فریدرس
شیدند شمشیر از زمین
قتل یکت است تا قوت
پاقل از کین تیر باران شد

از پا او مایم کین
بسر طح از سر و خور کند
پا را جود در آن سر زمین
رق چون به زوین زیارت
بند راه کس نزد خیر البشر
عالی چون جوانت نایده
چه کردم آید از یکبار
مگر نه که کشته بارانی
چه نزد یکت سیدان
چنان موشیار از بهار
ز احمد چه به شمشیر
چه حمزه سر بریل نام بود
خروشان جوشان زرم
چون خون شمشیر
بستید از و وحشی گشته
کد فی الشکر ایسلام
بمیدان کشته
بگفتن نام نادر
به دست آورید شمشیر
سر شمشیر کان چو کوه زمین
در آن حال از دمان لیر
چه دیدند این کوه کاربرد
گرفتند از آن زوین
چه سه در چو ایندید
تیارید از امر او سر تاب
و کی شیدند از دمان
هم آید کجا مانده باز یاد
بند است چون در شمشیر
سراقل کرد و کشته
پاقل چو آن قتل است

مگر غلام او از زم زم زمین
ششفت بهمان لیر شمشیر
به کوه رفت لیر کین
بگفتی پاقل حدیث
همی کرد از و وحشی
مگر قتل او را کتم غم خرم
برافر از شمشیر دست
از آن دو سجود بناد و کین
ساده نخر کرد و در وید
که گفتی مگر زرم دیده
ز قتل علی نیز مجبور
چه حمزه ز قتل علی
چه در فوج کرکان علی
چه مر جان شدن کین
که زیان شد از هم از زو
مگر از بستی بدو نوشته
مگر دزدان شمشیر و کین
بجوم آوریدند از چار سو
یکایک از آن کافران نمود
همی بود غلطی از شمشیر کین
که بود در شمشیر را کین
که بر خوست از جان کین کرد
موندند احوال بسیار کین
که جز حکم احد نشد
که مگر بخوابید شمشیر
تا دزد و سوطی باران
رم دمان شمشیر کین
موندند از شمشیر کین
موندند از شمشیر کین
تیارید از امر او سر تاب

[illegible]

بیا میری چون جوان
چندین شب شربت افروز
پس نیز در خدمت شاه دین
بیداخت شمشیر بوی
خیمه و آتش بر آتش
چو فغانه در آتش زمین
در اندام فغانه کرد مار زدن
نار و آتش را معصیت
در آتش و فغانه قوت کشید
زن نامور بر گرفت آتش
سوی بود جان به بیرون
نوم ز پودیران شور و
ز شعله خوارم غمی
بگشت بر سول جهان آتش
بکار و کرم بکار این جهان
نه دانه سر گزنیارم گزیر
همچو چشمتان بکشو
غرض شد که فرشت زور و
پناه نهادت چه کردی
بند خیر علی چون زوید و
نشدت به سپهر بوز
ز به جانی تانت بیرون
اگر تانت قوم بخت
نیار که با پیش تر
بنامگاه بگشت شمشیر
مرا نیست تیغی که بگشت
اندم و با تیغی بگشت
گرفت ز کف مصطفی
بسی و افغان از کافران
روایتی که است بجز

نیز می چو از خدا و سوا
اگر می از این بی دریا
بر افروخت شمشیر بر شکان
که شد سرخ از خون روی
ار بود ز زمین تیغ آن کپال
پسین سپهر بر شاه دین
گزیران می دیدار مسکن
بند زو با یزید سوی سقا
بفکند و نهان که بدین
با ستاد نزدیک خیر العشر
پس متی آن کرد شمشیر گشت
در شمشیر او در آتش زمان
ز دشمن اگر پر شود غمی
شده ملک غت مبرج دین
نسوی خانه یاد رکن از این
شود که دشمن خرم بر رز
در شفت و پیش سپاه
تو خود آورید از سر گذر
همه سپهر را ز کین جنت آرد
ز به سوی کرد جنت آرد
منو اندوه بداندیش دور
بیا و قیام بپوشش
ز کینت بدین جدال آرد
نماید بکند بهر چشم
همان است حاجت بجز
سر ز بخت ز شک آرد
چهارم بیدست بگشت
قدم زد و بیدان پناه
از آن رزم چون جنت
که چو بخت داشت سارون

نخواهم که روآوری بر گزیر
غرض باز کرد او از راه
بمیکرد با شمشیر آن
بفشاد بر خاک آن نو جوان
بغرفه و می سپهر پناه
پس بر زبان به تحسین کشود
که بود از مهاجر نمودی
که تا کیم ز او را بخت بوی
پس از آن بفرمود سارون
بمیکرد ناور به شمشیر
که کردند یک رفیقان
بیا و سره خویش در بند
باین گفتگو بود جانشین
ز او اندام به شمشیر گزیر
بسی ز به خوار و پاک
نمارت سازم این تر
و عا کرد در حق و در زمان
سوی و خطی پایا بگشت
منو که کرد چشمتان
ز به جنت شمشیر بی زور
ز به سو که کردی عدو گزیر
بمیکرد بوی دود بخت
ز به سو که کردند کرم
ز خوف غنچه زسان بهم
و نو ماند از حرب خاموش
چنان زدم سازم که شمشیر
بمیکرد ز به تیغ از نیام
همان و بخت می که بخت
بر مصطفی کرد چندان
چو خرم دین خوست شمشیر

بیایست سازی بدین شمشیر
ز مهر و وفا آنزین بکخواه
که تا که بخت باخت بر او میر
سوی بگشت خیمه درون
که افشاد بر خاک جهان
و عا از بر این جگر کشود
بمیکرد بر دوش خود بگشت
کین بهر سلام جنگ دور
باز آن بهر از شمشیر
چو در آتش و در آتش
چرا مانده اند این رنج
که باشد حقیقتم خداوند
ز به سو و شاکش بکار و
برم جان خود از میان
و با خانه که شود طل خاک
سازم بهر خدمت بگشت
که یارت بود خالق کین
نماید شست خشم بکار
اگر فغان اطراف غم و بوم
نماید علی از تره کند
علی را بهشتی بر انقوش باز
غرض از تره بگشت
علی کردشان دور از تره
که بود او چه شیر و همه چون
بر مصطفی بگشت و گفت
بشد خورد و در زمین بجز
بگشت بر آن امام نام
کف داشت آن بهر که داد
که از کرد روی نور و نور
بدود او بچوب آن سرفراز

چه نسیان موان بندید
 یا ایترمان نیز افروزید
 پانچ بکشتن خنجرین
 خون ناساده چون آب
 دلت به پیش من آید
 بنا به دلالت است
 بای به خوشی کشیدم
 ندانم که اینجا ای ماستی
 بقتل من بگویم و در عیال
 بود اسب جبهه تیغ و فدا
 که برب فوج خن کسودند
 زو داشت باغی رسون
 بیضا در رکود و بهمان
 چه برک خزان بر روی زمین
 بالا علی لافقی از ملک
 شه راز و متغی خباثت
 چه غم خزان ریزد از دود
 سه شکران بود غلطان
 چنان شورشی شد میده
 نمودند از صوت سپهر
 بندشان بکمر چون آتش
 بر فند از آتش زمین نامید
 و اند نیز با تیغ کین
 سده خون پاوی به زرد
 بنده تکرانی بر رقص
 نیکو است این می پدید
 مداوی زخمش آب مان
 و گر آنچه بودند سلا می
 همه غدر خوانان ذکر دوزخ
 زو گشت جوی شکاری

به سپید از آن سرور پاکین
 نعلام که باره پاینده است
 گدای چو به سر دفتر گیر
 نایب یار است کارزار
 در ذکر
 قافیه
 بخیرم اقدم عهد به عهد
 بگردون عهد با بری است
 سرافیل و میحان جبریل
 شود این زمان کار میل
 بفتح استکرات کنون ز من
 بفتح با پیکر پر خون
 فرو ریخت سرشان چو پیل
 آن شه کان ریخت ازین
 بوشن حق سید
 بمحبت از کز زبانی گران
 بدان افرو ریخت چو نگر
 میدان ماوراء چارو
 که انشی کمرش دوران ندر
 تو اموشن این جنگ است
 نماز از خوف و برقرار
 سوی که از آن بر چو
 میرفت نذر پشیر گین
 بر نشد یکباره انقوم دون
 عالم را بر افراخت با صفا
 را و رفت بدخان بجای
 که شد رفیع بیکر شرف
 و از دست از خوف احسان
 در ذکر
 شهادت

[illegible]

شاک و بخت خود خفته
 همان بازستی بخوابد
 نه بر خاک خون خود خفته
 یو بخت بر کافران هید
 زود و زود گردید و تابان
 ز سببان کشتار بیدار
 که نوازش من اینسان ^{نقبت} مدد
 یار و در تشنگی سار و
 یار و ما آمدند ز غم
 ز قید غم و سنج از دیش
 ز تحمید یزدان زبان بر گشاد
 چه زرم مانند شیر غریب
 بگریزد بر خود سها تا سگ
 شنیدند مردم ز بهر و جوان
 بد آنسان که گشت گشتی
 تن پروران شد مگر کون
 نهادند بر کفر تیغ بی
 ز قضا و جهان بد ریای
 نه زناخت کسی پیش پا بر
 بریشان شدند آلوده غوغا
 یک بزیب و یکی بر فراز
 نمودند شان ز نجا ایام
 میدان آورد از چار سو
 بیاد علی نزد خیر الانام
 بنامی نبی را بسیار است
 که هر روز آن کرد خیر الهی
 سنگ آتشند از هفت فین
 دله شرمسار و طوایف
 فکند و سوز شرمسار می
 با طرف آنبر نیک اندر

زهرم مضافی شد
چه زدن انقوشه
چه زکوه میری
نمودند شکر میمنه
بهر ریشد از لاله زنی
که از نوکند بهین
زمانه بکعبه پوشید
ز سر خانه بر خوست
بجز حمزه چو شنبه
بهر خانه بدشور
بفرمود اینها مدتی
چه بشنید آناه
بفرمود عزم دارد
چنین است حول
صفتند چون این
زمانه بودند هر یک
زمان نیز از روضه
چه یکبار از خانه
کینه انعامت
زمانه از انعام
بر او زار کرد چون
بفرمود آن پس
بقیم خمره زاری
جهان فریاد
که چون کردار
ز رخت به جانش
که باشت بدین
روایت اندر او
برفتند از راه
بخت بود که دیدن

سجود یکدیگر
مرا جفت خست
نمودار شد با
تیر بر برام
بر آن نه جوان
نموده افتاد بر روی
نگرید با کس
که کردند زاری
که سازد بهر
بجز خانه آن
در اینوقت
حکایت اصحاب
که در مرگ

سوی خانه حمزه اندر
سوی خانه حمزه
سید این میا
چه شد که زاری
چه پروانه بر کرد
ز غم جامه
از این که
وزان برین
بر این
سینه خوش
زشتان

ز غم روشتن
در افتادشان
به پوده کردیم

بنی کرد بر آن
مرا جفت خست
زین مرد و از زمان
خرابیده رو
خسوسه بعموی
همه را نشود
برفتند در خانه
نواختن کرد
برگ بر جامه
سحر که بنی
بگفتند بر مرگ
چنانست از درد
اند در خانه

که اول بعموی
دویدند و کردند
بفرمود که زاری
یک گفت حمزه زاری
بعد از غم حمزه
بنی کرد در حق
وزان پس
الا این مان
که از واندول
چنین نفس
باین سدام

دین بیافزود
ز غم روشتن
پشیمان ز
بایست کاین

بگفتند شان
سوی سکر خوش
که باشد سلامت
زمان و نماند
بر آن نه جوان
زبان بر دانی
همه پر خون
شد از تاب
بخانه بساط
بگوش آن
نماند از شورش
که هفتاد و
بشش نماند
بناشد خبر
دویدند در خانه
نماند از شورش
یکبار از شورش
بزاری شود
مهرش سوگاری
نماند در خانه
بگفتند از شورش
که در مرگ
بنی مینه
بال ساز
نواور بدین
بدارشش
از سیر
ز زرم
بگفتند
بغارت

از اینجا تا زیم در شهر رود
بگیریم از ایشان بیافیم
غرض بودشان در میان گفتگو
که بکنند که از در این راه
و که کس نداشت کردن قبول
غصه بفرز اخلاقی
من از پی روم مشرکان پیش
پیمبر فرمود و او را چنین
یقین دان که از بد رزم
که کرد و عذاب الهی نزول
بدان کان تمامی بسوی حجاز
باز حجتی که بود شش تن
به دست زنده در کایه رو
بنام احد شد پیش از آن
بکشتن که شد امر پروردگار
روید از پی مشرکان فرست
و که کرایست ز حجتی تن
همه پیشند از حیرت
هماندم بفرمان سالار دین
علی نیز با همسر ناتوان
علم الهی بر وجه دین
که بد ما بشهر آن مکان مشت
بدشت حاجون نمودند عبا
که کردند باز از طریق حجاز
از آن به بد خال دین
یکایک ستادند بر کینه باز
چون این زمان هست
زن و دختر ایشان
گذر کرد از نزد آن مردمان
که داری خبر هر چه را در راه

بیاریم بشکر شیرب فرود
چه شمشیر و در و چه خود پیر
که از بهر غارت بسیارند و
در ساند ز کفار بر ما خبر
در پس خوف انجام امر و
که این کار باشد توان علی
ترسم ز نام تو را در پیش
چون رو نمودی و از این
شهر انداز به کین راه جو
نماند یکی از گروه و قبول
ره اندر شیرب نماند باز
بیاورد و در سوای آن
شیرب بدست از آن شهر
به امری سلیم ز روان
که کردی روان از بهر
توانید در کار و در پیش
بناید برون آید از وطن
بر اینگونه فرمان رب جلیل
همان تنگ بستند از این
علم بگفت در حال که روان
با پیروی از اکتش ریش
فرود آمد آن رسته بی مهر
فرود آمدند آنجا جایجا
بشرب نماند بهر باز
بنی هاشم بن شام پدید
آمدند مشرکین و کینه باز
روغن نمانست چاکرست
بقیه جف دستم بشکر
که روان بود و از آن
رهنمایان کن یکایک

از اموال من درین تمام
ز نشان نمایم کبیر سیر
در این حال فرمود سالار دین
بناشتم تا بر چه دارند و رو
چه بکنیم نیاند از اصحاب پیش
نماند کسی توان این قدر
ز روی رسانم تا از خبر
ببین که سوارند بر مرکبان
و که کینه بر این فکر باشند باز
که بر پشت را نموده مکان
پیشینا محطی شایسته
به بد اینها غلبه بشهر مکان
ز روی بیاورد آن نامور
به در خانه بنجاد پاشاده
ببینم هم بهر ای مسلمان
بر سر عاقبت از آن زمین
بر آزا که باشد بدن تمام
سازم برون آید از خانه
بیکر آرد که زخمی رسیده
بدون آید از شهر حیرت
بهمراه سعد چون رسیدند
ز آنسو چه رفتند قوم فرست
و که باره آنکا فرمان غیند
به غارت فرقه مسلمان
بهم غایب بن ابو جحلان
آنجا که زد و آرد و
ببایست آرد بر سر نیز
در اسلح مندی بیاورد
چندینند از راه و در شب
بدین حال آنها مکر

نه باقی کسی را که از این تمام
بیاریم با خوشنشین بشکر
از آن باب بشکر مسلمان
کنند از چه بابت به گفتگو
تا می نشستند بر جای خویش
بفرمان که آرد از اینکار
که تا بر چه دارند و در تمام
ببستند از شهر از آن
بفرمان کنم و سوای که
جذب کنند از قهار کبان
روند بفرمان و از آن زمین
نموده کشند از قهار کبان
در بهر بنی زین حکایت خبر
بیا مد ما گاه روح الهی
به پشت روان بیند
فرزید باز وی مردی کین
ببند و کمر از پیکار زار
به رزم کفار شد کار ساز
در بنیات از خانه بیرون
همه زخم داران او بمهر
همان کرد آن سرور و
در شیرب من و دو بطن
در دست نمودند گفت
بر انداز تا زه شمشیر کین
که عمر و حق آنک فرود
بر زنده شد از چار
بیاریم از شمشیر نیز
در شیرب من در بر سپاه
نموده پیشش کشود و لب
بدانش گذاریم در راه

بسیار که رو بکار آوریم
زیر که نون لشکر سپاه
طایفه از آن لشکر خید
میرم علی باد لیر ازین
بنام بیا از آن خود بخین
بجایان جمعیت سپاه
بر کس که بدست آورده
نون چون نموده و بفرست
چه تفرقه و چه در خدمت
سپاه و فوجی که بخت بلند
مباد که گیریم چون کارنگ
بمان به که نام باشد در
غرض خوف و در آورده
نمادند از سر خیال کشیده
پسید بقیال را و بر چه
خریدار آذوقه ام بر عیال
سپاه مسلمان در آن سرزمین
زاعراب اهل بوادی سپاه
از این باب بر شد مسلمان
و هم بر توده لشکر باردار
چه نیسان کشت و بخت
بزرگ سپاه مسلمان رسید
شدند چون سپاهین ازین
بر آن را که نماندند از کج
له چون و انهداند بر کردگار
بلک حجازند کیر و کس
بغیر و آمد در آن سرزمین
چنین دایند سپاهان
بیا سانی ای عزیز شمعان
بده ساقان آب قوت

نه سچا بخود روزگار آوریم
رب نماند و فلان
شویا شما نیز مان رو بر
پیشین از پیشین ایشان
که فی مازان بدین کزین
بغین ستاره می باشد
شود کشت و در آن کوه آرد
میدان شدید از طغیان
که بودند بر سپاهین باور
موا این سپاه بران حربه
لشکر بار و نمید بکشت
بگیریم در هر کار کشت
که گردیدشان و در زمان
بجای نمودند روی که غیر
روان چه میروی برین
خزاین ندارم بجای
به منی چه دارند از کشت
بر ایشان شدند از و سوار
بمانند بر زمین کشت
که باشد در بر زمین
بجای زمین با سپاه
ز آن با که گرفت کشت
از فشار آن جبهه ساز کین
با که از فرمان فرمان
را این جبهه اندازین کین
که اندر رو جانب انجمن
انغازد این سال قسیر مال خفا
مقتدر شد بنویسند الله علیه و آله
بیا سانی ای روح کلانی
یک دست با غیر یک دست

بسیار که رو بکار آوریم
بسیار که نون لشکر سپاه
طایفه از آن لشکر خید
میرم علی باد لیر ازین
بنام بیا از آن خود بخین
بجایان جمعیت سپاه
بر کس که بدست آورده
نون چون نموده و بفرست
چه تفرقه و چه در خدمت
سپاه و فوجی که بخت بلند
مباد که گیریم چون کارنگ
بمان به که نام باشد در
غرض خوف و در آورده
نمادند از سر خیال کشیده
پسید بقیال را و بر چه
خریدار آذوقه ام بر عیال
سپاه مسلمان در آن سرزمین
زاعراب اهل بوادی سپاه
از این باب بر شد مسلمان
و هم بر توده لشکر باردار
چه نیسان کشت و بخت
بزرگ سپاه مسلمان رسید
شدند چون سپاهین ازین
بر آن را که نماندند از کج
له چون و انهداند بر کردگار
بلک حجازند کیر و کس
بغیر و آمد در آن سرزمین
چنین دایند سپاهان
بیا سانی ای عزیز شمعان
بده ساقان آب قوت

نمادند از سر خیال کشیده
بسیار که نون لشکر سپاه
طایفه از آن لشکر خید
میرم علی باد لیر ازین
بنام بیا از آن خود بخین
بجایان جمعیت سپاه
بر کس که بدست آورده
نون چون نموده و بفرست
چه تفرقه و چه در خدمت
سپاه و فوجی که بخت بلند
مباد که گیریم چون کارنگ
بمان به که نام باشد در
غرض خوف و در آورده
نمادند از سر خیال کشیده
پسید بقیال را و بر چه
خریدار آذوقه ام بر عیال
سپاه مسلمان در آن سرزمین
زاعراب اهل بوادی سپاه
از این باب بر شد مسلمان
و هم بر توده لشکر باردار
چه نیسان کشت و بخت
بزرگ سپاه مسلمان رسید
شدند چون سپاهین ازین
بر آن را که نماندند از کج
له چون و انهداند بر کردگار
بلک حجازند کیر و کس
بغیر و آمد در آن سرزمین
چنین دایند سپاهان
بیا سانی ای عزیز شمعان
بده ساقان آب قوت

زراحم پنجانی روح مدام

برخیزند و در بی زمان
نه باد و نه آفتاب
نی بر کردید بهستان
چرا صلح صلح ایضا خبک
برین شرط بودند قوم بود
نخجوانی شکران
بی زرم بشد بر سومیان
که ما بعد از ضربت
تراغوا علی اسیران
از و داده و موسی بیرون
شکست خلیفان اعدای
که در باطل و کفر است
کنند و نمایان
هماندم شمشیر نام
که با یکدیگر بیست
بهره کعب بن زفر
بهر ایش شکران
تا نیمه از آن شود
سما تیر از آن شکست
حاکم از صاحب هم
با آنها کند و عوی باوری
غرض گشت به شاه
خبر این هم گشت و کبر
که عمر و بن میر بودی
بدانسان که شد از آن
چند یک شکر و بیست
نمودند منزل بهلوی
نشاند و افشاد
بی کین برود و از
بایکد با مصطفی چون

امان خوشتر از شاد
نه سازیم با دشمنان
بر ایشان در اینجا
سازند بر خوشتر از یک
که ما به خبک آمد
خدا بی زرم
چون قوم قریش و سلا
که کربا به شد کفر
نویسند و کشتند
که کرد و کشتند
تجارت یقین
به شکر باغی شکران
بشما با کشته شود
با سلا میانه و قوی
ما سلا کرد و کشت
تیر یک سفیان
نمودند و کشتند
تیر و آن به قوی
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت

که ما را نباشد کین
نباشد از کار با ما
که ما به شکر
امان و خوشتر از یک
سپه سوی شکر
نخجوانی کربا
غرض و کشتند
ازین رو که کشتند
که بود این کربا
که کرد و کشتند
بلی چون کشتند
نزد و کربا
نه به کربا
غرض و کشتند
چون کشتند
که به کربا
که کشتند
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت

نذاریم کار می با سلا
نه ما را بداند کسی
بماند سود و کشت
نخجوانی کربا
سپه سوی شکر
نخجوانی کربا
غرض و کشتند
ازین رو که کشتند
که بود این کربا
که کرد و کشتند
بلی چون کشتند
نزد و کربا
نه به کربا
غرض و کشتند
چون کشتند
که به کربا
که کشتند
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت
نخجوانی کربا
نیز برین زرم
سلا میانه و کشت

ز من چنان پیر شسته رو
 ز کبری که گردید در کار من
 کنون نیز دارید مهلت
 بهمه اموال انصاف فر
 در ستاده آمد بگفت سخن
 بر این شرط انقوم برشته رو
 چه این ابی شد از این ناخبر
 نفاش می شد مکرر عیان
 چراقت باید ز منزل رو
 نه بیرون روید از سر و
 اگر حاجت افتد ز ما هم رو
 به شکم یک و این رو
 اگر می رسد ز من بود آن رو
 رسید به خبر چون بقیم نظیر
 شدند آن پریشان دلان
 چه بجه چهارم و مید افکند
 نه البته بازید ز خاک
 نه چون و بد ز یک
 بهر که از شش و
 از روز و روزی رسد از بهر
 بهر شب این گفتگو
 بهر شب
 بهر شب
 علی را عطا کرد از نو لوا
 بهر ای حفظ پروردگار
 نهادن آن لشکر نام جو
 نمودند با صد هزاران صفا
 چه چو روزی از روز
 بهر که از شش و
 بهر شب

[illegible][illegible]

به بر من خبر داد چون دود
 رویند از عهد سلامیان
 زارید منزل بهامون بود
 میان جنگ استگبانیست
 گفت نبی به بود انجن
 یافتند بار سر آمد روز
 شش و هفتم چندی شد
 ای بفرمود بخت نام
 کردید راضی باوار که
 سار به پادشاه زار
 دید از سلیمان هیچ بیم
 یاری میان بنیان یافت
 و انبیا یاری کردند
 و ای کین ندید سینه
 غنید کین با و تمام
 بیا مد نیز و همه چه بود
 نند نه به تواند کرد
 تر از مد رزم و کین او
 ی ری بایه حب که بان
 ر از مد ان کند من چه
 و ر و فرمود لشکر کشد
 نند فی رومی آب که کشد
 همه جنگ شکست میان
 ر فرخنده شاه ایست نام
 بآن که بفرز آید من
 و نند سر کین بایه قمر
 و نند کفر شد با و نند
 و نند در چاه سار به
 و نند است ای به نام
 و نند و نند ایست

یکی ز میگردان و کشتن
بماندند تا دانه با کشتن
نمادند بر بار و حسن
وزیران سوزنی به کسب این
تنی از جنیت خود بود
ادامی فرزند نمودند باز
کشیدند در زیرین کمان
غش خواراتی به سبب
روان جانب کفر شریف
وزان سوپودن فعلیه
میان بسته دردم شام
که باز در و بازوی جنگ
افزودند شمشیر کوچک
گرفتند کشتن با ناخون
زین جنت بست با کشتن
ز قلع فکند در جنگ
که تا کشتن از زیرین
بماندند تا شد مواد و کشتن
فرمان سالار و شادون
گردد سپه با سببانی
علم زد بکشتا تا بند مهر
کشد باز و کشتن استن
نیاسود بکدم در آن دار کبر
چه شیطان که بر دم کشتن
چه انسان چا کشتن
بگو با کشتن خود را دانه
مهرسان را غوامی بنایی
غرض کار بر قلع کرد کشتن
ملی در ششی از شپای و
یکی از یهودان غرور انعام

بانشی از شست
که برخواستن از قلع و کشتن
ست و دانه بر کشتن
بایق با سلام و دین
ز شفت با سببانی
دیران جنگ و دردم
که کشتن بر کشتن و کمان
روانش با و در دین
عقب سببانی
شاده با و در دین
فشرده با و در دین
میدان کن عزم کین کشتن
بیورش نمادند یکبار و
فشرده در جنگ با کشتن
رو جنبش با و در دین
زن و مرد بر دین
کشتن در دین
ز غلظت رخ روز کشتن
تلا به بر دین
بهر و چو جان فانی کشتن
منقشه بنجم ز افلاک کشتن
ره و دین شمشیر کشتن
ز خون بر دین کشتن
نماید کشتن
ز کشتن و کشتن
کی از دین کشتن
ز دین کشتن
شاد با و دین
شعی چند از دین
بماندند کشتن

یکی از دین و کشتن
به و دین و دین
یک کشتن کین کمان
موزن چو در دین
و دین کشتن
پس از آن فرمان سالار
نمادند قولا و منصرف
سببانی
سببانی
بسلامت کشتن
بهر و چو جان فانی
بهر و چو جان فانی
کشتن در دین
چو شد با و دین
زین کشتن
همی کشتن
نمادند بر منزل خویش
سببانی
کمانی با سببانی
چنان با کشتن
چو روز نخستین سپاه
غرض با و دین
نه بنایی کرد با کشتن
پیشین هر کشتن
ف با و دین
کمون از دین
بماندند در دین
قماند در دین
که تا دین
فوتی سببانی

یکی دشت میگردان
فشرده و دین
کشتن با و دین
نمودند و جان کشتن
نمادند در دین
سپاه اندامی زرم و کین
تن خود با کین نمودند غرق
نمودند و دین
بیش کشتن
دیران کین نمودند
که یکین نماید ز قلع و دین
بجو د کین و دین
نمادند در دین
روانش کشتن
تن چو دین
زهر سببانی
دیران چشم پر و دین
نمودند بنجم ز افلاک کشتن
بماندند بر دین
ز دین کین
شدند زین کین
میان دیران کین
نه آمد قرضه کین
ز دین کین
که هر کین
چراغی کین
بقید کین
بقید کین
کمر دین
زهر کین

Handwritten marginal note in the bottom left corner.

بمهر و پند ایشان سخن
 بهمه اموال جامی که
 نگردد بد از مابقی سخن
 که بکس از آن نماند سخن
 بکمر بزرگین ملک برون
 نشووند و کار خود با غمی
 باشا رشان تیر باز دست
 رسیده تیر چون بقوم بود
 رساندند نزد رسول این
 شود خزانها ز ما پاشا
 بنایست به خوشن و زلف
 چه گویند گفت انبیا سر بر سر
 که بزم ره نباشد به نمانی
 چه فرمان سلطان گویند
 چنان شد و شد و شود
 شب در روز به هر وقت
 ماندند پیر و در چاه
 بر آن شرط و شنیدند
 زهران ترم بود و سخن
 که بزم پیش با ما سازید
 که بنیدیم به شتران باز
 همان شب اموال برون
 شتران باشد توان بقدر
 بودان چه کردند ایشان
 که گو کرده بودید کسیر قبول
 ولی تیرمان می ندایم
 برو هر که خیری را بسایم
 چه شد این خبر گوش و بر بود
 بناچار خبر قبول سخن
 که اندام او و پرون رود

[illegible][illegible]

که در پیش که بدین زمین
 و لایات افروز رخسار
 که می باشد زینت پیشه
 تو این خود با که درین برین
 نکرند باز زره که می تو بل
 بنه نه از نوئی کین بیان
 که از ندها به سحر که
 چنانکشان را پیش نظر
 همیشه ای با کس دنیا عباد
 بهر کس به دور زورش
 ز دلش کین سر دشت
 ولی که گیرند در خاک سخت
 که دیگر نیاید که درین دشت
 که بر شست چهرشان خوب دشت
 که سر سوزن چپین دشت
 بیوان فرزند ز به زار
 نهادند دلهای باو آری
 بری صبح کشیدند ز نو عجل
 که شود با پورش و غریب
 نما بند آن عهد و پیمان دشت
 که از بیم کس به سیدیا
 نه بتیغ تیغ بسلا به دشت
 که از بیم کپار مار دشت
 بوحی و حبیب جهان دشت
 که کس را نشناخت آن دشت
 که از بیم دشت به دشت
 بهما شکر خون چانه غریب
 نهادند در تیغ و سب
 نخود هست رخسار و عیال
 پیاوند بیرون ما وای خود

بر آن شرط شد غمندان چون
سپارند بر سر پیران چو یک
عماوات خود را بجهت روان
ولایتی مانند زمانه کس
غرض آن جهت خدای دود
زاد و دود بر سر زنی کشته
شبنمی چو پند هستان سرور
شبنم که امینا چو پند
بخشاکه زین ملک پرور
عجب بر سر خنجر پندار
که چون دوشه در جهان کشا
جهالت غیبی نه در پیش
پایان شد خون آلود
بخان زور و شکر عیش
دشمنان همی کشد بافتند
نه ثوی کجاست بافتند
حسب آنکه بگویند زین قوم
زین سبب بپایان
چو بگویند و در دود
نحو هم در دود
جوابی ندادند جز شمع کین
نداد کسی باد و در دود کار
اما ز تو باد هر بر خا
چنین بود اندر نهان گفت
روایت کند راوی سخن
زیر بپرون کرد و نظم
بهر معونه ز شمع حبس
بفرمود تا ناداران ز نو
در آند پای ملی در کتاب
تبا نه در دود نهان چو سبیل

فلک کرد و هیچ از رخسار
کند زنده اسوده و با بره
خراب آید زنده زان
دل ندان چو آفرین بدو
بسی بود آن چشم
بخشند و یک مشک است
نظر کن باین جرح بدو که
چشم خروار و دود و
هر که در دود نهان
که در غرض علی نهان
بقصد به واد استیکر
بگویند غرضش سرور
هر که در شمع شمع
که در دود ز شمع
در دود بگویند زان
فما یبده چو در حال
بیا در دود و دود
بخشند بگویند زان
رو دود ز شمع
که در دود و دود
بیا در دود و دود
بیا در دود و دود
بیا در دود و دود

بیودان بر فشد شمع حال
ز به خوف با شمع
چنین است بین و بر
بکیر زان با شمع
که آید برون چرخ زمان
بیودان هم زنده کی کا
هر که بگویند با شمع
بداد است و دود و
بسی بگویند زان
کون با دود زان
که کشند چو دود زان
نمودند مهر به شمع
حریفش را نوادی
در آند که با دود
مسلمان برون زان
شما بگویند زان
ز دود زان
که در دود زان
نمودند زان
شما بگویند زان
هم در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان

در بیان غرض از این کتاب

که چون بر دود زان
بیا در دود زان
فما زان در دود
بگویند زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان

ز انقار زان
بیا در دود زان
فما زان در دود
بگویند زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان
بیا در دود زان

که آید برون ز فلو عیال
نمودند خود خانه خود
کمی سازد با دود
که با هر کس می کند
نباشند بیکباره می
نمودند هر یک بیک
نمودند عمل که
بر ایشان فرود
بدل بودند برون
غریب پادشاهان
چو شمع است جفا می
ز دود زان
چو دود زان
ما با دود
نمودند زان
بود دود
ز دود زان
رو دود زان
که در دود زان
فما زان در دود
شما بگویند زان
شما بگویند زان
فما زان در دود
شما بگویند زان
شما بگویند زان
شما بگویند زان
شما بگویند زان
شما بگویند زان

خزیدگی بدگشتش مفر
نما شد صافه با باطن
نیاست از در بزم
چو گوشت کنون بیدگشتم
ولی باز صفیان با پیر
چو صفیان نیامد پیاده
که هر دمی با و در هم بها
بهرای شکر با محو
الهی بر جوی بود این
رسد بر تر عیش خریز
نی و ولی را بود و مستند
پاسا قیامی مقتدر
به ساقی آن کبک نشان
پاسا قیامی روح بخشن
ز ناح حقیقت ز روح
زاد موت و ماتو بر ترم
ز احوال سالار دین
و کوشش کتاب برین
ز احوال افیضه قیامی
چو در سال قبل آن بول
بر پشت یک کشته قوم
گرومی چه کشت این
ز اول و دوم با و محترم
بکجه که دید و دار و دیو
بخر کین ندارد که طلبی
که اندک و بیانی دوزخ
کشیدیم زین شمشیر
بما شکست شمشیر
که گوشت از ما تهر سر
نه شود دل قوم با خون

شما پیش شد بدل زور
با سببان رسد ثقت
نما شد بزمی موحی
رسد بزمی شکر
نیامد میداند و نغم
رسد بزمی شکر
گرفتند و کینه
بسوئی بدینه نماند
که بر او رسد و درین
زور و شکی با زار
اغانی خلیل
انقایت فرخ خوشحال
که آتش آتش نشانی
که از فرید از روح
بدل مایه با کون طوق
نم که در و جام و مبد
خزیدگی کزین قایم
که چو نماند از کشته
بسیار و بزمی اندکی
نیش بزمی کرد و نغم
هر آن یک زادی بزم
نماند و سوئی ماک
بنام و درین بزم
نماند و سوئی بزم
سپارد و نغمه
بما روید از حین
نمودیم ز کین
که کشته و زین
بسیار و نغمه
نماند و سوئی بزم

مشت بزمی جوان
چو در شکر بزم
بد و کشت محفول
رسد بزمی شکر
نیامد میداند و نغم
رسد بزمی شکر
گرفتند و کینه
بسوئی بدینه نماند
که بر او رسد و درین
زور و شکی با زار
اغانی خلیل
انقایت فرخ خوشحال
که آتش آتش نشانی
که از فرید از روح
بدل مایه با کون طوق
نم که در و جام و مبد
خزیدگی کزین قایم
که چو نماند از کشته
بسیار و بزمی اندکی
نیش بزمی کرد و نغم
هر آن یک زادی بزم
نماند و سوئی ماک
بنام و درین بزم
نماند و سوئی بزم
سپارد و نغمه
بما روید از حین
نمودیم ز کین
که کشته و زین
بسیار و نغمه
نماند و سوئی بزم

ز بیانی بدسجده دل
شود مرد و مرکب تا باغ
نیاست در اولت و عذر
چو بر شود پیش پای
ز نوشت داخل ملک
نمودند اسد میان
نی شد بزمی بزم
گرفتند و کینه
نیامد میداند و نغم
زور و شکی با زار
اغانی خلیل
انقایت فرخ خوشحال
که آتش آتش نشانی
که از فرید از روح
بدل مایه با کون طوق
نم که در و جام و مبد
خزیدگی کزین قایم
که چو نماند از کشته
بسیار و بزمی اندکی
نیش بزمی کرد و نغم
هر آن یک زادی بزم
نماند و سوئی ماک
بنام و درین بزم
نماند و سوئی بزم
سپارد و نغمه
بما روید از حین
نمودیم ز کین
که کشته و زین
بسیار و نغمه
نماند و سوئی بزم

بریده دل از شادی نماند
 رخت جلال لب باغ خاک
 نه یاد آمد از ماکسی را پدر
 بایده نور و نه خواب
 به پند حواله باغ
 بیاسخ بگشاید و ز چین
 نباشیم زور غم آن ایاز
 زبانها به چکان گرفت
 بمادشت ناور در غفلت
 ندانیم زان لب نوشند
 نه چنین رخسار و نه قی
 مرا زان که گویند زان
 بهودن سحران و دور
 که با باشد و بخت همدار
 اکینه بد که خوار سیاه
 نه ایم ازین بین خود
 بر آیم ز رزم و بر تر
 فرشتان از زمان از میان
 جز بران و ناول نیک
 و از انوی گفتان تو
 نمودند بامی یلی در کار
 نوشتند نامه بیاران
 صیاده بهر اسباع و پر
 غنچه چرخ گشتند نوم
 و کو هر کس از سر و می
 سوار و پیاده و همه زود
 زانکه نهد با او ز شکر
 بهر زود و با شکر زود
 همه چنین کینه را بگزید
 خودشان از زود و

[illegible]

پدید آورنده درجه یار و ندیم
 ز آمدن خلق بر تنه
 اکنون کشته بدو برین کتف
 اکنون وقت آمدن و کار رفت
 بی سینه از
 نداریم خبر لینه اندر خیال
 ز مادر همه رزم از او داریم
 بپایان زور و شهنشانت
 تن آسای باب و کلاه کین
 نخواهیم که آن شمشیر کین
 بپایان یار و شمشیر کین
 شنیدند و گفتند این سخن
 و گویید رخ مکرر شنید
 بود آن زمان در آفرین
 شما هم با ما در دار بدر و
 این بیت و دند و سخت
 ز خون است نام و در چرخ
 باز هم چو بایست و در چرخ
 سپیدارشان بود و در چرخ
 بنی و در چرخ و در چرخ
 نه شنیدند و در چرخ و در چرخ
 ندارید با آن اکنون و در چرخ
 بانا مجربان و در چرخ و در چرخ
 بنظر و در چرخ و در چرخ
 در هر ضرب شنید و در چرخ
 زمین از دلیران و در چرخ
 همه نیر و در چرخ و در چرخ
 همه که در چرخ و در چرخ
 بیابان مردان و در چرخ
 زمین از دلیران و در چرخ

خاکی که خاک کشته بقیم
 نه قامت سرور خواره
 فیتی مثل هوای شفق
 که شادمانی و آرام نیست
 مراغت از آن بجان بپند
 نه مستی اندر پیکان
 سر و جان در نیزه نهان
 و او اندر این راه ایمان
 نه با عارض و لبر مه حسین
 به از خنجر آب آده سخن
 تا یمن آیت از تار و دین
 در شادی زبخت است سخن
 در تباع و تحفان مد و دوا
 گمانی در اینک در از شدش
 که کردیم با مسیحیان
 که ما راست در حقین
 که اسلام را شست زدن
 و ایران و کردان میگذشت
 بارومی به حق از حقین
 که کین نشان بداد و چهره
 که کشته از دیگران چه
 میر می بین کینه به سر
 و لیران کردان خنجر کند
 چه عطفانیان کنایه
 با خراب شدن موارین
 چه در باز سر سو بر آوردن
 همه ناک انداز پرخوشنوار
 همه سینه بکین سرور و جوش
 کشت پریشان و زنگ
 سواران ز خنجران کنند

[illegible]

موش بر آستان چو کاه گشت
برش خجرات بر چند کج میش
چو از خانه جابر سلا میا
بخندق بزفشه هم دران
فرودشت کردون برده پش
بخشده برفک استار
رخ آورد سوی دیار عدم
برفشه بر یک در نر زمین
نمودند با هم بسی استام
وز آنسو چو کفایت کردی
رسیده چو نذر عقیق
هم خربند شهمای دران
که بودند اندر جودت نفس
رعایت از اقدام کردی
چو کعبه سید زمان بکار
که بدقی معون بر دوزش
بدروازه قلعه آمد فراز
هماندم برن گفت که چنین
برادر تراستان بکمان
رعایت کنه حق مساک
ولی حق معون زیاده
نه بر کعبه شایم به بیت رقی
چه حق این خطب تنیده سخن
بیا سینه چو کعبه کعب
نخواهم که روی در پناه
که ای کعبه نیک شایسته
خبر دهان خود کنان سیر
نور کان و نام و زمان سلیم
کنده شد از آن عزم
و این قوم بنوه کی مسکین

نگوید کم مانده بر بدست
نوگوئی که محتاج کفایت
برفشه پروت پس نرود
لی کار خود بکدام بکران
نمایان در آن تیرگی کشته
شد از شرق شمشیر کوهرنگ
بیام فکست مهرزدو قدم
بر صفتی شاه دنیا وین
چو کعبه کعبه ایست
همه بر آستان کعبه کعب
نمودند از تازه فکری
درین کار شد کعبه ایست
مانده بدشان سبب
نمودند آنجا هم از آن مال
بدنش هم قوم فرمان
از آن باب میرفت بر
نیکو گفت و روانه
که حی است کاه بر نر زمین
بر دشت در آفر زمان
بسی آورد و شوی فرزانگی
ز دیوار انداخت شمشیر
سازم ترا و جهان دور
بر خوانده فسانه های کهن
که ای در زمان و جهان امید
ز جامی دگر شو بخور و جو
بی رزم دارند و پیش
بهره جسته در این سیر
که بکرند از ناز و زرم
درین دایره و در کشته
نمایند سوا کی در زمین

چند بود و بهمانی مصطفی
کنون شب نوز خفته در می
همه در نمودند در کار خویش
بکنند از روز تا کشت شام
و دشان کواکب در خنده
بدیده و اما آن تیرگی
ز باخو کشید آن کعبه
بکنند نهادند ز شوق
چو کعبه کعبه ایست
شب و روز بودند در و دران
بی حیل و حلیت گران بازرو
که در آن شب تیرتی بود
همه کعبه کعبه ایست
بدین کعبه کعبه ایست
ولی تو هر حق خطبت
غافل نشد تیرتی بود
بقوت فروگرفت اندک
چند احوال قوم خود در بلا
محمد با عهده در دست
نه هرگز نمایم و قلع باز
بکفش خوابی درین سیر
این رو که اینجا بید می بود
که آورده ام عزت روزگار
نه با غرق بلکه با کعبه
چه حق این خطب کلام
بهر نام و آواز جان
کرده فراده ایا باورن
تمامی برپای نمودنزل
که در کاه کین شری چون روش
تو نیز از آن عمده شایم

بر آستان و شکی چو کعبه
که بچند از آن سخن را می
بی روش کار و بار خویش
برفشه هر کعبه ایست
بکرده شری تمامی چه بید
سید و لب لب است از کعبه
بی خفت خندق زمان بکین
همه بر و در و دران
که کشت از خندق تمام
ابا شادی خرقی معنان
نمودند در کار و ریسو
سوی قریبه و کعبه
چنان عهده در میان
با سودگی از کمان و مه
بدی یار و همواره و مه
چه از بهر حلیت کرمی بود
که بشد و کعبه ایست
کنون خواست مار که مبد
نبایت گمان شوی در دست
که بر ما شود حق و حیل
که بر ما کاشانی و کعبه
که بکرند روی با شمشیر
نیز آه شوی در جهان کعبه
که فو کعبه در میان
بکعبه کعبه ایست
بدشت عقیق این کعبه
بدشت بیام و در و دران
که سازند کعبه و کعبه
نمایند که بید و کعبه
زده در و در کین میا و در

بیا سحر در یازده کعبه گفت
نمایم که کشی و نایاب
بگفتا تر هست نه که در
نزد است خوش که شد
چه شنید که سبب منجین
کشوری و دی که گویین
بد نیست در کعبه بود
که در این زمان که در پیش
اگر درینا می رود و نیست
نشسته چون هر یکی
بگفتا و او که است سخن
کنون از یک است تو نمایی
بکن بچه فوای که سحر
نیمه برین جای که دو مرد
که آخر زمان بهر پیغمبری
شود بر چهار برهنه سوار
پوشد کن جانان در بدن
بهشتش بود و نه منجین
برهنه خندش و در پیشش
رسد ساهی و بافتار کن
فشار و بنا و در پای ملک
نه بر کشد و بدش و از کون
عجبش و دنیا بد را که کن
بر آنرا که دیدم با هم کنون
چه حتی بن خست بنده سخن
ز اول و یعقوب با چنین
از بنده تا روزگار میل
همیشه بد اندر جهان کارها
کرین بود و اولاد استحق
چو آنکه بدی که قربان کند

که بر شکوه تا به گفت
که به نکره و در نا حرف
کشائی بودیم و بن شب کمر
نخواستی همان کشائی در
از آن به چسبید و بن
که در آن شایسته گشت سخن
سر که میشود از نو بود
با کینه مشرب بر کار
شود کم باین و آن خیرت
بر آنجا به نکره اندک است
که جستی به بکران مومن
نمایم که ترا با یک قول
در آنقوم انما ز کعبه کرد
که نیکند خدا مرده و دی
کن و قدر بر غنما اشیر
بناشد باند شیرین
که آن دار و از اندیا برتری
سر ز فوای چهار در پیش
مفتش بود و آن بچاک
بختج همان تاب بد بیک
شود که پادشاهان چو دیانی
نکره دیدم بقوه حق و فرین
یا سحر ای سحر که خطبت
پادشاه در پیش کن کنین
که زو میشود در ستم
بکاشد یکی تن برین دلیل
کین ز آل یعقوب که کین
نواست دستنی و فرین
ز آن شش و زهر کن

که بر کشایم بر تو می
چه شنید می خجیب چنین
بناب چه تو که بران شد
کشاد و بندها بخور بر پست
با کشا که امشب نه به خدا
غافل گشت و نه نمودن
با کشا که بکن مران بخدا
نه مرکز بر جان محمد زین
در اندم بر جان تو بود
پیشیده به بند و پست
تو بستی چنین به بند و پست
و کردار می تو به بند و پست
که تو اندم به تو یا بخت
درین حربه بخت کن بیک
بخر ما خوش کن با نیک
که تو بخت کن در سبک
بختش بود بر خجی خود
شرد که با نفس شاست
که که کشی ساز و کوسا
که این باشد منور بکین
نمایند بخت و کار
ببایت اندک که در
با کشا که آن پیش بن بخت
که اولاد با جوادین سول
که اولاد با جوادین سول
نماده خدا شایسته و سول
با کشد عهد یکیم است
نزد و یقربانی او شهاب

ز خواهر که بر کسی باور می
بجوشش درین منیع و کین
میتا به پادشاهی آن زمان شد
که هرگز نیارم بر آن سفره شاد
که کردی به پادشاهی حرف ابتدا
نیله درون روشا آن جلیله
سر و سگای نیل و در پیش
نه بکنید به ناز ساد و اس
بر تشریف در مجلس کعبه
نماده می عهد با سحر و
فروش نمودیم ما ز و من
بدریش اندر جهان بیدر
به تو و تو ایتم بستن کمر
که کرد خدا به موسی ماین
بود او پیر کون و صحن
نماده جهان ز نیک و عفا
بهشتش شوند با حق
بدر و درین نور با بها
که از لطف حق خدای
نکرده اند بختش شاد
شرد خدا سکر بکین
بیارید و رفی با بار خود
که شش شایسته بکین
شمار شده در زیر شمشیر
نمشت که کون و در خدای
نماده می تو با شش قبول
کند سلطنت با کین پیغمبری
در اندم و تو ام به پیغمبری
که با شیم در کیش خود با
بود او پیر که از کتاب

لپا و پیغمبر و سفوفین
مختصین چون در روز
کسی چون نذر و عطا
کنم در روز وین من
که سفیان و قوم و رفیع
پیغمبر و پیغمبر گفت
مرا خوشتر است که در ابتدا
مرا ازین بخش از بدین
بفرموده سالار وین مختصین
چه بشنود و پانچ بیان سخن
چه بود و از اسلام او بجز
چه مقدار خوابم که اندر جهان
شنیدم و رفیع کسی را درین
بماند ثابت بعد از
و لیکن همان که بودیم
ز بهر رضای شما انیرمان
شما از جلاوت بر شین
کامیرم تا دانه نقرشان کرد
منا و نقول مع جفا
مکان و فرار که از این
که راضی نکردید که فرودمان
زینکان و نام و آن بود
نکبان بر شما نموده
و که خود نبرد بر جسد
بکشتا بر لبانی که
بیمین است از اسلام
چه کرد این حکایت چنان
بیدار چه برست
تو دانی که چشم من
شنیدم درین شب یکی

پشیمان که در روز وین
پس از آن در آن کشته بود
توانم بهره بر قدر و سر
بکشتا رسا و بزم جسد
ز آتین یاری نیارند دم
پا و در در پانچ سخن و
کنی جان بنا و در جسد
که تا گویم آنرا که دانند

که بود و کشتا را انیرمان
بکشتا رسا و بزم جسد
کنی که در راه و این بین
و که ازین سخن انیرمان
بمانند و قلع و خود بود
بفرمود که بکشتی درین
و که کشت سا و این بین
ز باب تو خبری که بیزبان

بماند و قلع و خود بود
بفرمود که بکشتی درین
و که کشت سا و این بین
ز باب تو خبری که بیزبان
که داری تو ازین سخن انیرمان
که بدیدم و سر و سر و سر
که باشت و بدین به انیرمان
که از آن غیبی بیانی
نداید غیر از شما
که باشت و دست اندر
بدل و در جسد
موند و اندامها و در
بر بریم و نشان
سپاه و نشان بر شما
که چون طلی شود از میان
ره خیر و رسم فلاح شما
بکشد نشان ده نصر و
بیکه نماند و رسم و
رسا کشت که در روز
نقش ازین چشم و
که استوده با ششم و این
که خواندی تو را از آن
شد آنکه بسوی قریه روان
از خاطر و ایامی رنج و دام
پناه محبت بدیدم کار ساز
تا تا نیایی ز آن و ضرر

گفتار پیغمبر و سفوفین

بماندم بروان آمد از انیرمان
بکشتا رسا و بزم جسد
ازین سخن که در روز وین
موند و نذر و یک سا و میان
نداید و این حرفها و خوفم
نداریم از عهد پیشین
موندیم فکری ز نو اندان
بر آید از جانشان
نگردیم درگاه کین شب
که دایند و این شرف
که فرمود با شما که در روز وین
کذا رسا و این سپاه میان
پس از آن پماند بر جادو
که با ششم اندان
توانند بر کشتن از شتر
که بر غیران کشتن آموزگار

روان شد و نذر و بوسه و میان
روانی بخود و دستهای
کشت با مری کنم با خبر
که ما را بمان عهد باشد
موند و این خطب و این کشت
بنا و یک ششم و این کشت
که رفیقم چون کشت و این
که داریم و نذر و این
چون نشان کونیم و فردا
محمدیم میان بداده قرار
کنون و انم و میان
که از آن اول پس
شما با هم آن روز و این
اگر این خیانت اندا و
چه سفیان شنید و این
نحوه ای که درون بجز این

که بدیدم و سر و سر و سر
که باشت و بدین به انیرمان
که از آن غیبی بیانی
نداید غیر از شما
که باشت و دست اندر
بدل و در جسد
موند و اندامها و در
بر بریم و نشان
سپاه و نشان بر شما
که چون طلی شود از میان
ره خیر و رسم فلاح شما
بکشد نشان ده نصر و
بیکه نماند و رسم و
رسا کشت که در روز
نقش ازین چشم و
که استوده با ششم و این
که خواندی تو را از آن
شد آنکه بسوی قریه روان
از خاطر و ایامی رنج و دام
پناه محبت بدیدم کار ساز
تا تا نیایی ز آن و ضرر

گفتار پیغمبر و سفوفین

بماندم بروان آمد از انیرمان
بکشتا رسا و بزم جسد
ازین سخن که در روز وین
موند و نذر و یک سا و میان
نداید و این حرفها و خوفم
نداریم از عهد پیشین
موندیم فکری ز نو اندان
بر آید از جانشان
نگردیم درگاه کین شب
که دایند و این شرف
که فرمود با شما که در روز وین
کذا رسا و این سپاه میان
پس از آن پماند بر جادو
که با ششم اندان
توانند بر کشتن از شتر
که بر غیران کشتن آموزگار

روان شد و نذر و بوسه و میان
روانی بخود و دستهای
کشت با مری کنم با خبر
که ما را بمان عهد باشد
موند و این خطب و این کشت
بنا و یک ششم و این کشت
که رفیقم چون کشت و این
که داریم و نذر و این
چون نشان کونیم و فردا
محمدیم میان بداده قرار
کنون و انم و میان
که از آن اول پس
شما با هم آن روز و این
اگر این خیانت اندا و
چه سفیان شنید و این
نحوه ای که درون بجز این

که بدیدم و سر و سر و سر
که باشت و بدین به انیرمان
که از آن غیبی بیانی
نداید غیر از شما
که باشت و دست اندر
بدل و در جسد
موند و اندامها و در
بر بریم و نشان
سپاه و نشان بر شما
که چون طلی شود از میان
ره خیر و رسم فلاح شما
بکشد نشان ده نصر و
بیکه نماند و رسم و
رسا کشت که در روز
نقش ازین چشم و
که استوده با ششم و این
که خواندی تو را از آن
شد آنکه بسوی قریه روان
از خاطر و ایامی رنج و دام
پناه محبت بدیدم کار ساز
تا تا نیایی ز آن و ضرر

شیدم که سفیان قوم درش
که باید فریاد بود و جنبان
نیز آن نامی ملک حجاز
و کفری نه زدم برسم است
نی تی نیاید از جابرون
پارید در قفله خوخت
نباشید در چنگ دشمن
چو شمع اندر میان شعله
ازین باب باید که صلح
کشف که تو قیاسی از حق
که بر غیر گشتی با هر
برون برو سرزمین بود
چه آن زمین که در خوشی
چنین بود اجمال نیده
وزانشو بسیار می آهنا
گذشت از ترای از حد خود
رسم از ترای از حد خود
فلک گشته از ترای از حد خود
بطرف خندق کشید
سرچو در جگر کشیدند
بن نیز از دزدین است
پا بان ز مردان برآمد پیش
بنی هم ز تیرب سپاه بدین
در آن روز کسی نشد پیش
بفرمان فرمانده کار ساز
سحر چون کشید از شفق لعل
چو چشمک زانند عیان
برآمد خورشید در کناره
هیما جو بر آید ز شبنم
میشد بر سپهر از دین

که در دره در مراد و طربش
قشاد و بناورد پای در ملک
نایم و دانه و انقوش باز
جبهه شد قریب قریب کشت
نگردید بر یاد می رستم
نگهبان نیاید بقیان
سنود از کرد و بر سر بستیک
روندان کردند ملک حجاز
بمانید بر جای خود و فرار
بر روی بر سبک کوب
بجز انجشت و اوریند
بجز همبروان گشت زو
بمان گشت و در قفله
آتش که خندق کردند
از چوین سپهر بر آید پیش
مواشت چون سپاه
طمان ک و در دین تو
بجستند مانده و تیر و
او لیران فرمان تو را حجاز
سر از جبهه کشیدند
فلک پر شد از مایه خندق
با سلا میمان زدم از تو
منودند بر یک منزل دور
او اکب چو اغان منودند
زنان گشت و در قفله
میشد زدم از دین
میشد بر دزدین سپاه
میشد بر دزدین سپاه

منودند بیکدیگر گشت
الکرش که دانه و طربش
ز اسد میان ز شمشیر
بخی سر رسیده مکنون
نگردید بر یاد می رستم
نگهبان نیاید بقیان
سنود از کرد و بر سر بستیک
روندان کردند ملک حجاز
بمانید بر جای خود و فرار
بر روی بر سبک کوب
بجز انجشت و اوریند
بجز همبروان گشت زو
بمان گشت و در قفله
آتش که خندق کردند
از چوین سپهر بر آید پیش
مواشت چون سپاه
طمان ک و در دین تو
بجستند مانده و تیر و
او لیران فرمان تو را حجاز
سر از جبهه کشیدند
فلک پر شد از مایه خندق
با سلا میمان زدم از تو
منودند بر یک منزل دور
او اکب چو اغان منودند
زنان گشت و در قفله
میشد زدم از دین
میشد بر دزدین سپاه
میشد بر دزدین سپاه

در بیان کوهان

که در دین سپاهین کار رود
ز نام کرد و کی ز میان
بماند کرد و بد چون ماکیز
که خوابید که بود و بد
بگریه ازیشان کرد و در
بشستند تو و قریب از میان
بماند عده شکست
که نام از شما نماند
ز شادی روان بر شمشیر
معینت هم در پاک
بغیر من سعود و بر بانی
نگردند بیکدیگر اتفاق
ترمشتند از قتل خود
که زنی بماند در دین
بسیار بنده و تیر
رسم بنده و تیر
همی میداشتند و تیر
که کبر شمری بر یکدیگر
شدند از جگر شکست
نشسته اسیر
بر آورد گشتی جهان از جگر
با طراف خندق
نشسته زدم از دین
موانیر از جگر
بجوهان بود از کوهان
چو بنود خنجر و تیر
او اکب کشیدند
فلک از کوهان
همه از نور میان
منودند بر جبهه

بیاورند که در این
مهر خورین و بر کف سنان
دل عمر میوه و عیب بدو
بیکر کفشتند که چنان
بمنده شان ز غنای دست
درین کو تا که کشت گزشت
و میزدند و کافران در غیبه
سرمه موج زن شده بود ای
وز آنسو بی پیش کشید
جیب و دست آراست و غنی
ایمان سپید چنان میرست
بر قایت بیابان و بیابان
سپاه از عقب شایع بود
ز فکر عرب و ریه باستی
نمازی است و در آن
خندق چنانند و سترها
سپاه از ملک کرد و در آنجا
سینه و چوب که در آنجا
بزرگش که کوی مایه سب
حاکمان نهادند با عصب
سنان جزین عمر و سنان
چه شد آن پروان و بزرگ
عبث و دنیا را بداند
چه شنبه این و تمام
گفت ای عجب خندق
بر آیم شمع علی از خندق
قدرا که دست که در سب
مجان که تیر و کار کبیر
چه بر کشت خندق و این
نخست به کار آمدن غنای

است و در این باب
بیرون و مانند سیران
و نیم عکرمین بوجیل بود
که ای فارسای سواران کین
به تیرمانند شیران مست
ز شمشیر بیان گشت
نواغی که اگر کشت چرخ
نمودند و در آن باب
در آن سمت خندق غنی
نمود آمد تعلیل اندر کرد
گرفتند علامت بی کین
سواران که در آن جنگ
جنت قیامت غنی
ایمن ملک و جهان
ز و ندان بی رزم دل بی
بیکدم میانه با و در آن
شناساند خود را خبر
نواغی که در آن جنگ
و دنده جنت و از کشت
بیکر انجمن از خندق
نمود و با و از کشت
بگفت شمع و بر و کین
که از مرد میدان سپاه
بر افرخت قد و چو شمشیر
روم خوابیم اکنون
زمانی نمانیم با هم مصاف
لند و کونش با کرد
کشت به روضه عده با و
و در باره بر داشت و
نذارید از رزم و بکنان

نشدند که در یک
مکنده و در سب جان
سپه و سواران چهار
همه شایع گشت
کون از غنای دست
چنان شد و در آن
زین شد و در آن
پا شد و در آن
ز کین چو بان سپاه
علی ولی کرد و بر عیلم
وز آنسو کشیدند کفار چو
سپه عمر و باران چو
سپه اندر یک و خندق
ندانست کین و غنای
بهر ف میدان باز
میدان در آمد و کشت
چو دینا سپاه
باقی مت و سپاه
چو میشی که سپه
زبان بد کین که با
مبارزه که گشتند
چو ریه نماند و کشت
چو ریه و سواران
با نماند میدان آن
اسد و از رزم بی
چو نیم گشت که با
چو نیم گشت که با
نشد کون و کشت
که از جبهه است و کشت
چو ریه و کشت

نشدند که در یک
روان شد و در سب
چو نیم گشت که با
مبارزه که گشتند
کون از غنای دست
چنان شد و در آن
زین شد و در آن
پا شد و در آن
ز کین چو بان سپاه
علی ولی کرد و بر عیلم
وز آنسو کشیدند کفار چو
سپه عمر و باران چو
سپه اندر یک و خندق
ندانست کین و غنای
بهر ف میدان باز
میدان در آمد و کشت
چو دینا سپاه
باقی مت و سپاه
چو میشی که سپه
زبان بد کین که با
مبارزه که گشتند
چو ریه نماند و کشت
چو ریه و سواران
با نماند میدان آن
اسد و از رزم بی
چو نیم گشت که با
چو نیم گشت که با
نشد کون و کشت
که از جبهه است و کشت
چو ریه و کشت

ز خندق بهانان که گشت
ز رخسار مار و از پشم یک
نیز زنی شد سر کاندیش
ز روی هر زنک شد سخن
ز بانکه سپهر را بر آید
همه لرزان چو برک جنت
روایت کند بگریه سخن
علما ز هر سو بجاوه گری
نفر سو به پیچ کن خجست
خصوصا کسانیکه خجست
با سلبان گشت یکی
نقائی که درین بدشان
نماند ثابت بغیر از کی
بمیز از آخال شد ریافت
بکفا خداند و اما تو
فرج ده که سلام شد
نباشد بکس ز تو جزا
بنالیر بهار که گشت
بکفت ای رسول جهان
فرستد خدایا و بود
ز جنجال باد و آید شک
یگایک نشسته فکر گریز
بهمه فرستند از روی دین
هر کار را میباری ز دست
بشم شد بدل برور سفید
کنون دشمنان کف نام
که از شد باد و هیاهوی
که نبود بکفت بی شک
وز آنسو ز کفار بشود
نشسته ز جمع کافران

نشسته و زنده است
کلیف یزدان سلاطین
دل از خوف ماور که بید
فراموش کردند کین
تند زنی که زنده است
مخاطب ز کفایا
ز کفایا روشن کن
یلان کرم ز جوش خجست
و نه ز آرد و نشان
ز بر پنج غم خجست
مانند در کاخ خود خجست
شد از لشکرها به کین
که بد از یقین شان
بر پاک داد از کس
سبوع و نیم و تا
هر یک غم و رنج
مدد کن که از دست
بر حضرت پاک پرور
جبهه استند در سلب
که زبانی قوم را
نذارند تاب و توان
نذارند یاری زرم و سب
فرورخت از چشم باران
همان شمع ویتند و سب
رخ مشرک از آن سب
مقتد به بد و غم
برین آفتاب و سب
کس که ز کفایا
کس که ز کفایا
نادر کس بر روی سب

نبرد سپاه و زکات زرد
عمر زربا ز قیمت سمر
وز آنسو که بر آمد
سازم بوسه و بوسه
بر پشت و بر دامن
مخاطب ز کفایا
ز کفایا روشن کن
چرا از تیر و شک و شمشیر
چرا از تو که در سوی کی
دل در دین با تیر
بدانسان که پاری
که شد و ز تو که در
ز به شکست و کین
جهان مالید و تیر
تو ز و با تو
مدد کن که از دست
تو خود و دست
همانکه زبانی
بتر دعایت
کنون شمشیر
شکست و سب
ترا بشم و سب
بزانوشت و سب
رماندی ز قید و غم
بس که به کفایا
چند کشت کنون
ازین مرد و کشت
کس که ز کفایا
شی بود و روی ز کفایا
بچند کاهه و سب

شدند آن نه بجان
وز آن بجز زنی سلاطین
که از یک عیسه و سب
همراه آن جنگجویان
دل از خوف لرزان
لرزان چنان شد از کین
بگردون می رفت
بپا بود شان در میان
بر تپا نشود از دل عالمی
زینجا روز ماورد
موند شکست و دین
برین شکست و دین
بخت سب و کین
بنالیر زرد خدایا
ز حکم الهیت زنده
بهر فضل و وجود تو
فرج بخش ما را
سپاه زرد با رخ
خبره پاران خود
بسکال خود از بله
سر بر ما بر زمین
که رشتند میان
بکفت از تو که در
بید خواه دادی غم
بناشید در کار
دوران سجون و سب
نفاق بداند از تو
ناید خدایا باری
و با چو دل دشمنان
که بکند خمرگاه و سب

که گویم بر ترا بنی آن کند
بر ترا که دانه مباحو بر
ترا نیز دار و بنی محترم
زن و مرد انصاف و همدار
چو آمد نیز و بنی مسعرباز
بایستد واری زن و مرد با
بسالارین کشت آن محترم
و بی هر چه فرمان نمایم چنان
که اندر میان مرد و زن کن
تر بخشیدن و کشتن و بیک
هم آخر بدان کشت خیم کرد
چو از من خیم انصاف و همدار
و از کشته بنی بنی و ریت است
زن و کودکانشان بکشیم
چو خیل مهابه چو خیل
بخیل مهابه چو خیل
بی شادمان کشت آن فرزند
بین حکم را کرد کار جهان
و انصاف هم بکنند زبان
بودان هم از راه سوار که
گرفتند بر دشمن معاند
برون رفت از بیکدیگر چون
پاورد و رو چنانی از اش
پس بر شمع با مرد و زن
کمی از بین و کمی از بار
بغزت نیردند تا خواجگاه
پس از آن و وقت از غروب
پسند و با کل هر خیم
ولی دوست دارند و بیک
بکفشد اصحاب با شادان

اگر دوزخ همه با جان کند
 همانرا پناهن کن که داریم سر
 سزاوار باشد کنی که گریه
 کردی شد طر مشش بر خاک
 و در محضر داشت اشرف از
 نظر بودشان سووی معاز
 که باد افدای قدمت م
 بود تا قیامی این نیم جان
 پذیرای امت شوند بخت
 بر و مکر و نیش و بازند که
 که تصدیق آن ز تو کرد تمام
 نباشد این بعد گفت شنو
 بهمان که خوشان به نیری
 بشمرند و آن بر تمامی
 تمامی شود قیامت اندیشان
 که بر آن نباشد شریک
 ز جان دوست نبشت بر جان
 خدین که بر فوق گفت
 بخندند آن بعد اندر میان

بگفتند و داریم بر یک
 چه داریم چشم عاقل تو
 چه سعد معاذ انبیا
 بیرونند ما با در قرین
 بدیدارش از شوق بغیر
 که اینک کند از زده باور
 بغیر که ایند چه داری سخن
 بغیر و در پاسخ اورسول
 چه در بابین مردمان بخون
 بر آن یک است بر حق زن سخن
 که تا بهر چه گوید کنی سخن
 چه نشند فرمان ما درین
 بگفتن چه بین مردمان تمام
 بر آنرا که دارند بسبب
 و گریختن شفاء و فرار که بود
 چون شدند سال و دنیا و بن
 بنمود حکمی بودی در بن
 برین مرسلان بدین که غم
 میشد از عجزت که ایوب

کفایت و وفات سعد معاذ رضی الله عنه
برونداد و اسوی خانه باز
سعد معاذ بنجر احب کن
باستاد و براب کاش
بدنیا این نقش شد نام
برقی در این نقش را و کنا
بمنزل رسانند اثر از راه
بیرون بغیرش معاون شد
که خاک از آن نکر در راه
که مکن شود که از زبده تان
که از غنای مصره مبین

ما بر تو دهم و یکین دست
 بر او اعانت میبانت
 قبول سخن کرد و پاسخ گفت
 ما بمحض این نزد سائید
 نشاند و پرستش ازین همه
 ز سیر شفاعت گشتی
 برین توان جان شادمان
 که گرفتند در دایه قبول
 بسی کنند در دایه شادمان
 بگفتند با آقا ساجد
 نمک و نمک و آون از سخن
 بیاسخ میانگرم و بدین
 که باقی نماید از مرقوم
 بیخانی برستین
 ازین قوم بدین
 از آن سعد که بگفت
 که که در آن خدوند
 که قتل و جان نماند
 گشتند و بگفتند
 و آن ز خوش گشتند
 به باد بقدری کرد و جان
 به بر روی شمشیر
 نمودند و برودند بهر نماز
 برهنه نمودند و از راه
 بهر ای مردم آن شومین
 بهر ای بلایان
 بدست خود شمشیر
 شود سعد را از مرد
 از آن قبر و قبر اندوخت
 نفر دشتین بهر دین

باو می نماید از شهر رو
بر نشین چون روزی برآید
بشی اندان جا که شاه دین
یکی نو کین درویش صیب
بفرمان رساند بنا و دین
نمی پاید ز تباهیل
که در این مکان قوی ازین
اوقت رساند بسلیس
بیایست شان شب نظر
چه حاضر شد آن صفت نگار
بر بنا بنا و رو کن بست
که آن توه مخصوص ازین
ز دست یا مقبت غدا
روانشه باند باند زار
زاجان نام و زان سها
بفرمود با شب پیش ازین
بنا رنی نیاید و تو بیک
رسیده چون ازین
زمانه بدی که می گزاند من
رسیده از تو می گویند
چون نشاند یک و مرد
یک تیر و ده اند تا بیک
بنا که یکی باو برخواست
بس آنگاه از تو بیک
منم باور دین و حق سول
بخوابد که قدر است
چنان زیکم نماند ازین
غافل بر فراخت با این
زهر سوخته اند ازین
و آن صفت ازین

خا فشر حق و مسلمین شایان
رسیده اند ازین
مع کرد با فرقه سلیم
که غول ببا بان در آن
نمودند منزل در آن زمین
سبک نایزده سبک
ز کفایت آن نو و معان
زهر بر باغاب و تیرین
نه بفرموده مسکین
بفرموده شایان سول
بنی از آن دشمنان خدا
فراستی و جرات ازین
کشود و کتایلی شمس
که کرد بان که فرزند زرم
که بداند حاضر ازین
سپارید با او بیک
مگر آنکه فرزند بیک
بفرموده آن صفت
شماره بگویم تا ازین
لب لب را ندانم خلد پاک
بفرموده سازد با این
سما و ندان و شست آن
که اندرید و لیاچ بیک
یکی از آن برآورد
شماره فی روح با بیک
به رسیده بیک
کجف به یکی مثل آتش
جب و انست با این
که مشنه اعراف ازین
دل رسیده که بیک

خا فشر حق و مسلمین شایان
که کشی از نو می پزیر
نزدیکی از سول
مکرده و ندان و بر آن
چون ازین از روشنی است
رسانیدش از حق دنیا
که کشی ازین خط خیاک
کهین کرده در او می
ماندم بفرموده و وقت
که یکدم بروند و بیک
بان توه کان زار
تو می ندان و اندر تو
چون نشاند است
فرستاده و شایان
چونان بیک
بر آنرا که فرزند بیک
بر فرستاد آن صفت
که با شب و تیرین
با ندان آن صفت
بیاورد و سها
نبا بیک آن شمس
عنه فرود اندر و بیک
بلیدید اقدام این
که از حق نام باشد علی
نهی عست سها
فما بان و ازین
نمودند و تیرین
همی خواند و بیک
تلی هم بیک
نقد است به عول

بشکین بیک و زرم
خبر می رسد ازین
که کشی ببا بان
ندید و خوشه بیک
مان نیز بیک
بس ازین
که اسلحه با این
که آید که بیک
که خواند پیشش
کفایت چون تک
بداد و با بیک
تو می آنکه بیک
بیکم اندر تو
در آن وقت
که ایام باور
بیک
فما و ندان
که بداند زین
خطه باو می
بس آنکه
که از آن
بر آورد و زین
به نشاند
زمن به عیب
و آن خدا
سها بان
که باقی
به عیب
با بیک
که لب و مشغول

تا آخر شدند تا بدو رسید
برون آمدند ابرو بلب
بگشتند اصحاب با نسی
به ایشان ابرو دادند جواب
چو گشتند از نام زیاده
ندیدند به خود چو تاب سبز
کرست داد و بودند کجاست
رسیدند چون نزد ایشان
نمودند اسلام وین اقبال
شد از این عباس خدایان
شیع جهان نور سامان
غرض چون از بخار آمدند
در قمار و در دست از آن
با جراف حارست زدند
سپاه جهانگیر شش درگاه
نزدست بشوید پانی کشت
نمادند از خیر خای سبز
مشتوند پاد و در زم کین
چه آمد بر سبع سار
فشارند در چو کیک وید
با مصحاب فرمود ساند
شدند شمشیر کیمیا که
بیک ساعت فشار از کار
شدند از دم شمع خدایان
غمناند از دست تند برف
برافراخت باز و کین عدو
بر شو که رو کرد از اقصا
چه در راه سیاهی که خدایان
خبر بران نام آورده شمشیر
که ریش و پیکر شود در

بکایت جو دو دوازدهمین
نبرد و قبطان در آن پیش
که این نبرد می ست و ما
که گشتیم ز نام خدا میاب
راشان شدیم که کمران و دل
بناچار کردند و بر کمریز
پشتاده بودند بر روی کشت
غشتمین به پیران جن
بخشیدند مال ایشان
کردند که قفایله لشکر
بجو المصطفی و کبریا
بر سب و کردند روزم
که در و سپهر پاد و در
باشند با مصطفی و نام
رواست در راه چون افتاد
بشما شدند از تناسخ کشت
نمودند و در دیار کمریز
نمادند که خدایان و در
میان بست و در کشت
که سازند از خاک کیمیا
که کیمیا را در روی کین
جهانند در رزم و کیمیا که
تن ده تن از کفر و کین
فشارند کیمیا به بر کین
چو خورشید تابان شد
همه انداختند راز و بر
نمودند از پیش شمشیر
نه است ماد و پیش شمشیر
فشارند در رزم با نیک
بران بر و در رزم و در

چه شد خانی نوادی و ستم
نبرد کین آن مدافعت کین
چه کردی که مار و آل زخمت
بخواندم بر مقوم نام خدا
نمودم بین از مقوم پاد
بیرون از ترس قسب پاد
نمودم حور و اسلیمین
که از ترس شیخ توانم
برفتند شان و ما و چو
کردند که قفایله لشکر
بجو المصطفی و کبریا
بر سب و کردند روزم
که در و سپهر پاد و در
باشند با مصطفی و نام
رواست در راه چون افتاد
بشما شدند از تناسخ کشت
نمودند و در دیار کمریز
نمادند که خدایان و در
میان بست و در کشت
که سازند از خاک کیمیا
که کیمیا را در روی کین
جهانند در رزم و کیمیا که
تن ده تن از کفر و کین
فشارند کیمیا به بر کین
چو خورشید تابان شد
همه انداختند راز و بر
نمودند از پیش شمشیر
نه است ماد و پیش شمشیر
فشارند در رزم با نیک
بران بر و در رزم و در

ولی خدا شد ببال و ان
شکستند اب و خوشدل و فر
بدان شد که کرد تمامی و شمس
پس از آن نمودم بر زم ابتدا
نمادم سر سر کسانان کشت
بشاه رسل بر سب و سپاه
برفتند در دران این
براسان رسیده اند چو
نشاندند سوره و چو
روایت که کردید و کین
بر افتاد و سب و شمشیر
نمادند غار و دست کین
ز قود و عرب و اندان و کین
که ایندم بی زب و باشد عجل
بماند تیران با بون و کین
که کردید شان و کین و کین
سپاه کیمیا و کین و کین
بماند شب و در راه و کین
چو رزم و شمشیر و کین
ز بهر سو برده با کین و کین
بر کین و کین و کین و کین
شدند ز و کین و کین و کین
این سب و کین و کین و کین
بر او و کین و کین و کین
بغیر از چو و کین و کین
چند خفت چندین و کین
چه باران که و کین و کین
که در امر و کین و کین
این و کین و کین و کین
نمادند از چو و کین و کین

[illegible][illegible][illegible]

بر فراخت بازو با شکست
ستادند مردانه بر کارزار
که نابریز ز بد شمع و شمع
بر و فرین خواند سالارین
مخوار از زرم کپار و دم
شمارند زینکه غنا یکبار
که نقشه زار سبک و دوزخ
هزار آمد از کوفه فغان
که بر دندان کشت که ایام
پاورده همراه خود سنگبار
روانگرد او را بسوی حرم
ز دهنال و خورشید پادشاه
که کردی زانقش بسوی حرم
که او را بهر دم بهر
بیای از جو بسنج خیزد
و که بعد از نقش زانقش
که فرمود این دیدم
ببندی بخود و چنین با خبر
ببیند که شتر این بسوی
این پس تو تازی خاتم
بالش و لبه جان با
پس از آن سفر از غنچه
که او را پسندید
بجا کبک شدند از آن
په حرم و تازان سفر از
بجا کبک با حلقه شتر
یکی رستم دارد از اندام
سب دارد از دود و بول
بخشی با آن شاه و اما که
ز صفا باقی منشی شاه

پاسا قیاده دلبستان
پاسا قیاده خوشترین
پاسا قیاده شکرگاه
سرشت حقیقت بوسه
ز احوال سالار دنیا و دنیا
روایت کن راه می بسا
بخوابش چنین انداخته
جاده احباب و هدایت
خبر داد از انکوبات لایق
چو جبین خود استوار باز
خیال از نشان شمشیر
ز احباب هر که کرد و دان
نما نهاد بیت یک که در دانه
منش شد و خندید یکدیگر
نیز یکت خراب کردیم خود
نمونه نمایند بوی پیروز
کسی را که دیدند شایان کین
نمودند در راه شیر روان
به جیاد باشد کشتن دست
سبب در روز در و کوکبا
یکی روز در قطره وقت نماز
کتاب بدی نرم باز و کین
بیاران خود گفتند چنین
خفت و نما که در عشر شانه
برین کما که در جو غم هم
بما و در خوف که چنین
غرض بر بندد شمشیر
که بود آنگاه در جوار حرم
که اینند از طریق سدا
نمایند پای اندر زمین حرم

بدل یزید زاده بکارت
نمایند غم کن نجیب حرم
که خلق جهان از تو بکند
از یزید است غم می بکند
که خدایا که شکر می از کند
ز کشتار به چرخ و فرخ
که شد از زاده و داد کرد
همه سبب خوف حرم میمان
بسیار کشتن از ان مسکین
بنی کشت بر آن سفره ساز
به راه برداشت چو پاکش
شتر بر و همراه و اندرون
نمادند و سوسه یکت
سختها از بندستان هر سر
نیکمندی که ز ناهت
بر آرد از ما بمرست خنجر
نمودند از بهر نفس یقین
که کردند کین خواه از هلا می
مکوشان رسانند بکشت
نمودند و یکت و بیکار
که کردند در جانب بنیان
تبارند بر فرقه مسکین
که نایم در غم مسکین
بیارند روی خود اندر نما
که در عصا بر زرد و گونا
که دارند از انیرکان مسکین
که جویند در عصر هم یکم
که شد منزل از شمس
نمایند در راه بردان جواد
از آنرو شود در زمان محرم

که در مکتب ان یکتا می کند
بنوشانم از انی احسن نکست
که شمع از شمع بزم بده
از ماکت از زبان بکند
که خدایا که شکر می از کند
که سالار دین شاه ماکت
که داغ شود از شمس
نمایند با شمس محترم
بر آن نیز یکت خنجر می
بی کردن عمر اسد میان
که سازد بدی به خوف حرم
نمادند میقات چو شدم
رسید به چرخ چو بقوه فرشت
که کرد از انجا محم
به اند که به غیب انی یکت
پس آنکه نمودند در کما غم
دو دستن شدند از غم
بخود کرد به پست شایان کین
غرض شد روان آیدین محم
که که قیامت ز ناهت
بدید از سر که در وقت نماز
که شد آن نایب حرم
چو دارند این و زمان هر سر
شما بند روان به پست یقین
بماندم بفرمان حلیل
نماز یک در خوف با شمس
که در روز اندر حد بنیان
چو در راه غراب به غم
بنفست نه عراب با یکدیگر
و لیکن بخوابد شد بنیان

بدین هم که ساز می کنم
که نبرد از دزدان که در کین
رجب حسی و مدهم بده
از که در قیامت شوم شکر
به پیش او در دست انی کین
بشی رفت در شمشیر بچو
هر کشت به در زمین
یکت یکت محراب خوف حرم
شد از شورش انظار
میشد خوف حرم میان
پس از آن که شد شمس محرم
میشد حرم خوف حرم
چو چاره کار که در شمس
مبایت که در به زمین شوم
نمایم سازند از یکت کین
که سازند خنجر از یکت کین
سبب در می نمایند کین
تبارند از غم کین
به راه انشوم در راه زود
رسانند اسد میان
بنفست از دیکت کین
نیز در انشوم در پیش کام
نماز خود از جان خود و سر
چو باشد در بند کین
بنی را خبر داد از ان جیش
در دست با در هر دو کار
بنفست از ماکت شمس
بخواندی ز دعوت برده صفا
که خواهد محم از زمین مکر
که بماند را از نورش کین

برایم از ایشان هیچ مانع
غرضم بزرگ نیست و مقصد
که ایصال بکردار است
و بدو توبه و توبه
و نوم عرب شده از این خبر
چشم من شود که بزم و زار
بنام تمام و تو یک
سر و زار برای توئی چو
شبهه ای که کاین تیر
بماند بر و کاین تیر
بگشاید از من تیر و شیار
بشمار که بر شکار
ز عمارت اعدا و سوار
زاید بدارید کوه دست
شینه چون سالیان
بگشاید بآن سر و دگر
بیاطل نماید بیکه و عین
چشم گفت و با هیچ کس
و کز گفت سالار و عین
ز وعده خدا چون گشت
فایم خلاف محمد بن
بگشاید از اسامان
وز اتسود که باره باشا
بشد وعده را که دگر
رویم اندازد ای محترم
توقی که خواهد جهان
بهرای تو بختی از دوان
چو شینه آتش که دگر
بفرمود که صلح دار و نیک
برفش و بر کرده و نیک

ما جعفر و سواد و با شمشیر
از آفرینش است و با شمشیر
من سوی بطن از عمره کذر
سبایی شمر و غنی نام و
که کردی درینم خیال
بنامم به کار خود هست
بیایست با خصم از جنگ
فایم تار و کنی شمر
سوی شمار و غنی
بدریش کوه و دست طلب
باید سازید او را
ندارید دست تقدیر
گشتند آنچه خواهد
که سازند اسوده بر جانش
موندند از این نشان
که آید از این دین
که دارند در کفر گفت
که مستی بر حق دین
که از قیام خود شد
خواهد بقیه یافت و
نخواهم چنین کرد
که در حال فرمود
عمر گفت باه کاشی چنین
چرا کار آسان نباید
تر شید سر طواف
فایم طواف خرم
که بودند با هم دل
که دارند از این باب
شاید باز و باین
موندند در کار و طوفان

بیشتر از رسول من
برینم تا چو شود کار تو
و با کرد این گفتگو تمام
بقدر که از می بیایم
چرا عراب دیدند از بگو
بسال که در عین ماه باز
کنی گفت و سینه است
و کرد از تو آید یکی
رسید این سخن و
که پندارم از آنجا که
بکار یک خویش دارند
نزدیکه اگر بگویند
مر آنجا هم تیر
حضور ما عمر که
بجایست این بین
بجای گفت و سینه
بنیم ز چو دین
بباد اوست و عده
و کرد از عده مقصد
وز اینجا چه رفت
برین مرده گشتند
که خواهم کرد
با و گفت سالار
و باین نام
و کرد از باین
که این صلح بود
موندند از کار قول
شینه و چون
چو گفتار و بداند

فایم رسولان ساده
گشتند از سخن
بروئی رسید باین بازار تو
از بطن به بد سخن تمام
از جرات گشتند عراب
بر آمد دست تقدیر
بی عمر کرد و ان
بماند برون جرم بی
تو ای زمانه فرست
بید رفت و نبود
که روزا به از راه سلام
نارید و نشان
کسی که ز خود خوش
شینه و کرد و کرد
با کار این صلح
که هر یک بینه
بجایست و باین
فایم به چه چو
بر اندست خود
جمل نکند از نام
رسیدند از یک
موندند از عده
تر شید سر طواف
که گفت و قیام
موندند از این
بیاورد و آتش
صلح و نیک
ندارند از خدا
گشتند باز و باین
گشتند از شمر

تر است عجله الفت نام
بایند با خود نمایند آن
برافروخت خست خست
کاشا شام چیدنه کاشا
تو با صد هزاران چیدنه
همه برمود و چیدنه
پایه چیدنه کاشا
بهمه چیدنه از و چیدنه
از و بست و کاشا
پس از آن بفرمان کاشا
محمد که عجله است
بیارند و در ره زخم
از زخم خدوق و چیدنه
در آردند و در آن هر که
پایه بند و کاشا
ولی هر که باشد با صد
نشانند که راه او را بدین
بسال اگر از پدر و مادر
نخواهند کارند و در
که شد چیدنه چیدنه
که محو سازی است
پایه بند و کاشا
در بنی انصوم باقی
معادیه است چیدنه
توشت از میر چیدنه
نه بر کاشا چیدنه
چکاشا چیدنه
مرا و از این کاشا
نما و در بنی کاشا
که مستی از آن رسول

بنام پدر کن نام این کتاب
بنام بنامند است در
برافروخت خست خست
که در زخم و زناست
چین مکنم بدریانی
که خاسته کاشا
که بر کاشا
بکشش بدین نوشتن
بدست خود است و کاشا
رقم کرد و در نام چیدنه
با صد و در آن فرشی است
که از آن کاشا
که باشد در آن کاشا
بمانند است و کاشا
لند و کاشا
بجای از آن کاشا
که رفته و کاشا
چهار و دوی کاشا
که از کاشا
از قوم فرشی است
ترا نیز باشد چیدنه
بمانند و کاشا
که از آن کاشا
شاید جمع اند چیدنه
مشتیم که کاشا
توشت آن کاشا
که ایند است نام چیدنه
نوشتد بر هر قرار چیدنه
نمایم کاشا

بهمه برمود و چیدنه
شندم که در زمان کاشا
علم ز کاشا
که از آن کاشا
که این نام رسالت کاشا
بکن نام رسالت کاشا
ترا از رسالت کاشا
که ناخود بر آن کاشا
ز نواد کاشا
که کردید آن کاشا
کنون روز کاشا
بمانند و کاشا
بشیر کاشا
و کاشا
وزین کاشا
نمیزد و کاشا
بنی کاشا
چیدنه کاشا
که نوشتن کاشا
پس از آن کاشا
قبیل قرآن کاشا
فرموده کاشا
چکاشا کاشا
هم آخر چیدنه
فوق چیدنه
پس از آن کاشا
غرض کاشا
در آن وقت کاشا
تو کاشا

که مست رسول چیدنه
این باب کاشا
بفرموده کاشا
سرت می کاشا
مکر کاشا
تو کاشا
نخواهد شد این کاشا
این نام رسالت کاشا
که نام کاشا
که در آن کاشا
بمانند و کاشا
نشانند کاشا
که از آن کاشا
نخواهد کاشا
بین خود کاشا
بفرموده کاشا
که کاشا
تو کاشا
کاشا کاشا
چکاشا کاشا
که کاشا
تو کاشا
کاشا کاشا
چکاشا کاشا
که کاشا
تو کاشا
کاشا کاشا
که کاشا

دو نام بیک قسم شد در
بر نشسته خفته و سپاس زمین
چه کردند ایندستان استماع
چگونه تریشم مرانی خوش
چه شد در بر نام سید فرزند
تو تراش سر بخور کن شهران
چه شد فارغ اندر ز مامور
نمودند نحر آن شتر تمام
وز آن پس و آن سنت سادگان
آن صغیر درین شمسین
شود و در باب حیات کری
شاید سر زخم رسد با
چه آمدند درین شهر زمین
یکی و بود و آنکه در فرات
بنامان زن فری شد بری
نه که که زبان شرب زمین
سجده شکری نه سادین
دو تن نه نمودند در دمان
که اندام بایستی کبریت
روان سازد و در بر کفرین
بنی نه در کار شد و یکم
ولی چون در فرسخ نمودن علی
یکی و دیدمش بهین مذکر
چه آنکه فرساده لوح بنی
بدست و برید و برنج ز باد
چه آن شمع که فرید و سب
چه شد کشته آن کین بر فرزند
نه با بوی بهین و در تجمو
نشسته بنی بدسجده فرزند
باصحاب فرود و سید است

نوشته در کاتبین کم
بماند در جانی سلامیان
کشیدند سرور و انماع
و در نحر جان کپیرم پیش
ازین باب بنمودن شایان
که خواهند کرد و یکدیگر
از آن نیز که در نیشید
پس از آن بنفیه کرد و تمام
بنویسند از آن سرزمین
برای جانی که درین زمین
فکر کرد از استنای ابو جعفر
حکایت شد و در حکم
روان و در یک شمسین
که میوه و بشو و میر و پیش
بسم و درین که در و قری
بیامدند رسول این
سکان کرد و در جاده سبیل
بشرب پی بردن آن جوان
بما پس فرستی شد و نشت
بشرب که کرمی با اندین
فرستاد و هر استانی
نمودن آن بخت آن بکشت
بر آورد و از به تعبیر
بزدوست و شمع و سبیل
چنین تیغ را کس نیاید
مسلمان یکی شمشیر است
که تا بر فرقی شمع مذکور
که بخت شمع خواند و در آن
که آمدند و در کفست تبار
اما ما بخور آفتی دید است

بکیر انکه است سادین
باصحاب فرود و سید است
که ما با نکر و طوف حرم
چه نشندین حرف سادین
بنی با بخت و سبیل
بنیم بپندید و یکدیگر
بدیدند و سادین این جان
بکشتند یکین نیک و سادین
الهی با درون معنی
که در و در کبر و طوفان
فکر کرد از استنای ابو جعفر
حکایت شد و در حکم
ازیندستان است و سبیل
بشرب نام اندین این جان
چه تو نویشت شمشیر
شهادت با سدم که کین
وز آن سوزید و بنفیه و سبیل
به پیغام کشت با شایان
کون آمد از مارت و سبیل
سبیل و در نیشید
بر فرستاد و هر استانی
یکی از میغان که بود سبیل
که نیکو و یک سبیل
بکشتش که با شایان
و که گفت با و سبیل
بزد شمع بر که شایان
بر شمع و در و سبیل
بر فرستاد و هر استانی
که آمدند و در کفست تبار
که از و آمد و فرزند

بکیر انکه است سادین
که سازند و سبیل
نیز و در سبیل که در
بکشت بنی با شایان
کونین و سبیل و سبیل
خود و در سبیل که در
سند شمع و سبیل
چنین با و سبیل
بآن سبیل و سبیل
به بایست و سبیل
که در و در و سبیل
را و در و سبیل
بنی و در و سبیل
شما و در و سبیل
اورا و در و سبیل
به و در و سبیل
با و در و سبیل
که و در و سبیل
بما و در و سبیل
بکشت و در و سبیل
نما و در و سبیل
بنام و در و سبیل
خبر و در و سبیل
شده و در و سبیل
که بر و در و سبیل
که او و در و سبیل
که در و در و سبیل
اندر و در و سبیل
سما و در و سبیل
چنین و در و سبیل

که کشیدم از پنجاه و نه سوره
 من از تو بیرون و زود آمد
 یکصد و بیست و یک سوره
 و لی حق او از نه سوره
 اگر یابد اندر جهان بود
 یکصد و بیست و یک سوره
 بهر ای وقت از این
 شدند از آن راه فساد
 بیفتند امثال و کسب
 که بود او پس از میان
 چو شدند که بقیه
 همراه هفتاد و یک سوره
 پس از آن که در میان
 که کشیدم سیصد و نه سوره
 بهمانی رسیدند از آن
 روانند ابو سوفیان
 بر آن کتب و غیره
 که کشیدم از آن شصت و یک سوره
 تمامی خبر و رسول این
 قوتیست از این سبب
 که از امریزان و سوان
 چنین بود و نه از آن
 مگر سی و یک سوره
 سپید بنام از آن
 رسانند خود از آن
 پسند آمد مکتب این
 قضا را پس از آن
 که با تراشیدن
 و چون بستند از آن
 در آنده و نه سوره

میا پیش ازید باز نوی
 رسیده اکنون بدو رفته
 که گشتی تو بر عهد خود من
 عطا کرد از ناز و نیر جو
 شود و جهان مرد نام آور
 به باش اندین سر زین بر
 که آورده بودند آن سرین
 هر کار و آن مینها زد
 شکست به چادر رفته
 نه میبود مشرک میجو
 در انداخت خود از مجلس
 بیرون بر خود از سرین
 پایشان شدند ایکی
 بیرون اموال بیرون
 که کردید پیش که پیش
 ز بسا نزد یک سال
 که ساز و تنی شان
 کنون بر تو جویم آناه
 رساندند خود را شب
 که افزود بر هر یک
 اندک بنیعی خسته
بسم الله علیها السلام
 که شد در حد بیخوش
 پسندید بنوئین پیش
 پامانزد یک سال
 رسانند ام خویش آن
 بوقی که آن نام آمد تمام
 که تا هر یک بد برین
 سخن می نیابت گفت
 سخنی را رساند بنوئین

رفیق اکت و شد حله
 درین حرف بود از غریب
 نمودی دستم درون
 به بنده نمود کای من بدینک
 من آن یکیش از اسب
 چه شنیده از شاهین افغن
 ز تیر برفتند در دم من
 بر آن رمی که از تیر تیر
 چه بگذشت چندی زینده
 مسلمان بدو که فراتر
 بداشت کیر و کند بر
 بیامد بارش چنین زداو
 زارن چنین تیر غنبد
 بر آن که روان کرد و پیش
 بهم آخر نیچار کردند
 پیام او دید که یو و پیش
 کزین پس کسی ندایم کار
 بنی کس فرستاد ما انکه
 ز فتنه گران اندازشما
 در آنوقت شد بر ما عیان
 شعله منجمت
 سکار و کیفیت خواران
 زنی بود از فرزند مشرکان
 در انداخت خود از کای بر
 بکشتار تیرش بد
 بدر کشت و دام میداد
 چه دیدند آنی که از مشرکین
 مبار و کنی تا بیدک بجای
 با پس و نیزن که بر سوخت
 که که بر هر مسلم شد مجاز

از پیکر من کند دور
را اندر از قضا بوی صبر
ببینی افرستادیم ناز
مکواش افروز از هر خاک
از آن کو بکشتی ترا شد مباح
و گر باره فکری نه بکنند بن
بارص جبین قیام بنمون
گرفتند اندر شبنام کمان
ابو جندل آمد بطارون
نکند از بود و نبود
باوردنش باب کرد و عجل
در آن راه کشید فساد جو
برفشند و چشمان بکین
کند کرد و در بر دندان خیل
سبوی همی بر هر جا
که میداشند اندان
نویشت زان اشیان
برفشند پروان از اندک
میان بسته اسناده بر کار
از آن حکمت هر طهارت
نخستین چهره است
که در نظم اندر دل بکشت
بیک در آن وقت بودش مکان
سبوی حدیث شد بنمون
از آفهوم خود را فکندم
که داری مرا از ترجم نوا
بگفتند هر یک سخن اندین
سوی سخن خود و ترجم
رسانیم در کثرت و یکیش
نهایت او را نمودن

در خالی تراز فمع کت کون
مذاقم مناشق بند ویدش
آنی نو چشم نو ری
عمر طبعی ز سر کد برم باز
التمی بخت نئی و آتی
عظاسا ز توبیاری میا
کنون شستو تا زاید
کندشت ز پتو چو آن پت
افزود و حیات کشید
که باید میان کرد و کار کشید
به پند هر یک از کت
میانها نمودند از شوق
ز شمشیر و بر و نشان و نما
متیاج کردند از دست
بهر تن را بخت نمود و نما
بدر بار سار وین مصطفی
و کمرایت مصطفی شید
با طراف آن آفتاب است
نما و نذر و سوختی بسیار
بهر ای شکر مبین
نمودند یکسر تبار و غم
آزاد و پیر که بدشان بود
میتای نادر و پیر چون
تمامی چو زینور گوشت
که آمد سپاه سلمان
نمودند هر سو با سپاهان
سر برده مصطفی امین
و لبران خبکی و انداخت
بماند تا گشت خورشید
چراغان نمودند فلک کین

نکس خد است از آن مهر تو
نیکست اینا پسندیش
وزان و بد دل سرور می
نما شود است و تادور از
همه میان اینکو کشتی
خاکه و ستوری از کذا
که بخونم ز کشته ستان
ز نامه نمودن به بیت روز
بماند پیر و پیر کرد
بچهره زانده با و نکشید
که باید وین راه روان کرد
که آندرو و پیران نکشید
چرا و دین و خود و پیران
ز مایوس و غم و شوق از جگر
بد نشان که در جبین
نما و نذر و با نذران و نما
نشستند که آن پیش
برفتند شیر و زمان
ز هر سوردان در کت
ز نیرب آینه کت چو زین
میتا نمودند اسباب رزم
کشدند از زمان
بهر غم خون دل و اسباب
که سپاه لشکر از کت
مکان که زینور کت
کندیدند مردان و پیران
چو مردین کو کت
بکشدند زینب با نذر
چو آمد از تیر که لاجورد
به نیت خورشید و پیران

هوان بود از تو بر لب
نیکو و کیدم در پناه مال
نه تا قن باطل این پیر
بدانان با پیران آل رسول
همه میان اینکو کشتی
خاکه و ستوری از کذا
که بخونم ز کشته ستان
ز نامه نمودن به بیت روز
بماند پیر و پیر کرد
بچهره زانده با و نکشید
که باید وین راه روان کرد
که آندرو و پیران نکشید
چرا و دین و خود و پیران
ز مایوس و غم و شوق از جگر
بد نشان که در جبین
نما و نذر و با نذران و نما
نشستند که آن پیش
برفتند شیر و زمان
ز هر سوردان در کت
ز نیرب آینه کت چو زین
میتا نمودند اسباب رزم
کشدند از زمان
بهر غم خون دل و اسباب
که سپاه لشکر از کت
مکان که زینور کت
کندیدند مردان و پیران
چو مردین کو کت
بکشدند زینب با نذر
چو آمد از تیر که لاجورد
به نیت خورشید و پیران

که نغمه از اینجا مین
که بنود خبر از قریه و لاجورد
به پند با عفت و متین
بدانان که باشد خد از قبول
بکن باب بکت با منجلی
که مقصد کرد و بیمار و نما
مکان کرد از نو پیران
و کرده با عده ای حلام وین
با صاحب تدبیر و سخن
به کیش اسد و آستن
ز فرمان سالار وین سخن
میتا نمودند اسباب رزم
چرا و اسباب از پی کار و نما
نشستند برین بیان کین
میتا نمودند اسباب رزم
بی رزم هر یک از پیران
ز نو کشت بر رزم و کت
بهر ای حفظ جان و کت
که آید از رزم و کت
ز سران بر آید از آن کت
ز تیر و کتان و زخشان خود
نشستند برین بیان کین
مکتبان عیان کت بر کت
بقعه مکان و چو رکت
ز هر سوزان شکر و کت
ز کردان شیر و زمان و کت
زینب برین کت و کت
نمودند اسباب رزم
فلک بر رزم و کت
بکشدند زینب با نذر

مردمان سالارین
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای

مردمان سالارین
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای

مردمان سالارین
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای

مردمان سالارین
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای
چو بکشود پیش جبار
چو از هیچ جا اموش نیست
موندند بخت بد را
چو فارغ شدند از دانی
ترجا خواست نخل و ملک
از قتل و غارت کشیدند
مگر بنده روی و کمرشان
انداختن و بر روی آب
نمودن و بی خدای

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

به نماند از مردی و پهلوانی
 بدست آن که شمشیرش گشایم
 برون محبت ترم عفو
 جهاندم که نه بچندین
 نو کشتی رخ و بر نه سندرک
 بدوان و نامدم آینه گشایم
 هماندم و رشت میان او
 تیرساند آنکه و ز نامور
 که زیان شود چه جبردر
 تا کین جسد او گشت فامور
 بریزد بخی گشت شمشیر جوان
 هم بدو اگر بدو را بینان
 که یاد آید شمع حالتی بر آن
 در حبه خشمش و زینت آن
 فشانند بر زینت آن
 فرو برد بر پیشانی چهره
 که کرد و انداخت خون بچو
 در و رسم آینه بجای بر آن
 که بر آن پیشانی زرد
 بر نشاند و بر نشاند
 در آن به ترشش و آن به جو
 که شد گشت و شد میان
 که آمد شمار ازین بی مهر
 را به نماند از مردی و پهلوانی
 به قضا و بر خاک ازین جبر
 عدم ساخت بر زدن جوان
 به کشتن و شد و آن به کشت
 بر نشاند و بر نشاند
 به کشتن و شد و آن به کشت
 به کشتن و شد و آن به کشت

ایست شب شمشیر کین کمر
ز کمر بپایه او شمشیر
پناه بیرونش بآن شمشیر
برآمد کریمه غولکاو دم
خروشیدند زانکه ترغای
صدا نمودند هر دو بلند
بیاد و در بر جانید و تیر
رخز خوانند ز آنکه دید عیان
چو دیوی سپاه می پیش
نقو زودش چو آتش برین
نداشت تا نفع آن پیر
ولی ز کمرش شیرود و
فرود برد بر مارکش شمع کینه
میوان چو دیدند توان
نهادند و سوی میدان
همی نام تیغ آتش نشان
سروست تا نیکو از این
ز خبر تیغ آتش نشان در سری
نمودند یک فرجه چهار
دل ز خوف ناور داشت و دم
نهادند و سوی رحیب کرد
پیشید در جنب هر کس
بگماشد بر آن بدین جلوه
بیم آخر یکی گفت شد کنند
بر افراخت مراد اسلامیان
ندیدیم چو آن تاب سپارو
سرسد جهان در جرشه
بعده بغیر و کبر و غنا سفتا
چو شد در شات سپید بزر
آکیانی توای باو کاره مان

چو بوی سحرین گزیده و کبر
 روانشد چو کبوتر نهان
 ز بخت شمع زخرف در تیر
 ز جبین گزیده زانکه ز صر
 بر آرد و خنک آرد از جبین
 و لایق این شیراز از جبین
 بدان آن که در زند به کینه
 رها کرد و بر زدم سحر
 غماز و بگو به بیکر سحر
 بر آفرید احس باز و شمع
 جبر بر آفرید از جبین
 بر آفرید احس شمع و جبین
 که آفرید از جبین
 که سر آرد از جبین
 بی قلم و زور و کلام
 ره بختی شان بدانی شان
 میراث از جبین
 ز غیر از قمار و جبین
 بگفتند با یکدیگر
 حق بر سر جبر از جبین
 بوی بفرست و جبین
 زانکه است از جبین
 که سر آرد از جبین
 بخوان خود و جبین
 ز کین شمع مانده شمع
 بخود سوخت و جبین
 ز جبین شمع از جبین
 بر آرد از جبین
 که جبر از جبین
 جبر از جبین

[illegible]

رانی که آمد سرش بر کوه
 که رو کرد و خون بسوی
 پدید و زین بر پاید که
 در کمر فیدان از ایدر
 بسبب و ز آرد و دست
 تو لقی که در ابر شد و سار
 چو سیاه بخت سیر من
 آن خویشی چو خوشتر شد
 که سحر و آن بر سر
 عرق یک نعل بر زور
 یار و بیت خدایم
 قوی تو من که در این
 یار است خویش از خدایم
 به دست چو بر پیش
 پست سوار غنایم
 سر داشت میرت در این
 به نیت خجسته ز پا کار
 زین به به پیش تو
 تو افروختی جان تو پیش
 میر و جبار تا سازند
 زین تو به در و کرد
 زین به به پیش تو
 بجان جان خواندانی
 چو به به پیش تو
 به نیت ز در و کرد
 به نیت به پیش تو
 و کرد به نیت به پیش تو
 ز نام بخشک ز با نایم
 چو به به پیش تو
 ز زرم کند و دور و رقا

ز شمشیر کز زهر و خون
 تنم در جانی چو گوشت و است
 میا نرا یکی است بیهی که بین
 گران خنجر می برادر بر دین
 شبنم در مناسبت و حسن
 یکی بسیار است بر مناسبت
 بگردن تنی کز زهر و خون
 میان غنچه و قنداق و
 میان زهر و شمشیر که بین
 برکت آید در مناسبت
 چو پند و است و است
 بین و بسیار شالان کزین
 همه ناکند انداز و فو لا و چک
 ابا آند لیران و اشدر و شالان
 جمله من فخر تر پیر و چون
 روان و سخت و است
 همه از فرقه ان فتن
 در میان کز زهر و خون
 چو نماند و است و است
 زهر و است و است
 کز زهر و است و است
 بایش چو پند و است
 رجز خواندن آغاز کردار
 منم مر حب صاحب افند
 برارم باور که چون است
 برارم اگر کز زهر و خون

درین از گشت خفته بود
 اندام خود ویت بزمین
 بسوزم و کس دران پیش
 که روز و راسوی میدانم
 روح و روح از زانی عهد
 فروخته بزمین زیر لونه
 زنده و آهمن نوار کزین
 چو پیاچ و زنی سرج بند
 شیند و زدن آن کهن
 نهاده بجای کسیر بر سرش
 گرفت و بلباب سوار
 زمین از گد کوبی رسو
 از این یک بعد و این یک
 نولستی که هر بر شدی
 بر آه زبان بود از غم
 و میرن مردان میدان
 همه بر گنوه پیکت یک
 میرفت مانند پشان
 در آن همان همان کمان
 نشان از جگر و پرین
 دلبران ره زرم بود
 که آرد و کوشش سپهر
 نهاده و راسوی میدان
 بپیش و گشت و جود
 که از زهر غم خواب بود
 تمامه بخوبی بعد یک
 شتاب گشتن هم و آرد
 چون دیده مهر بر دم
 زرمم تا به جانی همان
 اندام گشتن که در

پند زبانش کجاست فریاد
 بیودان چو دیند زبانش
 کشیدند شمشیر زبانش
 زبانش را آورد برین دین
 و کشتی که بارید بر این کشتی
 قمار ده کعبه خود را و زر گنج
 مرد سبزه زور پا و دست
 بیودان بهم جمع و گرد آ
 بلوز اندر قمار و شکران بهم
 سبزه دل باز خوف زبانش
 فلک زبانش را بجا آورد
 زبانش کشیدند زبانش
 سبزه زبانش را برین
 زبانش را برین چو زبانش
 بیاد و بانده تیر شهاب
 زبانش را برین زبانش
 زبانش را برین زبانش
 از آن در محکم شکستی نماند
 بنام خداوند جان و فرین
 زبانش را برین زبانش
 کجاست همچو شمشیر و تی زبانش
 بدینش همان نوع اندیش
 بیودی میر بار و زبانش
 چنین است شمشیر زبانش
 بیاد و شمشیر زبانش
 بیاد و شمشیر زبانش
 کد زبانش را برین زبانش
 بیاد و شمشیر زبانش
 بیاد و شمشیر زبانش
 بیاد و شمشیر زبانش

که آنجا می کشاید و می رود
 بهینا ای جان من شایسته
 نهادن و بسوختن و تفتان
 بر آن زرد و جوان و پاک
 و با سر و زرجبت همچون
 شمشال کشیده و باقی
 میسرکتب از شمع و شیرست
 بافت شیرین و بختان و افغان
 شد از خوف آسان و بختان
 پیشند با بال و دود سرد
 بعد خوف و بیم و غم
 که نندرد و برام و سبل
 بهینا کف از غصبت و غم
 ستاند به کف و دود و کبر
 از آفت و بخت و غم
 ز بر حریفان و فرزند
 ز زانوش بر آسان و بختان
 پاره می جهان و فرزند
 تانی برزند و خردم و دین
 سیر و چون و چگونه
 بخت و دق و دود و غم
 بهینا شمع و دود و غم
 از صواب و بر خرد و غم
 که زود و دوست علی و غم
 که بی پای علی و غم
 ستاده بدی و غم
 ز خندق بر آید و غم
 رخ جلا از خشم و غم
 ز برین و دود و غم
 که زود و دود و غم

سخن قلعه حبیبی
 فرو نهند غنیمت
 و آتی خدایند با نواست
 بی کسب زوای خوشتر
 ز بس گردش از روی چهر
 ز بس گشت کردید محراب
 رواجی ز نوایان از مرک
 جسم از چو دیدن قوم
 گفتند با یکدیگر اینست
 همه سوی خیمه روان بوی بو
 نموده اند و سر و دست
 غنیمت بناک ز پر و شایان
 چو شیر زبان رو بخیمه روان
 بنا که غنیمت ز بالائی بن
 بیوران ز بالائی بن
 ولی سرور و جهان مست
 جز زدی که ز خیمه
 دو انگشت بر خنجر نشسته
 که گزید بر همه زین تان
 تو گفتی که گزید بر همه
 چمنی است بل سار و گشت
 چش چوب و درخت و آب
 چش و چوب و درخت
 چنان گشته بود زین
 که کرد چو ندیدند چنان
 بر آن کس که دیدان تو گفت
 گفتند از غنیمت زین
 دو بند هر دو بن چو چما
 ز بس گردش از زمین خیم
 ز بس پر کشد از کمانها

چنین بود نقد بر پروردگار
رخ جلالتش به خرد و س
عقبش پاک بر شیخ افروخت
ز خون ساختن با پایان کن
نمان گشت ز چشم خیا بر
رسم ستودن برین س
ز شهادت بر خفت به چون گشت
که پیو و هوید و درین س
که یزاشد ز زلفش زار
ویران و کز آن به در س
بیاره که گشت ز زو
به شریعت بر آن فو
شد مذاق نه فیه سنا س
نزدیست ز بر غشبت من
تکندند خاتمه و خوب س
همیشه و شمشیر بر آن س
باب را اندام و در س
نموده اندام و خمر و حب س
فماوند ز غش فدا س
تجربین گشودند لب و دهن
چه کو ماه به کار آمد س
شبه ای ز اینجا تاب س
ز خندق که در دنیا س
شود نسیب هر دو س
در لشکر پیروز شود س
بماندند به چون س
حکایت انداخته س
ز کین حکم کردند به س
نمودند که راه بیرون س
بنا برین شد اندام س

ز چوب سنان بر رخ تیان
بگردون بپسند ز بهر دلی
ز بهر جوان و ز خور و ز برکت
کشدند لکر خیس بر بون
بچند را نرو بود خوش گمان
نبرد بهر پادشاهان
ولی بد بخت چه بر سار
بیمه بر سب رو بخت گشت
دو انگشت نبود بر سب
وز آنجا که گشت در روزگار
بناچار ز بخت و بهر سب
بیمه جو شد از بخت گشت
ببارید از چشم پادشاهان
که بهر بخت از آن روزگار
ز شغفت پادشاهان گشت
ز غلغله که بر آن سیر و گشت
چراوندان تی را که در
کشدند ز شکر کین پاکان
به احوالشان ریزان گشت
بر آن امت و فصل شایان
بیمه شایان را و گشت
جنین بود اندست آن
در آن وقت جعفر رسید
چو در سابق الحال گشت
همه تی بستر ناسور
چو اتمام کسار گشت
شد آواز درین عالم بلند
طاعت سنان سلب گشت
بسیار در دین گشت
در آن روزگار گشت

ز پشت کمانها شو تیسان
ماند ایشان شاه سلاطین
ز روی و بهندی با جاک
ز چشمه نامی را و گشت
که آمد کر قمار سلاطین
بیکدیگر که دید آن سلاطین
ز کلاه و ز رخ و ز چشم گشت
صفت پادشاهان گشت
که جا کند و بر سر نه گشت
و شاه و بهر دین گشت
ز بس فرخنده گشت
ز بس شمشیر گشت
روان گشت
که افتاد و بهر گشت
بداد و تی و تی و گشت
نمودند گشت
برای این گشت
نیز بهر قمار و بهر گشت
نماید بآن عالم گشت
به مردم کند امن و گشت
برخ از آن گشت
قد پادشاهان گشت
بپا بوس آن گشت
که گشت و گشت
نمودند از موی گشت
که گشت این گشت
وز آن گشت
که گشت و گشت
بچشمه زین و گشت
و و بهر دین گشت

بیودان نماند گشت
مسخره شد چشمنی گشت
هر آنکس که در قمار گشت
ز رخ و ز چشمه گشت
کشدند ز شکر گشت
ز شکر و با گشت
سخت و بهر گشت
که چون شیرین گشت
بهر زین گشت
ز اقوام و گشت
خون و گشت
و شمشیر گشت
نقد کرد و گشت
نماید و گشت
ز بهر و گشت
چو اتمام گشت
در آن گشت
به بهر گشت
غرض چو گشت
بس از آن گشت
قد پادشاهان گشت
بهر این گشت
اندر آن گشت
بهر این گشت
نماید و گشت
شکستند و گشت
تو قی که گشت
بهر این گشت

ز خوف خداوند دل علی
نمودند بهر گشت
ز پشت بر گشت
یکی و گشت
و بهر گشت
چنانکه گشت
عبان ز گشت
مجید کرم گشت
ز شغفت و گشت
از آن باب گشت
که از گشت
که دور گشت
نمودند گشت
که سازید و گشت
که از گشت
بمال و گشت
بدیدند و گشت
که تا بهر گشت
چگونه نمودند و گشت
بهر گشت
نمودند و گشت
که طبع اندر آن گشت
بهر گشت
که با گشت
در آن گشت
مخ گشت
بنی که گشت
و گشت
بهر گشت
ز شغفت و گشت

[illegible]

پنجاه و نه نفر از پیش
 رویش خودش کرد و سوار
 بر دم شاد و آهوه جان سفر
 کرد و رفت بر پشت سباز
 رسید به مقصد و بخت تمام
 کرد و رفت بر پشت سباز
 که بنیان فرستاده
 آسمان را بیوی بکر
 و که یار دست دراز
 پس از روز دهم
 از امیر بخت و بخت
 بلند کرد از بی کفار
 بر آسمان و آسمان
 سازند و در میان
 برین و نوشتن سخن
 بحسب آن و در و در
 فدا شد و نمود
 از هر باب و در
 بفرمان و در
 نمودند و این که
 بفرمان و در
 شد از میان و این
 و در و در و در
 بیا که و در
 بود و این و در
 بگوید که و در
 که افتاد و در
 بفرمان و در
 که چون و در

پس در میان ایشان
 پادشاهان و پادشاهان
 غرض و مقصد از این
 بهر دویر از این
 لکن با جمعی از
 بخوش و خوش
 از حشمت و رسول
 از کمال و
 چنین بود و
 مصلحت آن که
 طلب کرد و
 بسوی یکی از
 اگر روزی
 و که پیش
 و که به
 اما که
 از هر چیز
 که با
 اما
 بسوی
 از این
 بیکه
 چه از
 بهمان
 شهادت
 اسامی
 نهایت
 از
 به
 چهره

پانکری جعفر بن محمد بن محمد بن
 که شادی کنم فتح را با این
 پیر بر روان گشت سالارین
 بنزل رسیدند از آن سفر
 بوقتیکه که پیاچین رسید
 بدو و بیت نامند بن قول
 که فی الجمله در میزدیم پان
 از احوال سالار دنیا و دین
 هر دو بوقت بیرون میان
 که لشکر فرستید کارزار
 از آن باب فرمود با او سخن
 که بشد در اندیشه
 گویا زنده میبرد کستی
 چهار نواز که بشی سلام باد
 با او کرد بسیار گفت و شنفت
 بعد از این که گشته چنگ
 از بندوس و من و شمس و از جعفر
 گشتند از اسبان خود زین
 که باشد بر آن قوم فرمانروا
 بدو عتق و رزم قوم پیوه
 گشتند از رزم و شمشیر
 بپشت یکدیگر گشتند سر
 هماندم سر خوشی هر دو
 بر آمد بر آن گنوده و از گنوده
 بر آنان به چرخ
 بود باز بر کین او و نمود
 که از ترس بن کار گشت
 بر دزد خرد و پیران خیال
 به چرخ شمشیر او و نمود
 بایست بر او شوی او

و لیکن بعضی میسالیان
نمودند بقیادت از زمان
منون بنو از زمان قس
بسیار بود و بعد از آن قس
چون دینش را از ایشان
منوذر از حال قس
بدیده و از شب بخوابید
ازین باب بود که در آن
که بنود کشتی که در پی بود
بفرما که بیزد و نشان کجا
و این کشتی که بود با مردان
یکی از عرب بدین سرزمین
که اندر عرب بفرست
که تا خود نمایند قس
بفرما قاضی روان
بس آنکه ایستاده و در آنجا
چون رسیدند بدین سخن
کند دعوی تربت
که وی پسندیده اند
چنانکه در باب شاه چون
بدیدند که خدایا زشت
بهین است است از آنکه
که باشد از آنجا که از آن
که سازد و سخن طوطی
که او با هم میگویند
طالب که در نزد بود
نه به تیرت از مکان
چون در یافتند و در بار
ستادند و منکران
بفرستند از آنکه

قد و کینه است و کینه
مناقب و بزرگواری
که بدین است و در کینه
از وفای هر کار خزن و ملا
که باشد شسته ملول
بدانند تا بر چه دارد ملال
که شد و در وقت از آن
چون باشد که گفتند ازین
وزان هم نایب
نمایند پروچو نشان
که اندر سولی ز بصری
سخن میزد چنان چنین
یکی میکنند دعوی سروری
کشایند از آن زبان
که حاکم ز بصری روانه
که با او پیار و سخن
که اظهار مقصود در
کشور زبان بر سر
با و درینند دیگر فرین
بنا یک سخنها که اند
که کشتن از آن
دلم بود ازین باب
نتیج نماید که در
ازین باب درجه و مقام
کشاید بدین بارش
بگیر از اقوام آن
سوی شام آورده بدین
بسیار خود بود در
بهر سمت فریاد از آن
که در خدمت او و اقوام

که فرمودند و گفتند
نماند هیچ شایسته
بر او و چون شمشیر
ز غریت نبشت بدین
زبان بکشادند از آن
که از خواب این حالت
از آنها پاکست و ز کلاه
شدند ازین امر آموزگار
تراست دست از آنها
نباشد بخاطر که شکست
که ایشاد در بادان
سخنهای شمشیر سازد
منوذر بدین بارشانی
بدانند حالتی
طلب داشت و در بزرگ
که از آن نموده بصری
که در سر نبوت بر او
چون این سلام در شام
نمایند انقوم با
بکنند و ساعت آن
اثر کشت ظاهر در آن
بهمان سر و جبره از زمان
بفرمود و بکشور حکم
کند از عرب بکنند
بفرمود و کار شد
بس از صبح با بصری
که آمد سپید جوابی
بیار است و زینت
بهمراه سفیدان
که دارد و طلب از بصری

که فرمودند و گفتند
نماند هیچ شایسته
بر او و چون شمشیر
ز غریت نبشت بدین
زبان بکشادند از آن
که از خواب این حالت
از آنها پاکست و ز کلاه
شدند ازین امر آموزگار
تراست دست از آنها
نباشد بخاطر که شکست
که ایشاد در بادان
سخنهای شمشیر سازد
منوذر بدین بارشانی
بدانند حالتی
طلب داشت و در بزرگ
که از آن نموده بصری
که در سر نبوت بر او
چون این سلام در شام
نمایند انقوم با
بکنند و ساعت آن
اثر کشت ظاهر در آن
بهمان سر و جبره از زمان
بفرمود و بکشور حکم
کند از عرب بکنند
بفرمود و کار شد
بس از صبح با بصری
که آمد سپید جوابی
بیار است و زینت
بهمراه سفیدان
که دارد و طلب از بصری

که در سر نبوت بر او
چون این سلام در شام
نمایند انقوم با
بکنند و ساعت آن
اثر کشت ظاهر در آن
بهمان سر و جبره از زمان
بفرمود و بکشور حکم
کند از عرب بکنند
بفرمود و کار شد
بس از صبح با بصری
که آمد سپید جوابی
بیار است و زینت
بهمراه سفیدان
که دارد و طلب از بصری

ابا شتران همی رو برون
بدانسان که در مار شادان
بیرون در خانه خود ورون
نماش که مسکین به حرف
بهر ای مسکین در حرم
چو شد کار و خوف تمام
نماند خا بر جلالت بکار
چو شد انقضا مانع خوف
چو بنهاد از شر پرون قدم
تا بخا بود بدش ز پدر
غرض از این مستطقی شد
که از یکسی باشد غم بمل
خواهم که مینو بمانم می
سروش غم برای صبر زاده
وز انجا بغیر و می و تهرام
نماند سجا از دور و دلش
خواه آنکه این زود باشد
نمونه می داستان
که شاه سل غفلت کردین
عبا اندر کند به دشمن
تمامی بر خود نیز عیب
که یارب بوند پناهن
بجنگم پر انگس با هر کس
الهی تو هم نیز ننگ باش
بشو دست باد و ستان
ز حق و ریش و دود و سدا
بودم تا ایت تباوت
پس از آن شد ام سلمه پیش
بفرمود تا جلیله خشن
پس آنجا بهر حال لب کشود

نماند برکت و سدا
بر شد ز شکر و کوب
پس آنکه بر شد خود هم
نماند بر کوهها نصف
نماند پا خوشدل و حرم
بسی صفای نماند کام
گفتند از آن رویه شعار
بهار در چو غنیمت کفایت
ز بهر حرم برداشتم
غریب وطن بودن نیکوتر
بر آوردن جنت بهر نعمت
فروردقه پامی میدم هر
نماند برین سزای می
که باشد بر آن یاور و بخواه
نماند در شکر شادمان
نمی که در حال شکست
در بیان کتب
پناه از حال بهر
جهت است در مسکین
طلب که راجع به این
می نماند انسان چون یک
مرا اهل بیت مدح چنان
ازینها بود که بگوید
هر کس که شکست خورده
بگوید آن رخ از دشمنان
پس از آن ساند و در بهار
جهت است محبوبان
که داخل کند در عجب
که داخل شود از زبان
چنین که دست خدیش نمود

خبر شد که با ازین
نخستین بهر و صوف
نمودند بر کوه کاشان
بنی نیر آمد بهر ورون
بطوف حرم نشاء کدین
بفرمود تا دو سه مسکین
با پیش نهاد مشرکان
بروشن گفت که سادان
چو در آن زمان که بود
ز شهاب برین و دل غمی
که تمامه بر میست و کمر
ز جبران جواب در آن
ماندم غنم غم رسید
پیشروان و طعمه هر یک
بیا جری جابست چسبیدن
گفتد مرقه پاک منترم
در آنجا و در آن
که در آنجا تیت بیایان
یکی روز آمد بهر است
علی بود و ز بهر احسین
بدر کاه حق که روانه
تو دانی که جسته اندرون
بسی که انگس با این
بکن معنی با هر کس
چو کرد اینده تا ازین
که فرمود و حق است
نزد دل که نماند حق بود
چو برداشت از آن
نکو باشد از آن
مرا بار رسول الله از خود

که بر عمر و آید سلا میان
بیان که در و بود و ستان
نمودند خالی بهر خانه
بطوف حرم شد بهر
زوان کشت با و مسکین
نماند بهر می است
و فرستاد از خوف آنها
بهر ای چه که مسکین
جدامانده از اقربا و کسان
بنودش از قوم چون بهر
بهر و خوشی
شب و روز بهر و
بهر و کت خود که در حجاب
به و میدان کشت خود
که سازد که زیوف ازین
نماند بهر پس ازین
بسیوح اجل مکن چوین
مادامه بین باب نه حاجت
نظر کرد بهر بر کای
که کشتد جمع اندران
بختی در دعا داشت
مرا سپیدان بدین
نماند بهر و احیار
برایشان ره دوستی
نماند بهر و سادان
نمودم بهر و مدعا
بخواه بهر آن که مطلق
نماند بهر و سادان
نماند بهر و سادان
نماند بهر و سادان

<p>که دایم ز خود سرور حساب دخول عباد را بنمود و جبریل سراندر عباد بود روح الهی که آید بطبیعتشان تکیه بگردون عباد گشت عباد شده داخل بابین مسکن چه از حبس بکشد عباد ز قدرت جلالت نماید ز کوه بان سما مسکن مکر راه یا بد بملک جهان نزدندش از خوشی آل سواد صبوحی شوریدگان گشت که بر دل رو صبر کردید بکن جی آئینه کوثر دل که بر وار ز روی میبخت تقیان جهان خود نمایی گشت داستان نو اندیشه بمسیر روشن ندیده تمام نبرد سلاطین دوزخیان که بد حاکم شام آمدند و بود که بنویکی دهم زبند جدا درین گفتگو عقل لبست چه با توبه کرد و قرون که بر کشت من باشد و من بحکم و رضا بت من بکنند جرا بت و بد پاک جان که هستی شایسته بود و بود همچو برود و درش بود روان گشت از آنجا سوی در آتش زین گشت و تمام</p>	<p>بفرمود شاه رسول و جواب طالب کرد که ز شاه جلیل بر او نشت میباید این تعالی قند آن بر کن صفایش و عبادت بر کن با خدا باشد چو چو چو شینه بدون عبادت که جان بخش و عبادت مزد کوه خاست کنی که ما از تو تاملی شنی ندن انایه ذات ما این شای پاسا قی می مود و سرور سرودی بر آید با شک پاسا قی بیا به بوش دل پشتان خج که از زینت که علف می جان پر گشت که نهایت که قیبت خج پس از عمر و معرفت سجده نمودی بر سر از آنجا نزد یک سال نخستین وقت افروزند خرد کنده اش بدست رجیم است و نجده نما کنون بایده با تو بود کناه کسانی که است چه کردی مسلمان صدقه بکودنت ماند کما به چه آن نامه و منشت تمام که اندر میان بود حارث زبندی که او بود و تمام</p>	<p>درین وقت هم میدانم بر او شک زینت کما در آرم نزد یک پای سما بتطبیعتشان بر آمدند و بود تنو بست ز نور بر سر که باشد چه نور پاک در پیش شدم بر منای خود کما که شمس اخصو من آفرین بود این جلالت مشهور بود دست بر آید از که از جان بر دل کند خج بگو مغنی که بد سرور چه چنین شادی شادند روح می کن نمایان ز صهبای خجی جام علف که نهایت که قیبت خج که روزی رسول جهان بی دین بر سمت بدر به دعوت خلق خج چنین کام زن بر و زین با مرش هر عالمین ندانند و در خلق را زوق زین بمان تاج لولاک و خج بگردون گیری بد عالمی که اسلام آری و خج ز کثری اقصین کم کنی بر اندین که گیری بر کج نه بان او در مود و اکین قندار که درین آفرین</p>	<p>چه خدمت کردند نام بنامند زین باب دل عفت که کما شد م ازین سر عباد ز در کما و چون و چو چه جبریل کرد بد از خج تعبیت و خدمت کما مراد مصطفی که از خج کما یک کما شد و خج نمایند تو صدق کما به در کما و خج شود خدمت ما با خج پاسا قی بد لبس بکف ساغر و جام کج ز ند مطلب از خج پاسا قی ای نهامی قی زراج حقیقت ز روح بد کرد خج کما بد زبان بهر سی رویت و خج بی دعوت خلق میبخت بقبله حجبت نموی ز باب شفت کما کج خداوند او ماسوی بداند خدا نیست شمس من نام مراد او بر اندام و کج نه چو سر از کم ندان می کنون و عجم بر اندام و کمرش گیری و کستی رحمت تمامی ترانند بر روی زان فرود مسکن ز بهر سفارت رانند</p>
--	--	---	---

[illegible][illegible][illegible][illegible]

در بر رویان ساشی بپوش
سرم خیزه چشما از شمع کین
چو در خیال و باه خلعتی بر
نبا که یکی نامش در قضا
چو دیده است چنان حسنه تا
ولی زخم خجابه بودش
گرفتند اطراف اشرف
ز خوشی ز شمع و شمعین
نزدیک از کین کبر و بلند
نبا که زودش نجا گزین
بشلی همان در بوش و با
ز نوک سمانه باشد بد
به می بن روح آن
فرستاد حاش چندی
به آرم خرموند که در شمع
چو کردید از خوان خود
سایه چشمان
یکی روز از آن روز
قضا را مطابق بر نور
که ناکاه از امر جان افرو
از آنجا که یک بدو
که ز بدین حاش گزین
چنین چنانکه داشت
روان گشت از دیدن
علم بر گرفت و بر افروخت
چو شیر که افتد کجوق بر
ندارند و خیال گزین
بدست و کرد ز ماوراء
پس آنگاه فرمود تمهید
کرد و پسند علم به خواب

همی در کفایت از کفایت
یکی ستان چهره زین
و با برق سوزان تبارک
بدستش و بر شمع
علم از کفایت و لبر
سینه ز ماوراء کین
ز هر سو فکند ز شمع
چو در خیال که تان
بنوک سمان بود آن
رخس و غضب آنکه
بدا و از قافله و کج
دگر کس بر می نشین
گرفتند افلاک و به
فرور گشت ز کافران
و لیران عراب گردان
خبر از که کین شمع
ز مدت هر یک
بسیر و کاندانست
نوقی گشت کبردی
بکشتن شمع
که به کین کفایت
که در و در پاهان
بسی کره افلاک و ز
چو ساره خواب
بافزار چون برق
کند که ز ماوراء
بدانست که جان
بر افروخت شمع
که دست که از شمع
شده بر یکوز بانی

بر شمع شمعین
ولی باز از روی مردمی
ز یک دست فکند بر خاک
بدانسان یا قفا و شمع
عدو و احمق از پاوار
چو دیدند که از آن
فکش شد جوانه بخون
بم خیز نوک سمان
بدان از دم خورشید
که شد تو تیان بیک
بریدمانست که
چو افلاک ز خاک
گشتند ز غضب
بفریدیم بی چو
ر شمع و کز
که چو زرق
بای و غوغا
مقابل با زود
بدانسان که
پاگردند است
بر او ز شمع
بر آمد ز صباب
پس آنکه
نه هر سو
بیاده شد
چنین و چنان
کند زدم
ندارد کفایت
نبا که

نکست ز شمعین
نکوست بدینکار
سروید و باز و پاوست
ز خون سرخ شد از قدم
بماندشت خود و میان
بجوم او دیدند که
ولی بود بر جانشین
گرفتند کفایت
از آن قطره
غبار میان کین
شد قفله خود و
پس آن که
روانست چو
با غراب
فکند چنان
روانست چنان
بموزد زدم
که کرد ز نو
ز اسلام
نظر داشت
بیک با صبا
ز شمع
ولی به کین
که به خبر
بخون
کند مار
که به دست
ببرو بچ
ساده
شدن

بفرموده که بر سر قله بن
بس از آن علی بن حبیب کرد
بنوک سنان آن بنام بود
چه حال دارد بر آن گونه دید
برآمد شرمناک آتش جان
شکستند چون این بهر مبارز
سر بر شد است که بر زمین
کنون گوشه بگزین برین
ز سر خار خال شدند کین
قدم زد به میدان سجده لیر
پاکین آتش روان گزین
دوی خواست آن کافران زرم
چو کنار دید آن خیر که
کشیدند از خشم شمشیر کین
توانستی که بارید باران
بلزید از چشم پست ستم
کزین چه آموزد پست ملک
که بپایان بر فشد از زرم باز
بلی ناکه سردار جنگ آورد
غرض چون فرستند از آن سر
که ای زینت کشتی ریخت
خبر فرستیدم در کارزار
کنون آن مردان را اندام رو
فرستاده آمد به میدان
چو خواست نابگر کشاید
که دانه به نام وقایع همه
تمام آنچه واقع شد آن سر فراز
که بپایان شد آن حال آخر
چه فرمود اندیشه شان
تا می ماند بهر سبب

رئوسند او را ز روی زمین
برو نیز اندست تا را نمود
که کشتی بر آورد ده از تیر پر
خوش شد ز هر لاله شیدا
برخ کشت با شمشیر
ندان بر سبزه آه
که در دو بیابان بی دست
به قضا و از نو علم بر زمین
نیشتر با اندران دارد کیر
که شستند پر خون میدان
بر خون کرد کار کشتی زین
چنان پست ستم را تیر که
نهادند بر تارک سبیل
از سخت ستم چه بر کار کرد
موی که آن شد سبزه سبیل
بره آن برود در آن سخت
مر آن زرم چو بلی کرد آن
سبزه به بر این ملک آورد
کزین زمین میدان کین
جیب میدان آفرین صلیح
که حضرت با و او پرو دگا
ز پل نیز شاید بیاید نمود
ایا شیری را از آن خون
که دانه بود دندان کین
سنان با شمشیر طبع از سر
بنا کشت به فیصل فرود
بنام و جیش آن در ملک
فغان اندام در مبارز
بکار و عارض زمین

موند آن پیکار جند
که از چشم خود آتش پاکین
با پیکار از تیغ کین با کشتاک
علی احسان حالتی دارد
بدان که در شمع آن مو
فغان اندام در مبارز
که در دو بیابان بی دست
به قضا و از نو علم بر زمین
نیشتر با اندران دارد کیر
که شستند پر خون میدان
بر خون کرد کار کشتی زین
چنان پست ستم را تیر که
نهادند بر تارک سبیل
از سخت ستم چه بر کار کرد
موی که آن شد سبزه سبیل
بره آن برود در آن سخت
مر آن زرم چو بلی کرد آن
سبزه به بر این ملک آورد
کزین زمین میدان کین
جیب میدان آفرین صلیح
که حضرت با و او پرو دگا
ز پل نیز شاید بیاید نمود
ایا شیری را از آن خون
که دانه بود دندان کین
سنان با شمشیر طبع از سر
بنا کشت به فیصل فرود
بنام و جیش آن در ملک
فغان اندام در مبارز
بکار و عارض زمین

مانسان بنوک سنان
بدید آن بنیان میدان کین
چکان قطره قطره از خون
که نتوان بیا کرد شطرنجی
چنان حالتی موند در کین
ز سر کشت با شمشیر
شکستند از غر میدان
در رفت و چون در اندام
مندی او را آورد و رو
عارضی از لاله شیدا
که بگرفت به این زخم
موندی به شمشیر کین
که لیران اندام کرد این
زین و ج زین شد چو شیری
که زمین ستم چه موند و کین
که از آن کشت با شمشیر
که میدان ستم را تیر که
نهادند بر تارک سبیل
از سخت ستم چه بر کار کرد
موی که آن شد سبزه سبیل
بره آن برود در آن سخت
مر آن زرم چو بلی کرد آن
سبزه به بر این ملک آورد
کزین زمین میدان کین
جیب میدان آفرین صلیح
که حضرت با و او پرو دگا
ز پل نیز شاید بیاید نمود
ایا شیری را از آن خون
که دانه بود دندان کین
سنان با شمشیر طبع از سر
بنا کشت به فیصل فرود
بنام و جیش آن در ملک
فغان اندام در مبارز
بکار و عارض زمین

به پیشه سودا کار میزدان
 که کشنده بر خون میزدان
 تمامی بداندینان
 کنند حق و داد قومیان
 بهیشت مسار و ملوان بخان
 نه در ماکشودن کین
 به راه میان و سرشت
 شبند بدخوشکاریان
 بمانند و کوچ با چکان
 که ایشان کز این بقید
 نمود از گرم خدایان
 ندانان کند حجت و ادب
 الهی باندست کزین باب
 نه مغلوب که روز نفس بر
 بر و اعنف غفارتان
 چه شد چندی روزی بیدار
 خیر و او کز انگریزان
 با بس من جمع و با کین
 کنون که با بست از کین
 روان ساز به آفرین خاک
 جوش ووش نه در بر و آل من
 خیزند از بهر حشمت
 کنون که با بست سازند
 ز شیخ و ستان و کین
 نمودند سکه و تم بنگان
 چشده کار را سر بر ساخته
 به تن نمود و بدر انداخته
 سنا خانی علی بک
 و نا که در تنی انوشیروان
 و بکر و پسر و خواهر و

چرا شد مانان سر و جگر
فغان و پشیمان بجا کردن
که کرد و قوی مرد و پادشاه
بقین این چنین است این
همه بر خون جان کشید
که برشان بد و خیل زان
کار و بد بسیار و جان خود
را قوام و اجباب و فرزندان
شده مورد لعن و لعن
بر آید از دست مادر کرد
بکشند شب و روز و هر
بخشید بدین نام او را
شد از بیعت و ان پاره
نه پس آید و در گیر
که باین گفت آید
و کرد و بدست و بدست
کرد و بی ترانه شد بخون
بماند و کمر گمان خود و کین
سر و بر آشود و در میان
که تار و بر آشود از میان
ز جبریل و جان و فرزندان
خود از پا و دست و آید
بر او و از جان کهار کرد
ز تر و کمان و تر و می کشند
میان و تر و تر و تر و تر
مدارک و تر و تر و تر
زده بر میان و تر و تر
سنا و تر و تر و تر و تر
که کرد و تر و تر و تر و تر
که تر و تر و تر و تر و تر

بخت بد و شر بد
 بیایم من و شما
 زین کمان و پیکان و تیر و زهر
 غرض خویش نیستند
 بر اسرار و سران و سار
 که بهر چه اندازیم بگریم
 کفایت ده در پیر جانها
 فرو بخت اندازم آب گرم
 بمهر خورشیدان ز گرم
 در باره خواجسته فخری
 کنی نیست و تیر نیست
 جهان را باینده روشن
 بر اجلی بخشایم قلب تو
 نه هرگز برادر کیم نیست
 ذات التلایل
 که آمد ز راه حبیب
 زاعراب قر و دود و دیر
 که ناله و دشت اندازد
 ابو بکر یاد و روان جهان
 چه نذر انوشیروان کیست
 جهانگاه آمد بهیچ درون
 بشود و کافران جان تو
 پس اگر می ستیزد از دست
 نه هرگز به سبب کمال
 نزارک نه باب کیم و دین
 بهیچد بر کسی از دین
 میانما بشمیر است
 بهیچد از انواع و اجناس
 بیک که در این اشکو
 بهیچد که او خود کلاه است

لکونیم و برینمایان خود
 که نروان کنندان بنوین
 بمان چه نرود دست افشان
 بباد و نرول از نرنگا ه
 از آن خوف پیدا او بزم
 چرا با اتحادی نیا و کشید
 بناید و بکر بکشاش
 بر خشار از دست بکشید
 بفرمود و قوم را محترم
 نمایند و زیاده و کم
 بنده می گوی که است
 بعضی بپایه ملک جهان
 که کید و نوری و موعود
 نه باشد امید شن خبر کار
 ز بربد بیالم نکند ریس
 مضاع این حضرت جبریل
 کنند اما دود بر کارزار
 با سلام کردند و او
 که باشند آن چو ملک
 و زان روی از بدو
 ز فرمان تو خاندان
 مراد او و پیام روح
 بشکند و بسیار
 عت کرده هر یک از
 که باشند در کار
 استند برین
 بخوانند که ان
 بی که و حمد جهان
 که هستند و راه
 خرد اندرین

چهره نیز بر سرش بود
 که دعوت نماید باین او
 کسی کو شمار بخشد جان
 نشاید که آید و آید یک
 و گزینم بجز از چهره
 بجز زرم بود و اگر چه
 بگفتند او که اگر بجز
 انون باز است و اگر چه
 که گریست باری سوزی زمین
 بخیمش عافیت کنون
 که نه کام به باز یک زار
 تو دانی و آنچه تن اندک
 بگفتند و بر پست اند
 چه بود بر احوال بد چنین
 کنون هم باین است
 که دشمنان حسی ستانند
 نزار و خبر کن احوال
 غنیمت یاریم بن زندگی
 شستخ از زرم آمدن
 نه بازین است زرم
 و اندک هم خود پیشه کن
 با آن فصاحت که گردم
 بخیمت آزان پیش
 نو خود شرم کن از پیشه
 ندانند آنرا که بداند
 بر آنرا که گوید همان کند
 نه بدید و در موهبت
 به و کرد بایست اول شاه
 از آنرا که ختم آمدن کند
 شاید چون گفت

بر او رختها نیز چون بود
 اشک و نم را سوتی بیا
 نهی که من از پشت بپوش
 نهی بپوش چنان پشت
 میراث من نباشد شما رفو
 نه جز تیغ که من بست غمخوار
 ز خود ده رنگی تنی بپوش
 ز خاله بینا و رباب نیز
 از خونست شود نه ز روی
 سوز و شست و شست زبون
 در مانت خوامی نمودن
 بپوش و بر باد خوامی نه
 در زردی که گفت که آزار
 در شانت محو از رفتن
 کمونی در این شمس
 یقین است خوامی از نهان
 نه بر بدخوا بدشدن آن
 همان جهان غیثی و یک
 نه بر بد نیز آتش و سوز
 نه بر کس جان کین است
 در سنج به خلق اندیشه کن
 بیا و در راه من از چرا
 نور آموخت باید که است
 در جات من ز روی من
 بپوش و بپوش از نهان
 بپوش و بپوش از نهان
 که زنده آمد میدان عدل
 بپوش و بپوش از نهان
 بپوش و بپوش از نهان
 بپوش و بپوش از نهان

و کرد و با مواریثین سر
 برسانم از خشیان و
 بدیند او را و جیدین
 روان سولی سلام بند
 بر رید با مسبین تنگین
 به بیکر کشتن فی شوش
 به کرد و ایت زاد بس
 به و اسب بر کرد و زود
 غو میر با خبر بنی و وی
 به و اسب به و باز کرد
 انان سیم به افتنی کسیم
 به و اسب به و باز کرد
 و با اسب و ایت با شمشیر
 به میان کشت امرو
 که میر با هم از رزم رو
 به چون کشت و زید
 سر خدایش که بر و را و خن
 به باغ کشت او و چین
 نه و می بین شد و زود
 کنون از تو بر و به و
 به تر اگر بود که من
 به او در آن وقت او و
 بر از خد و بکن عزم حرم
 به باغ ابو بکر کشت بخین
 به به کنون عزم
 به ان که شمر به کشت
 به به خرم به و شمشیر
 به به شمشیر به و شمشیر
 به به شمشیر به و شمشیر
 به به شمشیر به و شمشیر

بهر دست زنجیر و دین
 ما ببرد و در ستم آیدین دین
 سازید بر او شیر کی یقین
 چنان باد بدمان کریم و دود
 ز خون بان نمایم ز کین دین
 تو گفتی بدمان بد ز دود
 نصیبت بدین بد ز دود
 بجای که آرام گاه تو بود
 نزاریم باد بکران پردلی
 بخاطر نیاور از این دین
 بگوشتی در وفا سفته ایم
 بهم البته آن بد باد میرسد
 و از اینجا بر شد چون نیرود
 بشیور و دانا و دلاان جهان
 چه نبود چنین زرم ساری
 شود آسمان زمین لا جورد
 نکر دیده کلزنگ از خون
 و آمد به زلف زرم و کین
 نه خود زنگ زلف چنین
 غایت کنند همه ساری
 نوزیم را سدی میان بخت
 باین کرد و گفت ما بنوا
 که ما خشم سازیم میدانم
 که ای چرخ و فرقه مسلمین
 است و پاک پیغمبر
 ز سر کرد و بیرون خیال نبرد
 فغانند همچنان بجا کین
 نباشد چنین زرم از روی
 بنایست بر خویش کرد
 بکنند در خواب من بارود

بامرابو بکر اسلامیان
 درآندم از آنجا بهامون
 بگفتند آنرا که دیده بودند
 شدی عاصی کردگار و رسول
 فروماند در پاسخ آنجا
 پس از آن بفرمود رسول
 بفرمود آنجا بهامون
 نمودم در سرور شکی
 کنون چون رسیدت
 بگفتند با او سخن داشت
 گریزان نیز دمن کنون
 فرستم عمرای زرم و کین
 برو باد لیران به زرم زو
 چه و محبت کرد حق چنین
 نصیب بی کرد با مردمان
 و به چون عم کرد بر زرم
 که مردم را خوار در آنجا
 و کرد مرا باد لیران چه کار
 نه پای نشیب و نه دست
 مبادا کسی چون من در حق
 پلنگ آن بعد از من و غم
 و به با تانی و مادام بر او
 بگفتند که ای نابجو یا و را
 و به نیست ایان که
 چه فرود آید بهند آفتاب
 به شیم با چرخ نیلوفر
 به زمین رفتن فلک
 بفرمود که این سخن است
 قدامی کنون است
 فلک کرد و چرخ را

بستانند از بهر زخمی بسیار
 و آن ز رگ زود به پودند
 سخنها که هر یک شنیده اند
 به کردی ز فرین زودند
 در ذی کبری خدای عمر
 ز کردار بویک است مایل
 که می رود و نماند
 هر که در این جهان
 بر آن کینه جوید
 بهر سینه بر زخم بخورد
 یا جان از خوف غرق
 بهر راه شکر با نسرین
 بسیار نام و حید و دود
 به باد شود به چون تان
 به کینه چون غوغا
 به شدت با نجات
 به کردار و رای سخن
 به باز در چنین جهان
 به نجات که کرد و کار ساز
 به میان که میان میان
 به سوی قوم به بین من
 به بهر جهان به بسیار
 به ایران به بسیار
 به بهر که از کرده اسب
 به شود که از پر تو
 به بهر که در جهان
 به بهر که به هر
 به بهر که به هر
 به بهر که به هر
 به بهر که به هر

گفت بر که دیگر عمد
 بر فدا آن سکر نامجو
 پیغمبر بود که گفت چنین
 سر خجالت افکند بود
 خطاب که گفت
 نخستین بیان کرد
 بداد ما بود که بر اسازد
 که گفت راسوی این
 کردی از آنهارون آمدند
 تمام کرد و آب کش
 کنون که یافسان مزاج
 که او را یکی دو با او گفت
 که آنچه بود که کرد آن
 که آنچه را بر او بر گفت
 که آنکه که بود
 که ای قهر کون آنچه
 کنون بر بنو آمد
 کنون که کبر نم به
 فرو مانده آمد
 هر دست کنون تو
 میرفت اندوه و دو
 چه نزد گشت با
 هم کنون بیاید
 شب ز به آسایش آمد
 فرازیم باز و یک
 که از این زمین
 شود که از پیش
 میدان کنی نزد
 که با کنون
 خبر شد که از این

جوانان و نادانان بودند
 بنزد پیرمرد زرد
 که سوخت بر پاکتی
 فرو مانده از کرده رشت
 نامش می ناکوید چو
 نمای جهان آفرین کبریا
 لیکن گردان فلاحی
 شود ورنه سرشان نایب
 بر او خوف و منهن آید
 نه بر حکم پیران فراوان
 زلف می بود و دجلیل
 که فرمان حق نشاید
 بندگان مصلحتی چه بگیرند
 عمر امان نیز در کوشش
 عمر ایمان نیز در نمود
 ز خون مرده جانانی
 ز بوم همانا که دل خسته
 گویند سازنده نام آور
 بگرداب ماتم بگردالم
 نازم چه زانی که بستی
 به زرم آنگاه فران غم
 باسد میان گرد آنگاه
 نبود خبر از زرم چه کبر
 نه زرم باشد بر فرقه
 به کین کس در کین
 که زور بر زرم غم آورد
 نه او را باشد در غم
 میان کین سر فزونی
 بنفشه صبح آمد میان
 که آمد یکی جنگ و پیروز

بکین جی استن شان کنوت
ز سبب یاد سخا میا
چه بود بهر مانی ولی
زبان کرده سخا با نیت
بویید سر دار لشکر کجاست
بویید تا بدی می میا
ولی چه چو شش بویید
بنا نامه می بدین و ران
نمادیم از بیهوشی
یکی حاج آرد اگر روزگار
چه گفت خار سه ارکوب
زاد چو غم ز این آب و جوش
چه بر سر می غنایان
چه یاران شیفند و کینه
به چشمه نواز کوه سپهر
ولی این زمان زشتی
نماند بر این عمارت
عمه چو چنان بیچاره
بنا چار بر پای شد ز کار
همی رفت تا شد بیهوش
چه بدند کفار کا مگر
چه توانم از بی و دو دان
بشت تیغ بر هم کشید
بویید ویر کردن
دمی تا به پیچیدن روزگار
عمه ز بخت می نامور
بکوار مدینه باین جزین
پایه و آینه و یاد
بدین نامه نیت بر پست
بنا نه چه سری بدست

بود از پزوش گفتگو
ز احوال و کردار سپید
بود زرم کردار چنانچه
یکی ناخت کردند سانچ
دمی که بیدار و است
شود بر سما که راز نمون
ز تاز و شش غمی بفرود
بزم می بر این زشتی
چند نایه داره کفارین
عمه غرق خون باز کار
بویید و روز و درو
چس نم که چنان می بوم
کر کشید خفته از بخت
بدینان بدند پا نچ باو
کند بر که فخر و مدبر که
بر این کار و دوزخ کینه
بویید و این نیست چنان
بدریای تیرت کن رفته
ولی غم شش و کار که

گفتگو می کناد با عمر

رفتند حرف کشیدن بر سر
یقین جیت بخت با بدین
سبب سینه هم در بیل چو
ترا این مانی برای چه بود
چهره را با کرد و اموزگار
تو بر خویش پند راه نظر
پادوستی آری یا کین
سبب بدی با هر خجسته
روان سینه لشکر با نیت

و کرد و یکی شمشیر بچین
که چون کرد باید بر نیاید
بگفت و قرب و صدق
بگفتی بس میان چنین
که کوچه با او سخا دمی
چند خبر زین عمر را بگو
بستاد و ازاد کار را بگو
عین کستان میا
بیدارم این بجز خوشوار
کنون تیر کرد آن سپهر
نمادیم چه دارند و دل کر
بکوبید سر بخت پر دوان
سبب و در و در و در
که ما رست ای خرد و بخت
کرافع و فیروز مندی
کوار و موقوفه شان بک
نوبانی و قانون آیین
نمادیم زرم او را بخت حرف
نشد بر باد و بخت

که با مانده بر کز ترا کار بود
نمادیم با بکد کر زرم و کین
چرا با بد از این همه ناست
بیز آرمانی له شادی سیم
سما که می بیکه ساختند
که کن بخت است بخت
با آن دلیران پر خونجو
که آنرا داری بخت
اگر آن که بخت
ما بخت دادین عمر کناد دا

بگفتند و گفتند با هم
که رواند از زرم جنت
نمادیم غنای سوی
بگفتند مانی فارسان کزین
نمادیم از دل بود و کرمی
نمادیم از سرش کزین
زایره سخا و روان
نمادیم بستان جاوید
رمن بر پا چو کوار
نمادیم کراست خوا به بند
سبب است و با بکین
که باید چساریم با مشرکان
به سان له داند با بخت
به بخت و زرم میدان کین
نمادیم خازر و حید
رو دودل سومی و دین
رو دودل و آیین
نمادیم شش و کزین
بنا نیت و خوف و چار
با آن لیران خجسته
نمادیم میان زرم و بخت
نمادیم مانده بخت
نمادیم سر خوشی با بخت
بید و این غنایان
زبان سومی بکد کزین
بنا بخت من از غنایان
نمادیم چو نون و ندر
کنون سازیم با بخت
چند زرم و بخت
نمادیم و سومی کس

که سازم علی را سر لشکری
از او رفت بدو خود عذر
مرد و دست یزدان تو توان
علی را صاحب آنگاه برش
پرتیانش کین تو رمی کن
از این موعظه بایدین
رو در کین تن سوختی توین
ناله باشد بخت و این حد
بگفتا که یزدان و بدین جان
هر یزدان ایشان هر یزدان
سیاه سوی خبک و ران زده
روشد به چنگ بزدان
چه بدوزان سوختی کنان
از بیک و پند هر ستم
بدان که از شمشیر
نزدیم بکار و لی این
که گفتار کشند از آن با خبر
کشند بر کوه تن که بان
سوی لشکر سلیمان بخش
که سردار لشکر بگوید
به پندیم با بر چه شست
غصه چه بشنیدین
چه کشند با کید کرد
نخستین باین که نام تو
پندارید رویا بکن
بیانچ منم گفت خاتم
جمله سب میان ما
بیاید بایر سبیم
و اگر کاستی از نماید
ز خون و شش و در و در

[illegible]

شود فتح بردست او بکمال
 بگوید از امیر جهان که خود
 بنیمن نبوتی با شرف و شرف
 بگفتش بگوید روی برین
 در آن دو کمان نشان نماید
 در غایت اندر آورد باید زبان
 عطا کرد از مهر آنکه عظم
 همان کان بگوید او و عمر
 بیاری جان آفرین ز بر
 غضنفر نمود آن خنجر قبل
 برافراخت آری تا موز
 با سرب بگرد و طرز عمر
 نهان که گفتند سلام
 شب و روز آن سرور پاکین
 شد عصر قریب سپاه
 و آن بی نشاند سلام
 در ره دو صد تن بمانند
 باینروز و تیغ و سنگین
 بهمانند نزدیک شکرمند
 می آید از شکر خود بر
 هر سان که باشد نمایم
 با چند تن از بزرگان پیش
 بچند که ای دزم جو بگو
 باز دزم جو بایان خوشجو
 از آن زاکه باشد با گوی
 بنی عم محمود و کان ملی
 که سازد می و غنچه
 به فارغ از خوف و نارس
 نمایم باز و باین استن
 نازد که غم از آن

بسجده کزین فرمان
 و مژگان آن گناه آید
 خدایا بفر ما بزرگوار
 پاسبان از دشمنان
 بسیاری بختیالم دستگیر
 شخیص آن کبر مردان
 برافشای جمیع امم
 بدو نیز بخیر البشر
 بیاید سرش گردان
 بتعلیم بپسند با حق
 بست از پر زرم جنت
 رواند به جدر حیر
 مانند سبزه به گمان
 می تاخت بقرنه مسلمان
 مکار و باشت جنگجو
 نامی پر زرم به نین
 به جنت از جایگان
 جهانند به آن خاک
 بقتل پر خوشیایان
 شود بر قهر و خیر
 نداریم پای کمی در میان
 روان گشت نزدیک
 و تیر و مند و دشمنان
 نمودنی بهر چه بین
 تیغ از روشنی به
 ایوب با بزم نامم
 مکار هر زرم کرد
 آتش سوزی جانان
 به کین سدم است
 بختیغ بنود میان

ز خور و بزرگ که مانده
ز روم و اسلب شتر ق
نمودند آنجا هر یک سیر
پیش آن دلیران کند و را
خوار عقب شکر میلین
هماندم حکم و دود جلیل
فر خواند پس سوره عادی
زان خادم و مرد و خور و
ز شیرب ز شد چون چند
چه نکرد اباد بر ز راه
با آن اسیران و سبابت
بهدری که خبر خیزد شکر
خی نیز از اسب آمد فرود
بوسیدند چشم و سر
چنان که زان غار خوش
بخریدند ز سب و شکر
میان در ره بندای کرده
برای آن که کن توان چنان
چنین کرد و رومی وایت
یکی داستان شد بدو ران
چه شد در حیدر بنه نایق
که مکمل آن تبت غنچه
که باشند سالم آید
نار مشرکین نج از اسلام
خراجه بی اشد اندام
برآمد بریند استانی
نشست یکی روز در کجین
بنا که نمودند آسجا کدر
بگفتن چنانست ای عین
بیا در سخن این چنین بر زبان

شدندشان یزیدان
ببروند کردن خنجر کدار
زمان کودکیان شکر
خراب و ریزندشان چنان
رسیدی که کردید تبت
بغیا بنجر البشیر جبریل
در احوال آناه فرخ غنچه
ز رومی مندی نایب
نایبشان رستمی سبل
نایبشان از دور آید
بنیان سبند از آن سر
بنیان چنان مال که یک
سوی و روان گشت شکر
بنشان کرد و سر از بر
که موگشتند آن مرد
تو گو که مناج کفایت
از شار روشن کن
که زان جهه فخر و آورید
که مذکور شد اندر زو کجا
بازد کفار پاس و فنا
بازند از یکد کرد و شتر
نیاید بر آنها یک از میان
که نه بکفار شد توان
در قمار و در میان فیل
جویمیز زبان پر سخن
ز قوم خراجه یکی نامور
که بر لب بیاری سخن
که سالر سخوامی بر زبان

شوند آنگاه دست
بسی کوشند آن کا و زین
کینه خنجر مسموم
بهر جانی آنش فروخته
بشد شادی خرمی و جفا
ز منجی که بنمود جیدر کجک
بیمیز مانگاه با مردمان
سر راه جیدر همه شادمان
نخچین میان گشت و
از نایب سلیمان غنچه
ز بسیار آن اسیران
علی بن جمال چیدر
گرفتند بر برتن یک
با شادی خرمی و جفا
نمود که معلوم بر مردمان
که این آناه فرخند
اغاز ذامینا قح مکه معظمه
الله شکر فاق تعلیم
که چون سال شتر ماه
چنین آمد استمان
نمودند کفار و سالار
بر آن کوز کفار جویدمان
بمانند آسوده از هر سو
نمایند شایند جوان سخن
پر شد هر یک و جفا
بهان که کین در زو کجا
بر او کرد جمعی ز قوم کسان
که چو داند از آن رسول
که دفعه بر این سال سخن
و آن کانی که در این قول

بناراج اموال از پرد
بسیما برزند اسلام
بر آن کاند از آید
ز خنجر بستانان
برفتند در راه شرب و
بگفتند در راه کوه و شکر
پذیرد بر راه علی شکر
پذیرد بر شکر و جفا
بدان که آناه شکر
ز بس فری خنده زن
ز احب فر و ماند و جفا
ز هر کس جفت سوار
گفتند و کفار از آن سر
بنیان سبند از آن سر
ز آن امتی که تبت
که راه و قمار چنان کردی
همه عمر از بر و دین
که سر بر زبان آن
بیشرب کاند شکر
ز مدت سیران غیر
در آن زمانه ملی شکر
بازد و بی نیز بپاشان
کرد و بپاشان کسی
که بود در خانه و آن
نشست آسوده بر جفا
ز قوم کسان بود و آند
یکو یک بر او جفا
بماند آسوده بر جفا
بگو که تو خور و ساز
ز نو خواند شکر

که یک فلان زن برداشته
که نام آن زن بگیرند با
برفتند بنال و از اثر
که با من نباشد کنون نامه
چو پیدانند نامه در دست
بیاناکه نزدیک خیر بشر
که باشد بجهاد او نامه
بمشایخ و بقبضه تیغ و
و کر نامه بیدم ساری عیان
ز سر بچرخش انداخت زود
بفرمود آن نامور مقتدر
چه کنند در مصلحت قوم
بدستش جان نامه پیوسته
که اخبار را در این زمین
نوشتی کنی نامه نهایت
ز وحی خدا کرد و او شکار
و نه بود طالب آن کعبه
و که باره سالار دین شده
آنکه از آن زن چه بخواهد
که خود یا رسول خداست
آنکه نقش خاتم بر دین
پاسخ چنین گفت فاطمه
ندارم در آن سرزمین دور
فصلی در اینست خضر
از این و برستاد و این
که در غنی زن باشد که
بفرمود آن سرور سرفراز
و یکدیگر سینه نشسته
یکایک است پیش قدمی
روان بود و بید از این

ز این سرزمین سوی ملک
نزد و بکفار از آن کار
رسیدند بآن زن حیل
خبر می ندارم ز منکامه
بیکدیگر رسد آمدن سخن
بیاریم و بجز ذکر خبر
نزد و خبر داند بر منکامه
بیشتر در چشم تو نیست
تا بیم و نیت ز تیغ از میان
و آن نامه ز بر کیسوفود
که کردند بر خلق شربت
با نذر پروانه بر کرد و سمع
بفرمود آن شاهنشاهی
کنند از آن فرقه که کین
که آینه کار که بر آن
شود باز این دم از روی
ز باری و خوف از دین
ز آن باب فرمود بخت
که لوز و جود چون ز یاد
که بر مردمان موعود
بجاست در راه دینم یقین
مادی پاکیزه و زمانه
نه تم در ایام مآوی
عیال بیا بند از آن
که سازم ز خود و در من
نم و از حسنه و در
که از این راست خبر باز
که دیگر کرد و یکدیگر
که پروان گفتش باری
که شاید کند عفو خیر بشر

همی ز سپهر علی اعلی
علی باز پسر از عقب از آن
عقاب گشتند کاغذ از
تفتیش که دندرو هر کی
که هر نباشد کنون نامه
خفته تنه چشیده از تویند
نه او اقرار است به جبریل
بر فراخت از آن حیل جو
رو چاره چون دید مسدود
از بستان نامه نه نه نه
که در مصلحت آن در روزگار
بر آمد بنابر رسول امین
که یا ایها الناس کشفوا
کنون این سرزمین
کنون صاحب خیر دنیا
ببینید از جای خود یک
شودان نیارتند خوف
چه بر رویم گفت سالار
با قمار بشود در کمال
و که گشت بدو رشت جان
بفتش همه بیان آن
به پیش آمدند از این دنیا
را و عیبه در آن زمین
مرا بر خد متی بود بر کین
در آنوقت خوش است
که مستان فتنه و این
بود که کنون بهشت خدا
شاید از چو آن سخن
و آن مرد چهاره رو و
چنانکه شمس آینه پاکیزه

منور و خستاد و شمس
بجای گشتند در رهرون
با نیکو اندر زمین گردو
نزدند از او اثر اندکی
بسو کند همه پرده روی
بشد که هر مرد سالار
نه روح الدین به دوزخ
که اینده مهربان که آن
مرا که از بیم جان مردمن
بیاوردند در راه دین
و خوب و زیارت از پیوسته
نظر کرد بر فرقه مسیحین
منورم از این جهان رسول
بشد فرستاد از آن خبر
که و پیش کند در دست
بیاورد و اقرار از کمال
و که گشت بدو رشت جان
در جانش فضا صفت و این
بجو کرد از خبر لب
که بنی جبریل و ز ران
بپاسا ختی این چنین
که دارم آن ملک و این
ندارم کسی اندر آن شکر
که زین بیا شمس بلبلین
بهر جنت بر آورد
نزد و در رسالت
بفتش بنای بدو و
تنی چند بر جنت
نظر داشت بر کین
بره نشن سازند از آن

چهار سال در این بیاد حوال
بنیاطیست تو به بشو و لب
بند و در این بیاد حوال
وز نسوا بوسه یان بشو
شاد و در هر چه گران
است شد آفرشته شود باز
همه اند و با لب تو و دوی
بند و بد نشو و آن فساد
نخست و اگر چه بر دست
بفرمای بر دست صلح باز
بنا و در این بیاد حوال
شکست و پانچ شکست
بر آن شکست و در ستور
شکسته کرد و بد از افزار
چه با بوسه شد از حبیب و دو
بیانح ابو بکر گفتش که ای
اگر از آن باشد ز سالار و
از او خواست و با بیکتاب
چه شد از عمر ز از او
بر دست خود و لب شکست
تا جاه ام حبیب چه باو
نخستی ششم بر این فرست
میخواستم آنکه جای نبی
چند باید نیاید و خبر حلال
بر زبان بخت کشود
تر با بیکتاب شد رسول این
بفرمای بیاد حوال
تر اگر مان و او سالار و
که پس از آن ده بر حسین
و اگر باره فرمود و در حوال

و مجید از لطف خواند
 و امیر از اندر بیستینا بمانند
 تا طلبت نامت کردی غافل کار او
 که بنیاد بنده است بماند
 و پادشاه این پادشاهان
 که در باره دست فرستاد
 و از دست شام مرگش عجبی
 بخوابانیدین سینه و غلام
 جلد داشت از تاز و عهد و
 شود نامدوست تا کشت از
 کردند تاز و جویان
 که خوابید کردن گریه در
 که اندر حدیثیه مدقار
 بماند بر سر خط و کوشه
 بسیار بنزد او بگریز و
 عجب است پادشاه سخن در میان
 کسی را تواند زدن و نام این
 که با او بر آفتوم کرد و
 از این کوزه کشاید و کشیده
 که او را شود اندر این و او
 به چیدن فرش و ویران
 به چیدنش است کرد و
 نشانی بودم چو این عجبی
 بروین رفت و مردم از آن
 در این امر عجز و کشت
 تو من و من بر همه بماند
 که بر چیده کرد و بنامی
 مرا نیز باشد مانان
 از آن مان و نداید
 که آنان دارند خفته

به فرموده کار بسیار بد
 بر او کرد و غفران نیز بداد
 یکی باشن با فرقه مسلمان
 نشووند اندر رفته دم
 غنودند تا کار شد این چنین
 در میان کشت باستان
 اندر او بسیار شده بود
 بنحوی که در روز سار
 ز باب زانسان بنور ملوان
 بنیکی و سختی بکن بود
 که کوی مکر را اندر این
 ز مکر صادر شود اندر این
 شهر را که ریت کرد اندر
 هر ایزر بنود ز انکار دم
 که آسوده مانند ز انکار
 نوید ز این کار آورده
 بیام نیز دهم آن غنید
 همان که ز ابو کرد آن شفت
 سوی خانه مصطفی در زان
 نشیند بمخواب اندر این
 در ز شش جبهی با هم یک
 نشیند که در این شهر
 نئی تا تو با شرک پای بکن
 که ز اینجا بد کرد علی
 همین بانوی بانوان حرم
 که آسوده باشند از این شهر
 مان من اندر این است
 ز این باب بود گفت
 ز باب تو خوشود کردم
 و این را این با هم یک

[illegible]

بحر حق چنان زبیاں
 آید به غیر مستی
 از قوام خود از زمین حجاز
 آن اندک کسب
 ز فتنه نماز آن سر زمین
 که با کسب در آن سر زمین
 ز یاد کسب در آن سر زمین
 و یک از یاد شده در آن سر زمین
 که از یاد پا اندازند آن سر زمین
 چنین گفت با آنکه بگم
 چنانک نامت این سر زمین
 نمیداشت از آن سر زمین
 که بنمود مرا اندک بختی
 بروان آور می چنانک از زمین
 بید از می از به رفتن کنند
 بطلب کشودام سده زبان
 کشودست نادر بر این سر زمین
 آنرا نیست بهر باشد بر آن
 از به وین شنیدند آواز او
 باخوان خود یوسف آن سر زمین
 بر آنجا رحمت باور در رو
 بخشیدشان از زمین
 در ذکر و شکر
 که کرد و بشکر آرد آن سر زمین
 شوند آن سر زمین
 ز انجا رواند سوی کوه
 به بند بگوید بر آن سر زمین
 به پادشاه آن سر زمین
 که ماکه بنیامان آن سر زمین

رخسار و نام و آن قرین
 قوت با پسند کتیر
 زمان سر عیاس عم سوار
 بودند از قوم سال درین
 آن تزلزل در میان قیاس
 نیز فکری و جوی جسم
 بهترین اندوز ترجم
 فدا کرد بر آن سه در سوار
 ای پیشه تا غرض برین
 اندک و بیگانه است
 که با فدایت پدر ما در
 پی پای بوست و این تیر
 از افون یابند از پیش
 پس بر ما شد حرمت نمود
 میاد به دست خانه از هر
 چه در شاه وین برین است
 که با و افدای نوجوان
 همان نیزین عادت برین
 مانند محرم از جهان
 اما با بیعتان بدین
 جنشای بر ز راه کرم
 طلب کرد آن هر دو تن
 نهادند شان بر آن سر
 ابقی منشا این جریب
 بشه اندر آید به این
 آنان یکی تن قوم قرین
 بکر و شل آمد در جایگاه
 فرستد مزه اسوی نه در
 بیایند نزد رسولین
 که سفیان در تبکیم بدین

[illegible]

بشرطی که بند و در خانه باز
و گرفت عباس شاه دین
چه اسلامیان را بکند و
نیز از او بر این دره باز
ز پست عباس و در او
مگر مگر که دید با من کنون
که مرا که کردیم هر مکر و
که نمانی از چشم خود سر بر
نخستین گذر کرد خالده ز راه
بد و داد عباس پس چنین
گذر کرد چون خالده و فوج
و کرد به پست سفیان
غرض یک آن همه سپید
بد و داد عباس و سخا و کرد
بخت سعد را بود آنکه علم
نامی با من تن خویش غرق
ز پست عباس و در او
بد و داد سفیان که آن
بافت که اینجا پیغمبر است
و از سه پست گفت اینچنین
که آمد و عید ز بد بیک پناه
بسا خون که آمد و زین
چه بشنید این چنین گفتگو
صفت پست هم می گفت
بافت قدای نو با داسه
هم آنکه که بشنید به سر بر
بود و خاطر جمع از پست
و خدایه از اندر زمان
در حال سفیان بر اینچنین
و از آن آن شد و چنین

نمود و پس زرم کار را
که ایفتد ای صراط مبین
مباد از آن مری آرد پند
که آیند لشکر چشم فرار
رسیده شد ببال هم در راه
که گفتند از قهر و نمون
نمود و نیز میدانی این گفتگو
نسازی از این گفتگو و کرد
همراه یک فوج از آن سپاه
که بود پیغمبر را اینجا چنین
بی فوج دیگر باید فرار
که باشد پیغمبر در اینجا کنون
بر اینگونه دیگر گفت و شنید
که این یک فوج است و در که
به پیش سپه میباید قدم
نمود و ز نوک قدم تا بنفق
که اینجا که باشند خود دیگر
نمود و سخت یافت در روزگار
از اینجا شرف و رحمت و در می
را اندیشه و خوف آن که
روان بود به بند و خیر و راه
بستان که افتد سحر کج
را کردی سحر و در و
به خدمت شاه دین میباید
و اگر اقرار با و پدر مادرم
میان کرد و زرد و خیر و پسر
که بکنی بخواب شدن این
گرفت آن عمار و آمد و
روان شد به پناه از راه
به می کرد و بر چرخ کرد و

چه آمد از اینجا ابو سفیان
بود مکر کار ابو سفیان
بفرمود آنجا برج صفا
سپاه خدایه پند مکر
چه سفیان نظر کرد و دید چنین
بد و داد عباس پس چنین
که ساقی با این در این مکان
نماند با هم در آن بکار
چه سفیان مرا نفوذ را بکند
بود خالده و هر چه می گفت
که پسر انداخته بود به نامور
پس با خود و گفت عباس باز
که ایست پیغمبر از راه
بر اینگونه تا با بنابر این
بزرگان اصحاب کرد و شرم
بهر چشمت از کن بود و می
بختا بزرگان میباید باز
چه یک گفتار او را شنید
چه عباس گفت اینچنین سر بر
چه نزد یک شد مویک و
که امر و زور و ستیانت
کنون و حسن و نیکو باز
بموی حیدر جان آفرین
را ساند خود را چه بر نداشت
شعبه و سعد این چنین گفت
پس به و گفت که در این
چه سفید سفیان سخن اینچنین
غیر و می الخاف جان آفرین
را انداخت خود را به درون
بدانسان که دیدند از آنجا

که کرد و ستوی مکر و
مباد از آن مری آرد پند
که او را روان و کنون
بخت و پند کرد بکر مکر
بافت می بی تا شمر از راه
که معلوم خواهد شد چنین
که تا لشکر حق بیاید روان
که کردند لشکر به هم کرد
بکفار سوال است که مدید
یکی فوج از جیش پیغمبر است
موندند از راه در دم کرد
ز پست بر این کلاه
با خبر رسید این که افی
نمود و شد رایت و طغی
چه خیال مهاجر چه انصاف
همه زرم را تا شمس است
که آیند همراه آن مکر فرار
را کفار چه بود و شمس است
بمقدون سفیان و در
سفیان سخن گفت سعد این
میان ما بنا و روایت
از اینجا گفت اینچنین می
که تا باز که بدینچنین
را به پست بدین
را ندید دیگر گفت و شنید
که واقع خواهد شد اینچنین
و لشکر طعن شد و سال
بغیرت روان شد و از آن
که تا کرد و از آن خبر همچون
مر آن کرد و از اینچنین

نه یمنان در آمدن بهر
بگشتند با او چه از پنج
بیانچ چنین گفتند
که سنج نماند و سپید
که بد کرد و بد رفت نهاد
چنانچه بد کرد و بد رفت
که چون و نخواهد کردی
با و گفتند که بیاید
همه در میان این
نوشته است که
در آنوقت شد آهنگ
بر آن امان داده آن کاین
به دور و مشی اندر کمر
شدند در آن میان
و چون میان بود و
بد و گفته که ای یقین
از اینجا بر کرد و بر نبرد
نه باید بدشت در اینجا
که ای دل از این راه
که ای دل از این راه
بگشتند از این راه
بگشتند از این راه

نه یمنان در آمدن بهر
بگشتند با او چه از پنج
بیانچ چنین گفتند
که سنج نماند و سپید
که بد کرد و بد رفت نهاد
چنانچه بد کرد و بد رفت
که چون و نخواهد کردی
با و گفتند که بیاید
همه در میان این
نوشته است که
در آنوقت شد آهنگ
بر آن امان داده آن کاین
به دور و مشی اندر کمر
شدند در آن میان
و چون میان بود و
بد و گفته که ای یقین
از اینجا بر کرد و بر نبرد
نه باید بدشت در اینجا
که ای دل از این راه
که ای دل از این راه
بگشتند از این راه
بگشتند از این راه

نه یمنان در آمدن بهر
بگشتند با او چه از پنج
بیانچ چنین گفتند
که سنج نماند و سپید
که بد کرد و بد رفت نهاد
چنانچه بد کرد و بد رفت
که چون و نخواهد کردی
با و گفتند که بیاید
همه در میان این
نوشته است که
در آنوقت شد آهنگ
بر آن امان داده آن کاین
به دور و مشی اندر کمر
شدند در آن میان
و چون میان بود و
بد و گفته که ای یقین
از اینجا بر کرد و بر نبرد
نه باید بدشت در اینجا
که ای دل از این راه
که ای دل از این راه
بگشتند از این راه
بگشتند از این راه

نه یمنان در آمدن بهر
بگشتند با او چه از پنج
بیانچ چنین گفتند
که سنج نماند و سپید
که بد کرد و بد رفت نهاد
چنانچه بد کرد و بد رفت
که چون و نخواهد کردی
با و گفتند که بیاید
همه در میان این
نوشته است که
در آنوقت شد آهنگ
بر آن امان داده آن کاین
به دور و مشی اندر کمر
شدند در آن میان
و چون میان بود و
بد و گفته که ای یقین
از اینجا بر کرد و بر نبرد
نه باید بدشت در اینجا
که ای دل از این راه
که ای دل از این راه
بگشتند از این راه
بگشتند از این راه

بروید سو کند خورده
یکی نیمه بود اندر یکی چاه
ساده بر مصطفی فاطمه
شناسد شش سخن در زبان
شودام مانی بطلب زبان
بر آن که دادی تو او را
که رسد کفار از او این چنین
به دفع سو کند این کشتی
که او در رختن ساید
ز بهر قرابت که با تو ترس
مان داد مرا را این
غرض رفت در شهر ساید
چرا به نیت از راه آمد
که در پیش شش نه در زبان
فرستد مبین مکیه حرم
رسید به تمام ساید
عبدی که به تهر از دور جهان
چرا به نیت شش نه شاه دین
چنان داد پیغام او را که
نجات گشاید در آن زمان
بیاد در دردم کجاست
حکایت در مختصر خود عمر
که گزید کردی مرا ازین
بنوبت درون مبدی
کنون این اثر باشد از خوب
چه بشود اندر کجاست
چه بخند و پاد در درون حرم
که منقوش بود اندر آن
بفرمان انشاء والا که
وزان اجداد و رحمت

چرا به نیت از راه آمد
که در پیش شش نه در زبان
فرستد مبین مکیه حرم
رسید به تمام ساید
عبدی که به تهر از دور جهان
چرا به نیت شش نه شاه دین
چنان داد پیغام او را که
نجات گشاید در آن زمان
بیاد در دردم کجاست
حکایت در مختصر خود عمر
که گزید کردی مرا ازین
بنوبت درون مبدی
کنون این اثر باشد از خوب
چه بشود اندر کجاست
چه بخند و پاد در درون حرم
که منقوش بود اندر آن
بفرمان انشاء والا که
وزان اجداد و رحمت

چرا به نیت از راه آمد
که در پیش شش نه در زبان
فرستد مبین مکیه حرم
رسید به تمام ساید
عبدی که به تهر از دور جهان
چرا به نیت شش نه شاه دین
چنان داد پیغام او را که
نجات گشاید در آن زمان
بیاد در دردم کجاست
حکایت در مختصر خود عمر
که گزید کردی مرا ازین
بنوبت درون مبدی
کنون این اثر باشد از خوب
چه بشود اندر کجاست
چه بخند و پاد در درون حرم
که منقوش بود اندر آن
بفرمان انشاء والا که
وزان اجداد و رحمت

نزدیک آنسو و انفس جان
مرا نیمه بود بر پیر حجاب
بیمبر بر خود نمود شش طلب
بر او از غیبم را فروخت
که باشد امان در آنست
سخت نکند ندری رضا
برین حرف بهر سپاس
یک شود از خبر او میر
مان من آنرا بود توان
راست مبنی از آن کجاست
مانت با آن مان توان
چرا به نیت از راه آمد
که در پیش شش نه در زبان
فرستد مبین مکیه حرم
رسید به تمام ساید
عبدی که به تهر از دور جهان
چرا به نیت شش نه شاه دین
چنان داد پیغام او را که
نجات گشاید در آن زمان
بیاد در دردم کجاست
حکایت در مختصر خود عمر
که گزید کردی مرا ازین
بنوبت درون مبدی
کنون این اثر باشد از خوب
چه بشود اندر کجاست
چه بخند و پاد در درون حرم
که منقوش بود اندر آن
بفرمان انشاء والا که
وزان اجداد و رحمت

بهره و نمان گفت از زمین
در آنوقت سار در نشان طلب
بغیثه گفتیم در توبه رو
در آنجا که ابتدا از گرم
مخوبند هرگز بخند این سخن
بیزدان که نبود مرد و داشت
نباشد که فردای مشغولم
عمل هر کسی را بود یا را
نرمی که از معرشت کارها
چه فرمود این گفتگو ازین
پس آنکه در آن وقت
چه بودند هر یک از خود
چه شد ظهر گردید بر یک
پس آنوقت عصر آنکه پاک
عبد داشت نگاه نظر از آب
بر نما بود امر بیعت چنین
نقاب کشیده بر رخسار زیور
که ثابت بماند در امر دین
که کوفه زانرا کنون این سخن
و گریه بر بند این لب گفت
ندانم که آنها چه باشد مرا
هرگز از روی نمودم حال
پس بر داشت آن بند بود
پاسخ گفت که آری منم
و که گفت سالار دین زان
زین حقه که بنماید زان
چه خود پیش از آن کرده بود
و گریه بکشد و بند بران
چه از او علی گفت که گفت
چه سالار دین این شنود

مردم در این است و سخن
نمود و با ظهار کیشود لب
نماند یک یک از این گفتگو
بفرمود از رحمت آن ترم
که باشد محمد از این سخن
چه بکانه مردم چه خوشنمای
مانند با بار دنیا قیام
زان وقت بدیدار از
بیارید رونق بهار از آن
توفیق که بیعت کوفت و سخن
در سخن از داند انشوم
شبهه اندازند که توفیق
بمیرد که بر بهشت باز
و گریه بر زید منزل کین
بیاورد در ظرف است
چه خوانند گردند و چنین
از خوف بی سرنگند به
سازند حق شیرین یقین
بند شرط در کار این سخن
ز این باب نبود گفت
حال است نامور شاعر
بند بر زمین صیحت فغان
از کفار ایشان تبسم نمود
زین خرم فقیه از دستم
بنامید شان باز به غنا
کجا بود در روزگار این
چنین بود در بند دایم بنا
پاسخ نبی را بداد سخن
بشدن سخن پیکر آغشته
و گریه بر لب تبسم نمود

که دیو ز سار دین سخن
که هر یک چه گفتند این سخن
وز آنجا روان شد و صفت
که ای ای شرم منم گفت
پس که گفت آنچه ز در جها
و گریه بر پیکر کبری کند
از پیکر کین آخرت پرور
که ز این کیه نزار کنا
نمونان عذر کرد و مشایخ
توفیق که بیعت کوفت و سخن
یک یک بهر شهادت با
نماند در وسوسه دین بد
در آنجا زانکه است بیعت
با اخذ بیعت زین زمان
پس آنکه فرمود و شین زان
در آن حال اندک کفر بود
چه فرمود سار دین سخن
پاسخ چنین گفت بنده
و که گفت آن نامور قنبد
که مسکت بود پس ابو سواد
چه شنید صفیان از تو سخن
این چه همه چه خواستی کن
بفرمود با من آن نامور
از من مخفون سر سر ماجرا
و گریه بر بند این کین
هم چون شنید از این سخن
همیشه که گفت و گفت
بجویدی که دیم غفلت و ک
که به خطبه در جهان نامور
بفرمود و بتان بنامید زان

بفرمود و بتان بنامید زان
عیانت بلیت نزد یک
مکان کرد چون و کوه صفا
شمار رسولم بامر خدا
شمار بود از معاصی و ان
لی عت افرمان باری کند
عیان کرد و اندر صفت
نه آن میشود بتیر این
بماند از مرد و زن کین
مکان کرد از تازه سالار
کشوند سپرو جوان زان
موند در رستی ابتدا
مر آنروز شد غصه نزد یک
که بودند حاضر ز هر دو
که هر یک نمایند و است
نشته بر آن جای که بد
که بیعت نمایند آن سخن
که این شرط بامرد و کین
بزدوی بنامید زان
ر بودم از چیزها از میان
بدو و او پاسخ که زان
بفکر بکشا رسیده بن
که بندی تو و غصه بود
که ما و او پاک بنشد زان
بکشا زانرا زانکی نمود
بمنده از خوف و دگر
بیه بد راه و کین
توان بر بزرگ کین
ز هر جمل تنگ شد و دگر
کسی بعد از چه و دگر

شید این سخن شنید و بگفت
و کرد باره فرمود سالار
بنیامین در فکر عیان تو
یکی بود از صاحب مشیت
مرورانی کرد و کمال
یکی نامه نوشت و روان
نصایح بر او کرد و خواند
نه دزد نه قوم و دایره
چنین بود احوال پند
بانی بر روان عیان
برای عیان کرد و رستی
پند برای فرمان بر نشود
که بر شاه راه یقین کرد
چه سالار دین شد بیست
باید از عتاب بر قوم
و لیکن کسیر اند از جانب
که از به دعوت کشاید
نداریم اندر احوال
همچو خیر شد از این دست
بهاش بفرمود آن فرزند
از این پس از آنجا
که خواند آن قوم را سوی
بنام قبول سخن بر یکی
و کرد باره سالار دین
کسانیم باز و بگفت
چه در این زمان
وزان است از روان
بنحالی که وادار کرد
که بودند آنجا
چه سابق بر آن عیان

که از مودتی که در طلب
که عیان نور زده
درد که فرجست فرمود
نمرد و جوایز را
که یابند از حال و جگر
که باشند محکوم و دایره
فرمود شش در آن زمان
وزان بر زمین رفت
که کرد بدست از آنجا
و له خدا سر و مودت
که رفته از کوه کشتی
دو بیاق و قایق چند که
مکه تا غرق در حیات
فرستاد از هر طرف
نماید و تنی در غایت
که دارند بر مشرب
نماید بر راه ایمان
بنام کیمین خواه از این
که گفت اندر جواب
بنامیت کرد دیدشان
بر او داد و خواهند
شناسد بر آنجا
منشد خوانان بنام
بگفت سالار دین
پاکیش سلام آرستن
در آرد و سلام از شوق
بسوی حاکم عتوت
بقومی فرستاد آن
ندوت بجا بود
بر آنقوم بر که بدخواه بود

چه بتان قیامت در روز
یکشت نامه که در این
درد که فرجست فرمود
نمرد و جوایز را
که یابند از حال و جگر
که باشند محکوم و دایره
فرمود شش در آن زمان
وزان بر زمین رفت
که کرد بدست از آنجا
و له خدا سر و مودت
که رفته از کوه کشتی
دو بیاق و قایق چند که
مکه تا غرق در حیات
فرستاد از هر طرف
نماید و تنی در غایت
که دارند بر مشرب
نماید بر راه ایمان
بنام کیمین خواه از این
که گفت اندر جواب
بنامیت کرد دیدشان
بر او داد و خواهند
شناسد بر آنجا
منشد خوانان بنام
بگفت سالار دین
پاکیش سلام آرستن
در آرد و سلام از شوق
بسوی حاکم عتوت
بقومی فرستاد آن
ندوت بجا بود
بر آنقوم بر که بدخواه بود

فرمودیم مانع آن اختیار
که داریم اینجا یکایک
بفرمودیم در باب بیان تو
جوان پند برای راه یقین
با سلام دین ده مانع
بودند آن اندر آن
ببستند بر سبب باز
برای یقین خدای
حبیب خدا حضرت مصطفی
با و داد اطهار آن
منکر کند همه بند
به چون روانش که
بدینا از پان کلاه کند
که کردند بر مردمان
که آیند بر دین هر سوره
که ما بخوانیم شد زرم
که ما بخوانیم شد زرم
سخن آمد شدن بشمار
که باید کشانیم باز و کیمین
که و اما و نمیدانست
بسوی بی دلیل آن فرزند
بر آنقوم بر خواند
زهر کیت از آن گفتگوری
بریزیم از تیغشان بال
که در زرم نبود طبع
پند برند و انعامی سخن
با سلام کردند از شوق
سخن از آن سوی
که سازد بر آنقوم گفت
بفرمودی از پان کلاه

که کردند بر مردمان
که آیند بر دین هر سوره
که ما بخوانیم شد زرم
که ما بخوانیم شد زرم
سخن آمد شدن بشمار
که باید کشانیم باز و کیمین
که و اما و نمیدانست
بسوی بی دلیل آن فرزند
بر آنقوم بر خواند
زهر کیت از آن گفتگوری
بریزیم از تیغشان بال
که در زرم نبود طبع
پند برند و انعامی سخن
با سلام کردند از شوق
سخن از آن سوی
که سازد بر آنقوم گفت
بفرمودی از پان کلاه

ز باب صفت در آوردن
نرفته در انقوم خاله نو
رسیدند آن زمان به زبانی
ساده ای بفرمود بانگ
که در صفت آیند به ناز
ساده ای چون در صفت
شدند مشیه از غرض
بسی گشتند اما از آنجا که
ر بود آنچه انقوم را بود مال
بگفت نامه حضرت در این
بید و در بر قبای روی نیا
فودانای پاک این قرین
بفرستاد این دانند فرار
بنی را بنی شدند آنجا که
به و اخذ در آن مکر کرد
بیت او آن نامه
بجایان بیت او و بگوشت
و آن بی بی که این بود
هم زبانیها که بهشت
بنیای که شد باره از مرد
بدانند به خود ندانند باز
که کرد در افغنی سالار
بهر سیاهار و پیش سخت
بیمه پندید و کرد و شد
توان من چه باز و انداز
شقی باشد آنکه از راه
که تا هر یک از راه
زنجانی می سواد و من
روایت کند را و می بین
چنان چه آنکه از راه

ماند او شتر زخم خیز
که بر گشت آن مرد و فرزند
انمودند آن نامه خود بوی
که آرند و جانب یکسان
همایند و جانب بیضا
ساده ای در دست مرد
نمودند و رو با بسون
همه پر خون در خاک
یا و زو آمد و خدایان
رخ اندزن و در غرض
بگشت ای بدر زخم
نه عیب آن مرد آن
مفکشن و آن سوی خود
نظم که رود از آن
که گشتند آن رسا
نه گشتند آن مرد
نه از آن نباشد کسی
هر یک غرضی که کرد
بجایان سختند و آن
غرضت عا کرد و من
علی با باد آتش سوزان
نباشند از سیدین این
چه کرد بیان کن می
که بخت از دوزخ من
ولایت پیغمبری
ندانید که دوطه یقی و کر
که زنی قایع غرق
از کذا و شانت از میان است
ز قمار و انشوران
که سوی جوان انونم

یکی نامه نوشت هم در
چه خاله و در آنجا بیفتند
چه مایوس شد خاله از این
نمودن چه در او بانگ
از اینجا که بودند این همه
نمودند که در میان
در انقوم چه راه را
بفارت بر او و آن
کسانیکه ماندند با فرزند
بنی حال آنکه در
ترا پیر و اندر ایندم نیا
پس نامه مال از هلاک
که سازد رضا سر به
و انکشت خرام این
نخستین به خون که شد
ز آن پس بیفتد که در
و آن پس باب که نبرد
کرد و تاوان آن فرما
را بخار و حیوان
که به ترسید که در
و آن بعد چینی که آمد
چه آنکه را کرد آن امور
بیا نزد خرام و این
که علی حق کند باوی
سعادت که است
نمودن را سال
که زنی قایع غرق
از کذا و شانت از میان است
که چون است از دوزخ
که در کار می بقوم

که شد انقوم اندر این
با خواست سازد که
و گشت بسیار از آن
نرفته انقوم اندر زمان
نرفته چه به همچون
بیتند بر کین آنها که
نمودند از تیغ زیر و زبر
ل و دوزخ را تمامی گشت
نرفته نزد بنی پسر زک
رایت سفاک خود کردند
و ری که کرده است
که بود از خیمه و آنجا
برون آوردن آن
سوی قوم آمد و شرب
بسیار که گشت آمیخته
نفته گشتند انقوم
که آمد تلف آن نیکم
که آمد گشته بیا
نفته گشته و آن
هم از بهر خونی که بدوزخ
بانهای یک نعام داد
بیامه بدر بار خیر البشر
مر آنکه نمود و آن
بگشت آن که نو باشد
که باشد و تابع راه
و ساد بچندین سالین
و بیت سستین
گشتند با غلامان
که فتنه که بکشت حجاز
که زرم سپکانه و از

چند شهر شد و در آن شهر از
به آن مکر امین بان قرار
چند پیروز شد از شهر چیده
به سالارین و وزیران
که انبیا پیه به پیر معنوی
میان نهادند در زمان
بقدری که در هر دو مع بد کرد
بزرگان تان از زمان کن
شبهه و او خشد با هم سخن
که از راه راسه پنهان
موند او را امیر سپاه
زب خوشت باش که چند
در آنوقت ملک بند چهار
که اندر پادشاه پند باز
که چون دشمن آمد باورده
پا خطه ناموس بر پسته
ز منی که او کاسین نام
در آنقوم بد مرا عیاقی
ببین گشته مویش به پسته
یکی دست باید بر آن
بگفت او کاسین نام
نه افزوده باشد بسیار سخت
پس آنکه باندیشه کشید
که هست همراه خیانت
که باشند همراهان عیاق
ببین آن که دست کشید
ندید دست خفتند از خبر
بنازم اندر میان سخن
بماند منوچند ملک پیش
ایمان کرد ملک به پیش سخن

[illegible]

ندانند تا مشرکان کار او
 نمودی خشنیدیم و چنین
 غرض اند از ترور یافتن
 باشد رفته رفته بخندد و از
 آن آن بآن قدم نهادند
 ز شمشیر و دروغ و دزدی و کشتن
 چه کردند آن کارها نشسته
 به باید که باشد بر ناما
 شود مکت خوف و ترس
 چه شد گفتند و بر اینجا نام
 و نیک کرد آن مادر
 به زرم باشند یا میان
 که باید از آن و طفلان
 نایند ترسیدم و آن بخت
 به هستند بروست و شمشیر
 بهر و تمامی عیال و شمشیر
 نمودند و ترسیدم و آن سرزمین
 نموداری و ناماد و بوشن
 بهر ای شکر آید بر او
 نام اینز بین چه باشد کون
 باها بکشاورد بدین چنین
 بگوید که است با شمشیر
 چه اگر به طفل آید بچوشت
 بقتل او را که هکت چنین
 چه شد بدین است مالتان
 ز به چر اینها بقتل
 بگویند پیغام از من باو
 چه کردیم با یکدیگر گفتگو
 بهر سید از او زنده بهر کار
 بقتل که مردان تر کاروان

از آن رونق آید بسیار او
 که خوابید رفتن به بکر زمین
 اندر کرد و در خاطر این آن
 که تا گوش زد شد بر آن قوم بزر
 فتادند سازند ما کارزار
 پس بان تازی چاهی کمان
 تدارکت زهر باب پر خسته
 شوندش همه قوم فرمان پذیر
 سازند او را سپاه دلو
 بسوی قشاقش رواند نام
 شکیار شد زمره بار بار رسول
 که گردن کین خواهد از اسلحه
 بهر آوازند همچون زنه
 بیست میانان خندند
 بر تنه بر خاست کمال
 نهادند بزم خوابی قدم
 چه که گران نشینند کین
 جهان دیده بسیار از چون و چو
 فرود آمد در میان سپاه
 که بستند در فاندش همچون
 نیکو زنی است از بکرین
 سپاسی که نادر دج پدور
 هم زره و زبر آید خورش
 نموده است تیر بهر بکرین
 بر دست بدست و خستین
 کند و در آن فکرت ارجنه
 که یکلخته آرد باین سمت و
 عیان کرد و آنگاه رای کفو
 که ساز و بیان از پیکار
 نمودند بر خوشن این زمان

نمی جنگ با نامور سرور
 نشد خوب آوردن طفل و زن
 شود چون سپاه عدو و روز
 همان فکر جان باشد از روز
 با خر مکانی از آن سرزمین
 بیاورد لیزان و سبزان
 ز مردان هر آنقدر باشند
 تا اندر یک فردن رکاب
 از تیر آید شمار از جنگ
 و دید آنچه کرشمه ضعیف است
 پانچ بگفتش که مبنی تو پیر
 و کرباره گفتش و بدین سخن
 بگفتش که آن دو فیلده تن
 اگر بجست بود ما عدو کنون
 تا اندر نام آوردن هر کین
 و کز عوف عام در این سرزمین
 بقا از این دو جوان و ضر
 بدادم در این نرم دایه
 بگفت این فی موش شد از سخن
 نگارید بر حرف او گوش
 و از آنو خبر شد بسیارین
 با او که دیدند از این
 از تن و می و شمع و دلفن
 بر خیم قیمت باید بدست
 نموند هر یک سر انجام
 ز رو چن پرستمان کند
 ز هر سو دلیران کردن فلان
 بر بار سواران نیز جنگ
 روند با این یک اندکی
 اگر گفت آنقدر در زمان

[illegible]

بنایت نخم موزن بباد
 چرا باید آورد و ای عجم
 نه رود در اندام خیال عیال
 عنوان بزرگان و این اودمان
 بخدمت زین قضا در زمان
 نه هرگز تو را نفع نبردگار
 له چون عمره شدت کج
 بنزدید به راه خیل زمان
 و در شدت کستی را نیکار
 عیب است صراط بر کار خویش
 خفته شده از زمان دراز
 بجای نیند و آن اعجب کتاب
 ز کف چو بشنید سخن و در
 و گو باره پرسید در این
 بدو داد و گفت اگر چه جواب
 چو بشنید اینها ز کف و در
 لغو آن خوشم و در کار شما
 به سه ده دادید به ما بیاد
 سخن سید المصطفی
 از قبیل انبیا و مرسلین
 که در موزن پذیرم و
 با سلا میان گردان ای
 سلازان و آن قوم بزر
 شنیدند چون مسلمانی
 از شمشیر و دروغ و زحمان
 و آری که در کار و دونه و
 بهشت ستوران بستند
 در اندر بیت الشرف شاه
 غم رخسار و سالار دین
 با این شایسته و

[illegible]

دو دو هزار شکر است که
از بس خواست آن که بگذرد
که به ناله شد در آن روز
دو باره ده دو هزار شکر
که این شکر نامور در شهر
مهرین شد نامور و زین
کسی که مستی را می بین
که شد چشم پرین که کرد
همین به که مینا نشین
غرض چون رسید از شهر
خبر شد با ملک آن که کرد
بفرمود تا خود کشند جمع
رسید سپاهان کین
که از دید و درشت و درگاه
بدار به شان یک یک
بدانید که سستی در بخت
زان خود توانید آید بدین
شویدند این رنجا که
توفیق آید تا یک باشد مو
ترازید با تیغ بازوی خویش
نه ندیده به عالم خبر
قبایل خود آورده و برگیرند
ببرند همراه میل زان
چپ را نشستن کینه
بخت نشد تا شب پریش
برهان از خیمه سالار و
پیش از که تفتیب آن نامور
نیزین اندر آورد پای قار
علما بر آمد بگردون بند
با طراف آن سرور و سرور

از لطف خدا خوش آن توان
زین فی کون شد موجود
و چون از در شکار باز
روان اند آن وقت که باز
بغیر تیغ از رزم نه میبرد
بریزد خون تن شکرین
که باین جاعت آید کین
در این شب ده و شصت
خبر از شک ما لایعنی وقت نیست که فرم حق
همه بر همی مست کین
که آمد به کین دلبر
بماند پروانه بر کرد و شمع
منور مکنان اند این بهرین
نمایند بر خوشی از حسد
کشیده اند به و در لب
بیار و خند و صفح از بخت
که بر او شود و شمع دراز
کین بر کین کرده شد
غمانها نمایند بر کین
بنارید کین بند پای پیش
ماند چه بایست رزم کرد
نه از ضرب کوبان و شمشیر
منورند هر یک بجایگاه
نشسته بجای خود رزم
به تپیدن چار و تپیدن
کشیده اند صف بخت
ز نوبت از بهر زین کمر
شد از بهر ناور و جستن
ردا گشت آن سرور از جند
روان بود آن شکر رزم

رویش بهامون سپنج توان
روایت کند دیگر می روا
رویت کند دیگری چنین
غرض چون شد بهامون
ترا بجهت بود که افسوس سخن
ای این ستوران است
پناه در این چو نمایان
است که آمد از آن رخسار
خبر از شک ما لایعنی وقت نیست که فرم حق
بند یک قوم جوان را
منوره معان این سرور
بخت این لیران روز بروز
بباید میان نامه بند بخت
به راه خود به کین بخت
که بر حفظ نامه شل در بر
شمار بگردانند بار عذر
نمایند کوهی از راه بخت
شود چون سپه شمار و
بر آید شمشیر کین بخت
بنارید بر جیش دشمن سمند
به قوم که رده و بخت
شبه چون قوم از و چنین
پشت از آن قوم کین
وز آن سو چاه و این آید
شفق باز کردید سی اوه
منوران کرد بانگ
چه بر چید شد دستگاه
تا که آن شکر مسین
سر شیب راه در آن مکان
که ناکاه کفار کردند و

توفیق بود که آمد موج
از افکار روشن آن نفاست
که بودند آن شکر مسین
نماند و عجب آن این
که بسیار شد مسین بخت
ماند ره بر بداند شستن
همان که غنی لغت با مدین
نخچه البشیر اندان که زار
وزان شدند از مرده خون
منه آن که بآن کرامی
نشست به منت میدان
بر آید از دست کین بر کرد
نمایند و نه آغاز بخت
بیایست روان در صف
بر آید از دشمن خویش کرد
نمایند اگر از میانه فرار
در نه فشارید پای زین
بید کردیدش از رزم
په لبش جدا آید هستن
نمایند خود را از آن سر
زینش نبوده است قمار
زینت سر کین بخت
به روزه از به رزم و کین
به هم شکر با ندان کین
فوت از خون سرخ آمدن
شدند از بهر که کاسار
به رزم کفار شد کاس
که نماند منزل با نای کین
در آن راه آمد همی روان
با سلامیان جیش از جبار

در این کتاب

کشیدند شمشیر کین از غلاف
که کردند یکبار بر زرم رو
کز آن نهادند رو بر قفا
بیشا و شورش بر آن مردان
رخش می که بر آن سپه خورده
بدانند نام دمان این دست
توکل نمازند جز بر خدا
علم برگفتند به کارزار
در آن دم پیرماسترسوار
بهره آن ماه برج شرف
چون ششم عیسی می بر مش
منم سرور صفیا مصطفی
ولی که بنهاد بر حرف کوش
ز فی نیز بر سر آفتاب
ز بهر ستاری مردمان
در آنوقت آن زن در آنسر زمین
بمانید بر کار خود استوار
در آنوقت از پیش رو در گذر
بود این موجب مصطفی
بپایان چنین گفت در سر
پس آنگاه استر از آنسر زمین
یک دست تیغ و یک بر علم
در آنوقت فرمود سالار دین
که آنند رو جانب زرم و کین
سازند بر آن آن نامور
بفرمان لاری و ماودین
همچو به انداز این سز زمین
همچو در آنوقت دست عا
مرا و عذ فتح داد می نخست
بکفاد و حال نمودی کنون

نهادند رو به پشت معصیان
ز بالا و پاهن سپاهند
بهم خورد از آن لشکر معصف
بیک گشتند در ره روان
فرزید گشت بکسر کارسان
توکل سیزدان بیایست
نماند در کار چون ابتدا
بر فراخت بر مشر کین و افتاد
نموده نظر داشت بر کارزار
و تن بود استاده از هر طرف
بند و یگونی خادم در گشت
شبه یکدین ماه برج عفا
تو افسی مردم جدا بود و
در آنوقت پیش رو آن
بهره ای پیش گشتی روان
که کرد بر فرقه میله
بگردن نیکرید عارفزار
راه گریز اندر آمد سر
ستاده با بهین و عفا
که ایستاد رخصا و قدر
و ایند در شب سالار دین
شهره به زرم ساز می قدم
بپایان شوی خدای چون
بپشتند از فرقه مشر کین
تبل اندر آورد و میسر
همی گفت با فرقه سیاهن
چیز و نیارید بر مشر کین
بر آورد بر در که گیسب
کنون چشم در راه احسان
که کردید موسی بر آن زرم

مقدم با سلام شکر روان
یکبار از کثرت خوف هم
مقدم چه آورد و بر فرار
کز آن چه بود چنگال شیر
نیار و به سباب آلت کین
بجرح حق نماند کشتن کار
در آن دم خضر چه دید چنین
ز اصحاب فاعل بجانده انفر
که بر یکت گریزان از آنسر زمین
بیک جنبش بود و عیسی
همی گفت اصحاب شاه دین
بیانند نزد پیغمبر
عنان تا گشتند از آن
نمی بینم آن زن نیکو
که چو گشت از کین در بند
که ایست پیغمبر و مقتدا
ولی که گشت مشر کین کوش
غیب بدو گفت زین کارزار
بمانند از بیم شرم از رسول
بجسم خداوند گردیم رو
بدیش و له خدا و برو
بماند برقی که در تیر تیغ
ز بالای آن تل ز بهر خدا
که بود او بلند و در پیکر خدا
بعد از چون عذر گوید
که ای سلیمان چه روزگار
چرا شد شمار بدینگونه
که ای فرغیده کاروان
در آنوقت چه سید مردود
از ای باب شکافت در یابی

بی سلم بد راه روان ز ما
رمیدند از زرم قوم سلیم
ز دست موخر میشد اختیار
نمودند رو به بالا و زیر
در آنوقت و بر بداند شمشیر
کز آن بود فتح در کارزار
در آنوقت باز و بهر کین
نماندند در زرم آن نامور
که گشتند از زرم سالار دین
بیک متغیان ستاده
بمیگردید از این سز زمین
که نزد شبان چه کرد و
نماندند از خوف و بر گریز
بست توکل سپهر زرم
مرا و او اتونست کرد
چرا میشوید از بر او جدا
بر شد بر کشته خانه ز جو
بهرامی ناله بدین سان
که اندر گریز بدین سان
بسوی گریز از میان راه
بجستند تا به کین زرم
در افتد بر افراخته دست
بره این سپه بغر صفا
ز این باب فرمود گردان
ند کرد آن قوم را چند بار
بکجا میگردید از کارزار
کز آن چه انداز کارزار
تو نه بر همه یار و مستعان
بر او کرد به پیام حق و انوار
باشد بفرعون و توش

کنون اصف حق باشد
که یکس از یک و یکس
بنقت ایچند و اند جان
کسی و نیارد و بندگی
از آن بر حق انصار سول
ز خند شد سوی سول
رسید از پانجه خاند
ز عیال پس سید سالار
بعیال سر فرود آن نامور
بدیشان که دیدند خرد
عامه بر جامهای عین
کش که کشد آنجا سیر
بر زم اندران همچنان شیر
در انصرت بن خدایند
خفتن هر چه پیش چون شیر
بقرچ چهل تن نام آور
بدانگونه که فرق با برقم
روایت کند دیگر می رود
خاندن خدایان شرم کرد
بنی نیز شمشیر خود از خدایان
بکفا محمد از اینجا که ام
بر آورد شمشیر و بازو فرات
برون افت این از سالیان
چه شد همچنان و اوران
بیاری سالار دین مصطفی
چه شد که این بکر بار
آفتد بر سب بر زور کباب
بیکس عیال بر سول
تعبت پیش بدل در گرفت
علی و چنین وقت و بر کرد

حضرت شوی پیران
یکسید سوی عد و مروت
فی کفر و شکست
شید که کشد از خود دل
پا به شدند از پیکر عجل
کشوند در رزم باوین
کینه بخاک که جوین
که اکنون پاشید این
یکایک سواران میان
زمانه پدید و کفی پدید
شدن آن سپه نگین
گرفتند و رایتند دست
فرستاد فوج یکایک بجای
علامه بود باو انقا شست
که اینان دند و جنگ
دو نیم از دم و دانت دو
ز کفار و دشمنان شست
بهمراه آنسور نامور
شید روان بسوی
بود تا که گیرم از او شتم
بمیخواست و کین شمت
بنار و مالک پسته میان
بر آورد در رزم شمشیر خویش
سروان آن رزم شرط و
برافراخت شمشیر آن رزم
بنامه نیز یکی آن جانب
نزد از غصه فرار بجای
که از آن طرف از سر گرفت
که از دیار و باجه تیر

پس نگاه فرمود سالار دین
بشربت و خوش زبان گشت
فی کفر و شکست
یکایک بنیادند و بر سر
نمانند شمشیر با انقا
بر آمد بدشت غایت کرد
بنقتا که انصار دارند
در آنوقت فوج یکایک
بشربت باقی نماند همه
بدیشان که شکست چون شیر
بکشد که آنسواران که بود
پا به کشد سالار دین
نمانند که انصار و بر سر
نمانند آن کافران خود
ز شمشیر آنسور پاکدین
که چینی و نیم و گرم و نیم
که چون از بسید لر سینه
شی چند بدنه شمشیر در کباب
در آنوقت مالک بیامد به
نمودند سالار دین باو
از دم و طغیان کین تیغ تیر
که بداد شمشیر امیر بود
نمودش سر و بناور شکست
بم اخذ شمشیر آن پزیر کین
چو ریش خون سالار دین
بناچار بر پشت مالک نماند
بناظر سید شمشیر که فرغام
بکفا عجب حالتی روی داد
ابان دیری و مردانگی

بفان شمشیر از شمشیر
بر آورد و پس شمشیر به نیاز
اگر شمشیر که در این مملکت
نزد بیاید مهر افکند
و آن از پیر به تمثال کرد
نمانند و سوی شمشیر
بدان که شد سالار دین
سوی شمشیر و در چار
رسید از شمشیر کین خواه
چو شمشیر آن که افکند رزم
که بران بر فکند از آنسور
نمودید به چنان نمود
که بود آنسواران کین میان
نمودند بر خوست از دشت
که بر خوست آن در کوه بود
فتادند همچنان بجای کین
بدی بیکر آنسور و شمشیر
که بران فرستند آن مملکت
چند زارت در پر تو آفتاب
انقا و مغرور بر زور خویش
یکس شمشیر با مصطفی و بر
بنا و آنسور و شمشیر
ز خدمت کین حیب و دو
مالک بیامد به کین جنگ
ببفاد چنان بجای کین
بمیخواست و کین شمشیر
درون رفت اندر میان
بر فکند که بران از آن سوزین
که فرزند بو طالب بنیامد
که در جنگ بود شمشیر

که از در روان نماید فرار
که کوه ماه کن از غضنفران
که کوفه کرده خیال کربز
ز نذیر تیغ در راه دین شجور
و گریه غمناک کف ای پر
پرسیده از فضا کان برون
روان سازد از جسمها جوی
ایود آن به الهی حیدر
که خفا فاش شود عم او
چنین برونه صلی در جهان
غرض ترش از افکار دور
پناه مدام شان از فضا
ببروند آن اثران همه
ز مردان گرفته بشند دست
بغیر از زمان دختران کودکان
غمت بقدری که و هم دنیا
که آیند به کین بجای نشست
نشند از قتل و تاراج دست
غمه شنان آن رسول امین
از اینجا که بد چهره این قرار
و لاله جان کنی نشسته اسیر
در آرزو زلفها بهین اسیر
فشارا بیام در اینجا غم
آید این و جا بس فوم و فتن
که نازین بهیت نیار و بس
رسیده اخبر چون بسع
که ناز اسیران نریز خوان
غمت کن شد سر و سرین
که نریز غمت که خوان اسیر
بیاخ بکفته انصار باز

بجای میرد بعد از این بارها
 نده نیست این حرفها را با
 بایست سازد با نده نیز
 لیسان که گشته تیغش بر
 در آن گردن یک میکن نظر
 که چشم آن نیز که بگریست
 بدو فرج شود شان این
 بمان برق گریخ او بگری
 که بگو بویست آن بمو
 که خواند بگریش که بمان
 و آفرین در جان اند شر
 سمره کشوند دست خبا
 که بود در درن بیا بیا
 بقیه اسیر جان نیرست
 که بودند افزون ز غده جان
 ز و صف شمشیر بیا بیا
 بدزد از قتل و دران دست
 برفتند بیا بیا بیا
 بخشد اندک استدا بیا
 که ترسند و بدر که کار
 بیدری با فراخی قد چهره
 بیا بیا در دشمنان دستیک
 بپخته سوئی یا بیا بیا
 با آنکه اینها بیا بیا بیا
 بپخته بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا
 شدی ز چهره کشتن منو
 که کردند انصار کای این
 نریزد کسی از صغیر و کبر
 که آمد عمر در میان کار

چه بشنید فضل افغنجن از پدر
چه بشنید عباس ایمنان بخند
به وقت فضل ای پدر کن نظر
به وقت عباس اوران نشان
و آنست عیسی حسن نیکو
بگو تا که این برق شمع است
ز برق جوانو تنبغ دور
چه جو بس نیکو نظر کردید
نکو کار و فرزند نیکو بود
نشسته ایستادی کیش و ویم
نماند ریخویش غار فرار
از قفسه زبانیان همه مکالم
زبان دختران کو که نشان
نداده ایمنان چناندر شمع
دور و بزار بهترین شهر
چو خورشید برسمان شمع
نمودی چه رود این بیان
بر ایمن سر می که بدترش
از جماعت انصار

بسیار پند و اندرز و سر
 یافت و گرفت و بخت و بخت
 به پیش صف کفر غنی کمر
 سر او که ناپسند او را مکان
 در آن کرد نیزه کی برون
 که دشمن بسوزد و کین دوست
 کند لشکر کفر زیر و زبر
 سر آن صولت جبر و زکی
 که نیکو از امانت و بود
 از آن یک شمشیر نامش از
 که برون برفت از کارزار
 بسیار دیدند اهل و عیال
 نمودند یکسر در آن دار ویر
 زمره آن شهابی شمشیر
 که بپایان شد در آن روزگار
 بغیر مود آن سرور از چندی
 شنیدند فرمان آن مقتدا
 بیاورد با خود بمنزل کش
 که نام در بار آن داین
 نهادی عمر و بسوی ایزد
 زدی زدی بی پند و دم
 که نام مطلق کام سازد در آن
 با نصایب آید بکشت و بکشد
 ز خون سازد کشت و پاش
 بیفکند از پیکرش و سر
 مردی چرا گوشتش از حرف
 که از دیگری دور کرد و سر
 که ای خردم و دم به کوس
 بخت و در خاک و خون پاش
 بکفار و ناکید امر سر

چو بشنید سمار دین سخن
مریمونه بدنا عیتره لب
بخشود بزران جانک رسول
نخست ابو برید بدوری
از آن کیست بیدار چشم
فریب کیسایا بدین
ز شبی بمنتها کند زنت
ببین و دوازنی بد دار
از آن قوم بدستی و نجس
بدست ای پونا بکشته
ز کین بیتی دل بغم
زین زرم آمد یکین جزو
در آند که اسل میان و در
بنی راجه شی و زانجا بد
بخود گفت بکشتن بد
بخود گفت بکشتن بد
چه و بکشتن بد و نمود
برو آرمیشی ز روی کبر
چه و یوار شد بدین
مرام راجه بدین بد
که بدین بد و بدت باو
نهادن بدین بد
از آن بدین بد و چنان
همه کینما کوزمان و را
منور سپاس شد فدا
بیاری بدین بدین بد
بیاور و درون بدین
بدین بدین بدین بد
منور بدین بدین بد
الهی راجی عطا کن

[illegible]

زین شهرت را در دین
 چنان به آید که
 به چشمه صفی شود
 الهی بر این رجا
 است که در این غرور
 قتل الله علیه و آله
 کین بی یور چون دلش
 بنام و پنهان
 به خود مدد و توان
 چه در کینه و زشتی
 بهشتی است نه کین
 بیامد که آینه و آب
 چه در این است و در
 آن به یه می آید
 نگو به که رگه تنگ
 ز یاد طغیانید
 بنا که در این است
 بطوری که زویشد
 نسا و زره خوف
 او کرد و یک روی
 ز دور کن چش
 چنان یار شد
 از نور محبت
 پس آنکه بفرمود
 چه بشند فرمان
 چنان زرم میگردد
 بفرمود و رسول
 رسول الله علیه و آله
 و تقاب نمودن بکفاد

نیامد بر آنجن رو برو
 حاکم و غفران از آن سخن
 ابو بکر را کار با عسکر
 بخود شد بخشش عیول
 که داری مرا و ابدین پیکار
 تو او را به ره رباشی معین
 موافق نیافتی خود وارش
 بجیشش فایده ای نداشت
 که بودی بنده ام کین
 از آن با غلبه بدم توان
 که مسافتی از زند نرسی
 مگر اچوید پا اند کین
 باز رفت بدو شمشیر خویش
 به پاس شد از قصار و برو
 بیفتان شد از انظار و برو
 بنام که بر او بود آورم
 بنویشت فرست بهیچ قدر
 که در غیورش در آن کار بست
 و از آن تشنه افروزش
 که ز لطف کردش صد اعظم
 یاورد در جانب منصف
 که کرد و پناه بدار منون
 که خبر او بنویشت و کرم طلبی
 بدینان که از کفر و مهر شیده
 می شیبند و کن سوختن کین
 قدم زد با ملک میدان کین
 که کرد برادر دشمن بر زمین
 که آن کوفه دادت از راه کین
 ایان کار بهمت بیاستی
 که کردی عطا شیبه از آن

چیز و روز بگذشت زانکه
نشد و نماند زانکه
آن بت که بیدار بود
چند روز در وی سنان
چند آند و شکر بر سر
که بدنام او در میان
کسی را نشانی نماند
فغان فریاد کرد و بگریه
بافت گامی سر و زانو
بفرمودند ز غم و غمش
بگشت این بکند مرگ
بیت و غریب بهر
پس آن بر افروخت و شست
بیکم شدن لشکر نامور
سر سیمه سر و نهادند
برفشان از شمشیر چون
وز آنجا بر جفت نهادند
چرا دور و دیش شمشیر
گرفتند کفستانان
عمر به باد از این دست
بپایان عمر را بگشت
عمر از این سخن غصبا
بروز حدیثه گفتی سخن
بگشت چنین و نشسته
صد از در باز خیر البشر
بگشت که فرمود پروردگار
چنین بود و در میان
ازین نیز بگذشت چون
که غیابان به زلفش
بیمبر خیر شد از این دست

که بود مشغول جنگ و کشت
چرازم آمد و بهر سمت
ز بهر سر خمد و زلف
فغان طمی با آن سر
ز یکدیگر از بهر دین ز مجو
ز نام و آری در میان
چند شمشیر به میان
که ساز و زخمین زین
بنده که میدان در این
که این از تو نبود و این
میان نادر و بنجا و پا
شتر و شتر دل با و جنگ
بناد و انفوم از پردلی
چه کرد از دما و زبرد
بخط جان سر کی راه
فکند بر شیشه جگر
برفشند ز دینی کام جو
بگشت لب از و ف
برفشند ز دین دور تر
به پیش آمد و کرد ایسان
له لوینده از بهر دین
بانی آن قوم بگشت لب
له فزون شد از دین
مرین به باشد بهینه
پایان بگشت این چنین
بگشت این چنین
من است از این من با نا
که مروی ز قلعه بیاد
ابا فوجی از لشکر مسلمین
بهره فوجی لشکر بر اه

بیمبر فوج از میدان
بر آنکه که بنده پا پا
بیاوردند خمد و دین و راه
سپاهی گران آمدند
نخستین لیری ازین کمان
مبارز شکر و از مسلمین
بخوف انداخت و جوشان
ابا فوجی از دین
که رو آوردم سوی و در
نمیدان آن از بهر
شمار فداوندان شهاب
فکند شمشیر و دین
ز دست بیادلی مرستی
روان گشت خوشان
چرا که بهر سر و زانو
نمانست بخوابی
بخی بود مشغول نادر و
پایه بیاد بر پیش روان
شست با بهر زمان دراز
که مار کنی دور و با و بر
نه من را گفتم که خفت
که بود این چنین که
که در که آید و سر
بگشت این به وقت از
که بگفتم نیز از این سال
هم آخر فرستید و گشت
من است از این من با نا
که مروی ز قلعه بیاد
ابا فوجی از لشکر مسلمین
بهره فوجی لشکر بر اه

روان ساخت بهر زخم
نشان از کین دست زخم
روان در ره شمس سر
پس از آن سر و زانو
فرستادند و شست
که با و گشت از زخم کین
بجانب بر کین بکیر غان
بیاورد آن نام مبین
آرم سرش را کزیر کرد
بیاورد که کردی بکشت
بنا به چون بر شهاب
شست کشت از خون
وز آن تیغ چون تیغ کف
بشد سرخ از خون فزون
شاید و فزون نشان پا پا
که به دانه آن راه و گشت
که بر گشت آقا کردن خاز
گرفتند بر تنک اند جان
بگشتند با یکدیگر جان
بخلوت نشینی زمانی دراز
باین مومن ز زمان دراز
بادی ز کفار یزدان خبر
نمود طواف ز شمس سر
بگشت این به وقت از
بجو امیر فتن بکشت جان
بگشت سر و طواف نادر
بگشت در بار خیر البشر
پس از آن با مسایین
میان بست بر زخم کین
که کرد از زخم کین ز خواه

بکادو

که داد و دل بود و فغانم او
شدید شمشیر از غلاف
سینه نیز با تیغ و گرز بستان
و دلش نیز دوان و دست خدا
رخسار کرد و بری زان دست
که زرم آمد و غمان بر غمان
فشانند بر هم چه شیر و پند
پاسش نمودند و برقرار
که می گرفتند از کجا کس
در آن سو چه بر قعه آمد جنب
پس از خون گشت از این نیم
چند از فقه مشرکین
فغانان چندی ترازند تا
چند شکار را به آن شکار
زبان ها اگر آن سپاه
کزینجی جنبی اگر بار خوی
بیانیم آنکه یکایک برون
از آنرا که کوفه همه آن کینه
همچو خورشید این میان سخن
بهر می عسکر زمره جو
فیر بخت شهنشاه دین
نماز و خوشنویس گشت آن
که نبود در کوه و سجود انداز
بیت واریه بر پا معلومه
که در غایت است و پندار
لب نه کردن بهانه سخن
جیمان نیاید و سیاهی
میانه زنده تیغ خون سوزان
که زنده اند و به دست کج
و از آن وقت بود بر قفس

در آن می نمودند آن مرد
موندند و سوزی و شمشیر
فلانند از کین غمان بر غمان
بنام خداوند کرد و پند
که برین و شمشیر بران فرود
بان لفر کیش لعین و زریان
همه راه کردند در زمره نکت
که زان بر شمشیر زه زار
بهر دند بجهاد خود استیلا
که گشت آن سزار ماه
فشانند و از آن فضا بظلم
بر فتنه زد و یک سال در توان
بجای است بکنده خود را به
زبانهای که شمشیر کینه
زنده بقیان شمشیر خنجر
لباب و بی زبانه و خوش
بیشتر بخت و رهنمان
بپایست تمامی به افشای کیم
و بخشید بر حال آن سخن
بسی می مدینه خداوند و
که کینه بدین و این چنین
که گراید اسلام را بر منقلب
نماز که ز رسی به آن
نمیاید عیالی که تیره
سازد سزار و فرودان
که تیره که باشد بیان سخن
که تیره که کرد و خوش ببار
که نابدند بر زار و ایشان
که برده و آن می شود و رو
که فتنه باشد از این فتنه

رسیده چون ندو سحریم
از این سمت فغان سوز علی
بخوان رنجین بکشته تیغ
بر آور از خشم تیغ و سر
تا آخر تیغ و آرزومگاه
نماز از خشم و سوزی
و له عاقبت آفت پاکدین
خشمه ز تیغ بر کف روان
و از تیغ تیغ و خطه معنان
بخت و نافع بی کز زمین
و زان بی بهای بر پیش
موندند اسلام بر زبان
بر فتنه و رخ مت شامین
خی چند از قعه و پروان
رسیده نه چنان تراز
که گراید آسوده زایل دل
بید بر ستم و دین تو
نذریم سحر و دین حق
و آن گونه و او اند از این
ز دل چه بگشت از ایشان
که کبر بر پند و سب و ساز
بپایخ نیز مودت و روان
بریدان چون خدای او
و کز تیره فتنه و کرباره
زنده کردن و دلا با تیغ
بناگاه باز و فتنه ستم
نماند بر قوم حبیبان آن
و سحر به فتنه داشت و دل
نفرمود و تیره خدای فتنه
که امروز فرمود و بر تو را

نماند بر زمره چشمتی م
نشوند باز و بر زمره و
ستادند بر قفس هم به تیغ
فرود بخت آن نرکان
بیت و ناکاه او را نگاه
و بر سر استند بر روی هم
بقتله شل ازین شکار
همه سخت خوان از این و آن
بر فتنه نزدیکی از زمان
که خوش شد سر و میان
و نه بماند از آن فتنه
شماره و عیان بپای
موندند و از این بدین
سوی غیر معطلی و محمول
بپایست از آن این
فرود و دشمنی بپای
پایه بر دین و این نو
یکه هم بر یکدگر از این
نمود و شکر نمودند با
بر شمشیر به آن تیغ روان
بشرطی که در آن نباشد
که غیبه می نباشد و این
که سحر و جادو بپندارند
بیدار کرد و زمره سزار
برود و سیر می نماند تیغ
که اینست آمدن پروان
که از زنده است به این
که ای پیشوای این از این
که او را فراموشی است
بقتله و کرباره و این

[illegible][illegible][illegible]

شد شادان ز باب سل
 ساز و مر این کار پند
 و بگر باشد یقین با عمر
 شده و بوده ز احسان
 رس که بایست از نال
 بیم به خدام که بد ز مر
 بودند بر یک یک قبل
 بودند با یکدیگر معدود
 بخشید آن سرور محترم
 بدو چو بخشید غیر نام
 اندر عطا پس از آنده چشم
 که دیگر نکوید سخن اندر آن
 بقیع ز باغ تو مستی زنده
 که دستان کنم امر سالار و ناز
 بنمود که سوز دست و پا
 که کرد دولت ز انبساط سیر
 این بود فرمایش انجنا
 که نبود شمار انقیاد و کر
 سخاوتی که باشد از خیر
 از بهر تو گرداند زین رفو
 به مرت و فاداری از جان
 که دانم صلاح ترا این چنین
 بنامش از این بیهوش
 رضا مند از لطف آنسرفراز
 که بودند نامی از انصار یاد
 خواند بهر خجسته است
 بنامش بدل مرمت و کوش
 که خفته از بهر خود و دست
 در سخن و معشوق همچو شمع
 و نه نمود از این کشتو

که آيا نبودم که چون اين بار
ز دلها شد دور الفت تمام
شب روز با یکدیگر بستیم
سر سفر و هفت قتی در کنار
نهر از میان شورش و زخم
ز وقت بخت کشیدیم
ز قوت کثرت نهادید رو
شدند انصار چون این سخن
که باشد ز حق گفت از روی
خدا از تو ما را گرامی نمود
روم حتماً مشردن گرفت
نه دوازده چو بخت جواب
شدند انصار چون این سخن
فدای تو بود سر و جان
را احسان فضل تو شرمندیم
و کردار بشو و لب شاهین
که کرد ما کذب نبود یاران
بداد و خنای نه جای تو
چنان گفتگو کرد آن را چو بند
بخت سپیدان ز جا و زان
که شستیم خیمه بجای نه
بگرفتیم آنجا به قوام خویش
بال جور و تان که از کشتن آن
که فایده کم ترشان بدین غنا
منووم به جانان اعتماد
شما ز غنیمت و عظمتی
که کس به دهم چو به هر
چه هستند بنوم خندون
نخواهیم از انکار کشتن
هم اولاد و اولادیشان نام

رسیدم شما خار بودید
کشیدیم بهر تیغ کین از بنام
چون کرده چنان خونریز
بر زبان در ماند و از روز
شدن شدان بهر آن این
شدید از جبین و دهن
تو و من بودیم ز چار سو
زان مورسه و رمان
شدیم در آن بین حکایت
در وقت فضل بر کشید
در طاف خون ما مردن
و کردار بکشت و لب شاهین
زان مورسه و رمان
که زنت آید این ایمان ما
که بعدیم نادرجان زند
نفرمود انصار را این چنین
منووم نقد تو گفت آن
معین نمودید ما دای تو
عدالت بگریه از آنها بلند
بنا بکشت لبوی چو پروان
نهادیم گردن بکمر قضا
بنام شیم از این کشتن
نماز اندام چنان دیگر
مانند شاید بر سر سدا
به کشید و ز کشتن
سوارید با او چه تو غنا
شما عظمتی بگریه بهر
ما در جنت مونس و انوار
بر این قوم حجت با خدا
که هستند از جهان بیا

بفرانزدون در کنار سفر
گرفتار بودید هر یک بغم
که باب شمع هر کسی کرد رو
خداوند جان آفرین غنا
در قهر بستان حق بود
شدند دست جمع دیگران
شد از بخت من و پادشاه
ز بانها کشوند از چار سو
بنا بکشت بر آن که گفتی است
بیمیز کردار و اندر سخن
چو بکشتن کرد و کشتن
که هر چه درید ساکتان
بخشد در پاخش چنین
تر بر همه این است
نمزد زبان تاب آنها کشت
که خوابید اگر قتی ایند گفت
بوقتی که ترسند به دوی ترا
بگودیم یاری تو را روزگار
دل هر یکی زواری با خویش
بنی را نهادند سر بر قدم
نمون هر چه داریم را موان
بفرمودشان آنکه انصاف
بداد ما بانها که دروین جدید
شما را ندادم از آنها یکی
نه سبید یا ز غنا مندرین
بر دزد میان و بکران کوفت
پس آنجا فرمود آن نمون
روند از راسی مردم دست
الهی با مرز انصار را
شدند انصار چون این سخن

مشتبه مرغان بیاور
نیمه دوران یار از پیش و کم
شمار از مریدان چار سو
رضی کرد بر یکدیگر آن وقت
غنا تان بحث کرد از بیاور
ترس بایست سوختن
خداوند شد بر سر
منووم نقد تو گفتار او
در حاکم انعام و احسان
در آمد و آن نام و انوار
به بخت و در آن پیش
نمودید هیچ چیز اندران
که در بخت من سدا وین
که ایضا است از بخت
چون به که در بخت
ازین باب از بخت
نموده کشتن بر سر
بخت انصاف از رعیت
بر آید یکبار از آنها خویش
کشوند بر غدر کشادرم
نیمه فایده بکشتن
که ای باوران بخت تو غنا
نمادید با هزاران امید
که بدنام بدین غنا
که قوت بستان آن
شد دست با او مانده
که انصار هستند غنا
نمایم با انصارین همی
هم اولاد این قوم بشناس
بر شد شادان از آن سخن

پیر از آنجا نبعده ماه
بیشتر بکر باره آمدرون
بیا ساقی ای موشن
بکوش دل از می بخوام سرو
بیکه عه زان آب تن صفت
بیا ساقی ایدیده را نور من
از آن آب تن فشانم بده
که از موبه غم بجان آدم
بیا ساقی ای موشن
که تاد در خفا تو کشانم بجان
چنین کرد و روی پانچن
ز طایف بیشتر یادرون
چهار شام تجار و آیین
بهر ای لکری حساب
بیا کشیده هر سر
قبایل غسان خزان
بغرم نبرد رسول این
رسایین بختها با رزق
بره ان آما که ز بیت الشرف
بایدت عرب زدشت
برفت از هر طرف مسرف
در آنوقت آن خبر بر تو
مواظف در او حساب شما
پس آنکه در دفع کین فساد
به و یک دین مسین
نیارند به هیچ یک بر فرار
احانت باید تو بی غفیف
بر ناست و در هر جهاد
بر فقه لشکر و جماع
که شایسته این پیر و رسول

بیا در روی جان
انکار است اسان بخت
نه بخت است نه بخت
که کرد و ز پیش برود
بخواند شاید در مرفت
چون دای جان مجبور من
وز آن راه غنی شانه بده
ز باره ناتوان آمد
زیر می زنی بجا کیم فلان
خبر سیار است ساغر و
ز کفار و شوران کهن
ترفع و ظفر خوش او
رسیده نمودند اهل
شد و از لپ زرم یاد
بمختل روان خویش کرد
چهار کومسارچی از کشته
روشت آنجا بیشتر
ز کفرتی بر مسین
بغرم و در صدر روان
با سلامان کسی سر کرده
باوردن لشکر اندرون
جلیب خاتم المرسلین
نصایح و راو کرد از هر کجا
بیان کرد بر خاق که جهاد
بر آرد باید همه تیغ کین
بکروان فیروز کسی بار بار
چندین نیت و نیت
یکجا بایست رسم شده
خبر از هر تیغی و دایع
بیا شند از غلت آن طول

سببه جمله اندر کین
انکار است اسان بخت
بیا ساقی ای موشن
بیا ساقی ای موشن
ز غنی نه موشن بده
زب می کین رشت چشم
ز شادی بجا لطفشان
از آن لعل کین می بوب
بده ساغری زان می چشم
خبر سیار است ساغر و
که چون ساه سنایین
بیز چون بر زمانه غیل
که ترش شفت و اقدیم
رسیده بجان نه ز یک
زایان شرب هم بعد
فرایم سپاهی قیامت
که سازند با ساین که جنگ
په زرم زودمان اندر میان
بهر فرقه زرم دار مسین
زیر لب من تا بهاب جیاز
بشهر مدینه پشت جمع
بر آمد بغیر ما مردود
بغرم و احکام سر زین
که بایست و در و سنوی
بخشم بداندش سازند
که بنود نیز ز کین برود
غفر چون فروغ اندر خجسته
سپاه طوائف هم از مسین
بغرم و آذوقه قدر توان
ز غیبش خبر بشن از جفر

بغیر روی خرمی همگان
بختی از دایت نور من
نه برخیزد از خاطر هر غمی
که فایست بایت نادی
از آن جی مردان بایم بده
که با بزر از حقیقت نشان
که تا بشود از درون هر غمی
از جامی حیوة مداوم بده
که یکبار به بر جان زندانم
زنو سر کنم در سخن و استان
جلیب حضرت مصطفی
در افتاد و مردمان اقل
نوحه نموده در این روز بوم
بر فقه سپاهش هم روز بوم
نمادند بر شاه روی مرد
شده در رکابش نه بکنه و را
میانها بیا و در تنگ
بر انداز فرمان با سلامان
که بودند داخل در هر دم
که کوفند از هر کین کار ساز
به اند پر دانه بر کرمشع
نخستین کی خطبه نشانمود
بر آنقوم از امر می احد
سر راه بر چشم بر بستنک
خسازند در جنگ پای
که بر چه حال از بهر مرد
نه به اجتماع همه کار ساز
رسیده هر یک بیشتر
بیا زنده همراه خود مردمان
بهر آنکه باشد ضرور سفر

چه که یک پیکر است
روانشو حفظ جهان آفرین
چونستن فرمان فرما مودن
خداوند کرد از زمین ستوار
و از آسمان سازد یک کور
که از این زمین نمی بگذر
که کردی مرا خیر خواهی باز
کسی که بودند همراه او
بفرمود که خاک گردود
بگفتند در تعجب سخن
بفرمود خرم دین شایسته
پس آنگاه فرمود در غایت
چه که یک لب سخن شنوا
خداوند چو شد فای و دور
بیا یک سامی چشم شمر
که آینه همراه سالار دین
په قتل آن سرور پاک دین
شدند اصحاب چون امین
که با خبر باشد آن سرور از
که یک خدایان زود
بام خداوند جان آفرین
چنین بود این داستان
ماند مفره ای ب جلیل
بیا یک از این جهان جلیل
و کرد آن ده من هاجین
هم از نفس مرغی در جواب
یک است معطی باز گفت
که بام نفسی کرده اند چنین
چندین است گفت آن سرور از
اشارت نمودند بایکدیگر

بست از ترس از زمین
که سخت است بر بیابان
روانشو مکتب آن سرور
که کردند سانه از آنجی که
نشادی کشید و آنجی که
سایه تبین بر زمین
که گشتی در آن به خیر خوا
رنگین بود این بدخواه
پدیدار شد حفره ماند کور
نمودند از خوف سخن
که دایت باشد زه کین
که سر بر آواز آورده پیش
زبان به خرم آن بگشت
نیایند از آنجی که
که تاده نفر از آنجی که
رواند در راه با سلین
نایند در عقبه کین
بگفت با آن شه مومن
کرد و بر او دست دشمن
بنی را رسانید از آنجی که
و نیز خبر از آنجی که
بنی که این است
بنی را خبر داد از آنجی که
چند او بر آن رسون جلیل
و آن بد سگاله بدارید
که از حق سه بر همه خجاست
برو و گفتند آنست
مرا نیز شد اندر کین
بهر و نمودند آن قوم مانده
که باشد چه بسیار این جلیل

خداوند کرد باره کوشش
خداوند کرد کین زمان
بر آن حفره نوشن بکوش
چه که شد مکتب آنجی که
که است چه بسیار روزگار
نمودند و از آنجی که
بیا نگاه روی ترس
که خود کرده اند آنجی که
چندین است چه بیدار
که برکت بر فایه کین
بگفتند سر کین
پس آنکس یک است از این سخن
که خوانده بود آنجی که
و نه کرده این فغان
نمودند این روزگار
که در راه سازند کرمی کر
و نه خدایان گفتند
که است از آنجی که
بیا خبر از آنجی که
بگفت این شد سوی
و نیز خبر از آنجی که
بنی که این است
بنی را خبر داد از آنجی که
که کردند بام نفسی بکین
از آن کین حفره دین
رنگار احباب سیکو
نیایند کستی و این آن
چندین است چه بیدار
و نه شد سلامت روان
که بودند در فکر آن کرمین
نمون مسرعی از راه زود

در دال کین فکین
ز بابت امری بر مردمان
از پس خمی و چیدن گرفت
و کرد باز به دست و دین
کرامی بدر بار پروردگار
که اجرت کرد که برین
بگرداند بر حرف و بگشود لب
بهم را عانت شده کار
شد جیل و کمرشان کار
که کرد و گرفتار کرد از خوش
که مایل که باشد برین کار
که کرده که این آفرین سخن
نایند کاری بنوا گفتند
که است بایکدیگر توان
بام و دوه جیل و در با چما
رسانند خیر البشر را ضرر
خواه شدن چون نخواه
فرستند نیز و یکت خیر الانام
را نیزه نباشد زار و غیور
غیر و می حفظ حق توان
بشهر ندون کشتن کین
که در آن طبع شد نظم ساز
را نیزه از کین چنین جهان
و آن گفتن هر کس خیر خواه
که باید نمودن بنی را خبر
سلامت ازین که کرد و در
نامی بیان کرد بر مردمان
ازین هم نخواهند شد کامیاب
په قتل سالار دینا و دین
خبردارش از این حکایت

که نه گشته جبهه در درخت خنجر مان
و اگر گونه گردانم چو کاشیده
بهرتند مردم زنده بشمار
بمان که گشته شد گشته
چندین چه ایمان چه عیب
ای ای زمان ز غیب بدیش
بنساکم فرست که پیش
کو آنچه شد عمر در دو نیم
بشاست مؤذن سر کینه
چنین بود احوال آن کهن
ای چه اربابم تر زبان
وز آن بعد اولد و رات
بنساکم که نم توان غنا
تو بهانات فرست
بهرن مر با جهان غنا
وز آن سوچه شد از تیره رون
بهر آوازه و جنب
چه در روز بدرون پیکر
ما و اینه مودت درین
وز آن بهتاید بر شاهین
ندوشد آن لشکر نامدار
وز آن مر مغیر چنده رسا
بود و نمین پنج مر اوست
اگر یافت از دین خرم کوشه
وز آن مر مودت درین
ای که گفتن این لشکر مسلمین
کجه نه پیش به یک نفر
وز آن بهتاید بر شاهین
بیا لای عقبه زین کنایت
بکایت بر آواز که بدی را

[illegible][illegible]

نیاید و قتل علی را برو
 که بر او نیاید از اینزه را
 و سامی نباشد یقین بخشن
 که قتل مرو نیز آسان بود
 که از او نمادند شافیه
 که از بهی بخش باید خطر
 که ممره نیامد علی این سفر
 به توفیق و سعادتی
 شد بر علی بعد مه منجلی
 بطوریکه شایان و شایان
 غیر از علی آن سپهر وفا
 ندارد و آنانی قبول
 با فضل که به آن داده
 هر چه در راه احسان است
 مستمرا این باب فخر است
 روان گشت در ره سنوان
 زبون به شکر خور و زن
 در این فرزند بود او کار ساز
 شمر کرد آن لشکر نامور
 شمار اندر آوردم اندیکان
 که بجز آن مردان موبین
 از نیکان بدیدم یکی در راه
 بی نیاب باشد نه از بهی
 و در حدیث راصل و مصلحت
 نمایان به شکر با علی شد
 بیایند از رخا شش شها
 سر رسیدند از بهی
 قدم نه از بهی بیار می گوه
 و با جبر پیش از حال خویش
 که مینموند در رخ شایان

لباشد نمایان سرور
برزند خونم در آن سرزمین
یک شکت باشد در شجای
رسیدی جزو یک آن
مرور در خودی جایگاه
شوی بر سوار بر خیر
قیس یک خوابه خواب
و شکت آن سالار
سوی آنی به کشتن
کسی باشد ازین
باید که ازین
فراواند ازین
شد خون من ای زار
پس به رسم ستم باور
تا از آنکه ازین
بر آمد بفرست بجزین
خدیجه بختی که بهر
برزند خونم از این سرزمین
رسانید بر کشتن
کشوده شد خدیجه برون
برید از سر کوه تا بر زمین
خبر داد بر حلقه مجید
بگفتا که رویت بود باز
ندیدند پیکان در آن مکان
پس آنکه نمود آن یکایک شمار
بناشد کسی بعالق توان
بیانید ایندم در این که مسا
خدیجه عمار و سلمان
بدان کوه آورده و شادان
بیاوردند که به

رسانند خواهند بابر توید
ز راه عدوت بشیر کین
که افتاده پنج پهلوی
بگویند که فرمود خیر البشر
که از روی زبده نفس سر راه
او اندازی بزدی
نور زشت بختی در
و از شکت کردید نه ازین
رسیده جلو با بختی درون
بایست کشن نمودن
با کار کرد و از این رو بجا
باید که ازین
بیارا کسی و برین کوه
چپ است آمدن
خدیجه شیدا ازین
سوی خدیجه است
توان رفت ازین
بیش نشاء و نساودین
تواند رساند بر از و او
که در و بسوی
بیانید و یک سالار
بر آنرا که در کوه دید و شنید
نخستین را از مردم جیل
شودند روی خود ازین
که تانده در آن
که دشتی آید بایادین
که بیند الحاف بر و در
برفتد با مصطفی نیکو
سوی راه عقبه ازین
بگویند که به

بر چستند و از باز
پانچ بفرمود خیر البشر
بزیات شکت و بخت
که باید میان رفت
که کس نباشد مزه بخت
که نام که آید به بخت
روشد خدیجه سوی
نظر داشت بر او آن کوه
موند یا یکدیگر گفتگو
مبادا که از بیاید
شود باطل آن حمت همه
بگفتد یا بخت بخت
که بهتر توانم کرد کار
نشد چون کرک کین
چه کرد بر یک یک مکان
که ایندم بود خیر البشر
که بخت ایندم کرد در
و کر باره بگشود شش
خدیجه چه کرد این را
تا که بفرست چون
و کر باره چون او شکت
بفرمود او را رسول
و این چون نهادند در کوه
بدیدم یک از آنها
بفرمود آن سر و مو تن
پس آه آن سر و مو تن
بایند که در و در
پیشنه شکت کین
در آن کوه منافع سوار
و از آنکه بدشت بیا

که بر خیر خواهی شوم کار
که کردی چه بر بخت
که بایست از آن راه
که تاد در دشت کار
ز شکتی منزل کردم خاک
به جای من بگام انداز
بیادم آن شکت در کنار
دید آمدند زده با چهار
که بایست کردن
رساند بفرمود محمد
بماند سالم بان
بر او جمع کشته چه بر شاک
چه شکار نماید در بزرگ
بقتل آن یوسف و دین
بقتل آن سر و شش
خبردار سازش ازین
نماید و تان کوه
که آن کوتر داد و من
که خدیجه در جانشان بار
ماندم غمی شکت
بفرمان فرود آمد
شکتا شدی خود آن
نمودند از هر طرف
شناشدم بر یکایک
که خواند کند خطا که
سه تن بفرمود بهر
و دشمن چنان که
ایک بدروان از یک
تنی چند پستاده بر
و به کرده بر یک

همانند من ز جان خواست بر شکا
 مرا و نیز اندر قلعه مرو
 که نهاد بر دهن آذران بن
 نمودند شان و ز زمان
 بیامد و گویا به خالد فرزند
 اکیدر بنجالد که بخت آنچنان
 بدو رسیده بود که در آن
 چنانچه آید در آن
 بدو داد و شد و دوباره هزار
 درخت نمود و من ز بهر رسول
 بنی هم قبول بدایا از آن
 بدانسان که از قوم ایله تمام
 که هر سال در جزیره آید و
 و گویا در بار و در زح تمام
 بر آنها هم از لطف آن محرم
 چنین آید است و در آن
 پس از آن سالار دین شنید
 که شایسته این چنین است
 به هند از آن سالار که
 چنانچه در آن
 یکا یک به آنسان که بایش
 چه بایش در آن
 که این از رسول است که
 شنیدند چون از آن
 که مرکز بدین شهر بود
 چه سالار دین شنید
 بشنایند و در آن
 زبان به قرار دین کشود
 چنانچه در آن
 بنویسند از آن

[illegible][illegible]

که بودی به همراه او هیچ نداد
با حواله منی حال تبار
که راه فروری می توانست
جهان گشت از دستش
گشاید شمشیر با سوی او
پس می نیارم ز کین سوی تو
که زلف و بخت و دولت
که در حق و غایت نامور
شمشیر خونریز با قصد عدد
مردند از کین باور ز ساز
که کردید از افسان بر دوازده
نهادند سر بر بره چاکری
پوشید با خرمی توانان
نهادند سر در ره بند که
ای داد خدا را از کرم
که از زبان در بند
بنامش رسد و شکر اول
که آمد نیز یک نفر فرزند
بیایست زنده نفس است
ز وقت بخندم سوخته
مهرش به بیت از آن
زبان کرد به بخت
بیایست از لبش
خبر نمودند از این حدیب
ندارید از او کسی و نت
که زبده خوشنویس
نموده دست توانا
که در دشت و آشوب
پسند گشتند که بر سر
باز گشتند که بر سر

چنین بود و او می بایست
بسی تو بک از میندروان
بر آنرا که باشد و ایندی
ز آن جهت که نوشتند
بشد که آن نوشتند
نخواستیم دیدن آن
درآمد رسولان در سخن
که گفتند به پسر
پاسخ بگفتند بر آنجناب
و در قوم موسی در سخن
خدا پیشیم که بر دیگران
و زان پس خداوند جان
که ناپرسد نوح ز جانور
و آنکه در آخر آری
و زانکه غیبیانه گذر
که گوید رسول خدا
بند مودش آن سرور
پس آنکه بند مودش
نشسته امی بنده
که اینده مودش
فرور بخت از پیرش
باون خانه روزی
سمانه و چهارست
که شدند و بنمایند
نه مبدل شد بنده
بر آری در خور نشد
و آنکه می آن کرد
که انفس و بی عیب
ز عجز آنکه در مودش
بیاوردند خدا را

که چون وقت آمد و رسیدن
 از مردم بر سلیمان منسوب
 نمایند از بهر آذوقه نادر
 نهاد و به دندان گیرند
 که باقی بخت است از این
 تدرید را بر خویش نهادن
 و بدین دوپایان بران کشته
 شد و بدقت بینند بزر
 که خواست بر جسد من و باب
 پانزدهم برکشودند لب
 لب شد غذای چنان میان
 بسجاند آو روشان درین
 نه اندیشی است از کج
 باشد بکشد آن را تر
 بر این زرقه مو شب ندر
 می بیند و می بیند و می بیند
 بدین اندیشه از این
 آن معذرت و قوت سلیمان
 به حرف من در هر کنار
 که زینت است از
 که برین اندیشه از این
 بعد از این است خون
 تن می کشد از این
 تراشیده که ناله آورده باشد
 به عود از رسول نام
 غویا به پیوسته است
 از این باب به این
 می نموده و این شود پاست
 بدست خداوند است
 بی را نماید رحمت است

[illegible][illegible]

کران این مضمون برسان
 بخورنده کشتند بفر
 بفرموده آن سرور و مومن
 که نامه نه بود و نه ملوایت
 و زان نیز بخورنده آن سرور
 بهین نیز خجالت نفعه بان
 سر و پا و نقد رشتند و بست
 زنجیر و بر و زنجیر و بر
 تا نداشت هیچ و در تمام
 چنین بود افع و مصلحت
 روایت در دلی است
 به رفته ترسید و بست همه
 تمام آخر یکبار سرور
 و زان باشد این در بر و بر
 به هم نه ندانند طهارت
 ز ترسند و بر و بر
 روان گشت بگری و بر و بر
 رسانند ساله و زین
 تو باید کنی با علی ایتره است
 بیکر و شیرند را به بست
 بگیری بوی بکر آیت پس
 بخواند بر آن نامه سرور
 هم آنجا و بر نامه مصطفی
 چه از راه بر دانی عایفه ریه
 چه بوی بر سر نام و بر و بر
 که بوی خوشش بوی آید
 که از تو بگیرم آن سوره باز
 گرفت از بوی آن سوره باز
 زبان در بر مصطفی بر کشود
 چه شمر و آن زن بسته

که خوانید و اینده او را بنام
بخش بآن رسول نام
با صیحت و جواب سخن
بر آن سر و رخت سر فرار
با نغمه فرموده خیر بمشیر
بیاید ز نور بدن ز خون
بر آوید چون ماه شست
را می و نشو و نه بود
خبر نیکو از انبیا
خبر امیر المؤمنین
رفت و بیاید را همان
که دارند و نه جدا
مورد کفار از کف
کلی حدیث قرآن نزول
بر آنما که درین باب
بخود بر آفتاب مشرق
زینت بیرون و در
در آنست خورشید
و گزیده خواهند کرد این
بد و کف سر و پنی
بناید رسالت کند
هر جمع و بزرگو
میان کرد حیدر
بو کبریا آمین
زینت فتنه
بنده که به حیدر آمدی
روم خود را اینجا
وزیرانی رواند
و آن باب محمود است
مکرر از من ظهور بدی

[illegible]

انفرموده مطلقاً نشین
 کردید و از خورشید کا میاب
 بیار و سر آنرا که گفتم باب
 که در زبان میشود و این
 زبان هر دو خوانند است
 به اول شد ز امران سرور
 که این در بزمان بنان و ب
 که به دور مرغ زشت
 ز غور و به که بود از زبان
 بر شفت فرقه مسبین
 طبع شمس با صدق و صف
 یازدهن و در شان که عمو
 فرار گشت شد و به بختی
 که به از باشد رسو این
 که تا و نه بد بختار یاد
 بر نفوم حجت نماید تمام
 بیامد حق تبرئیل این
 نسا ز کسی نیر سالت او
 به شنبه از بزم زبان سخن
 نهی و لبوی با و می ز
 روی خود بگفت و مشرک
 که در عهد و پیمان مگویند
 ز تیرب و اند بهک حجاز
 که از در رسید آتشه فرزند
 به پیش زبان تو افتد گستا
 که مودم از مطلق نشین
 نزارم در این راه مذهب دگر
 بیشتر بد بار سالار دین
 که بودند مردم همه خواست
 از آیه گشت نازل بر این

لوحی خدایه یارین
غرس و زری مایه و زریه
بیمه چه فرموده اندش و آن
بنایه از و زریه خدایه
گرفتند بر بوسه او شریف
تافه مایه چه بر رسول
انتم شادان ازین الم
چند داشتند و خوش
پایه بدو گشت سالیان
گشت بر آن مایه کس
چه رخسار شاه رسالت
همه بارید از دید آب
بویا چه کردی که از عطر
بیا پستان کرد و غم
بفرمود حق و دانا برین
بداند خردمند ازین پستان
فصل مصطفی باب هوا
نمایند و نشود ان یاقین
بر این چند آیه شد کامیاب
روایت کند راوی و پستان
پس آن فتح که بر سر زمین
بهر شمر و مر نامداری و پستان
از آنکه بر پستان
یکی که آوردند بر فاس
بدانند بر خلق پیغمبر
مر آن آن بود که زنده
اشهادت بتوحید و پیغمبری
نخستین شهادت
سید از گویا
فرستادگان بی و در زمان

در حوال آن قدر
خبر داد از زین پیغمبر
از سجد تمامه آمدرون
منه داشتند آنقدر
مر آن پیغمبر گشت
گشت از حجت مول
که سالیان دید و در زمان
که آمد علی شادمان از عطر
که در قیامت بپشت
سجده روان همه شریف
بیاد داشت و در و بر زمین
پس آن شوق از دید آن پستان
که مردم خدایه از آن پستان
زرق و زکات با شکرین
که خوابی و آن سالیان
که از این فرستادگان
خدا بود در حکم فرمان روا
که بود بر نمودن و از این
که خبر شهادت کاینکه
کشتار کار که ان جهان
فرستاد دعوت که اصل
پس آن فتح که بر سر زمین
بهر شمر و مر نامداری و پستان
از آنکه بر پستان
یکی که آوردند بر فاس
بدانند بر خلق پیغمبر
مر آن آن بود که زنده
اشهادت بتوحید و پیغمبری
نخستین شهادت
سید از گویا
فرستادگان بی و در زمان

از این باب شد پستان
که آورد از پستان خود
بهامون شکر اند آورد
ابوز جاز و و را بدید
که با و افای منایت
شب روز گشت که فرمود
غفله نمود و سخن قبول
ز به نهارت شد مین
از آن شادمان اویدی الم
پس بر روانش براد علی
بی همه مرایت بد فرود
پس آنکه بفرمود آن مین
بنمودم خبر سب از ره تو
چرا نیت مان نامانی گفت
که مود که مود است
نخستین بود بر کردن عین
خدا بر پستان کرد و زکار
چرا نیت که نمودش توان
که خبر شهادت کاینکه
کشتار کار که ان جهان
فرستاد دعوت که اصل
پس آن فتح که بر سر زمین
بهر شمر و مر نامداری و پستان
از آنکه بر پستان
یکی که آوردند بر فاس
بدانند بر خلق پیغمبر
مر آن آن بود که زنده
اشهادت بتوحید و پیغمبری
نخستین شهادت
سید از گویا
فرستادگان بی و در زمان

دلت از این بود
و بدرو نقی زین بازار تو
که با غصه شود و و و و
پذیره بر پیش شادی وید
و که از او پدر مادر
زدایم از اینم و ز او الم
روانش بود بر سر رسول
ز تو و علی به مایه
شاد از این خبر خردی الم
که از دورت رفتی بجای
بهم کسودند آغوش
که با و افایت پدر و دم
و کم بود از این باب پستان
ز شادی جهان همه شکر
نمودم مرا این بار بر وقت
پس آن فرستادگان شاه و پستان
بود و مایه اند از این پستان
چگونه ریاست کند و پستان
چسان سر زار و با مایه
عجب خدایه حضرت معصومه
بار سال و تبلیغ و مایه
روان کرد آن نامور و پستان
در آن در راه دین مین
که بیدار و پستان
که برودند بر آن رسولان
که باشد مطیع و پستان
بر آن که خواهیم کرد و پستان
نمودن بجا صانع و پستان
بنام و پستان
که آید بر آن مردمان و پستان

دگر باره جبریل آمد فرد
بیاید تا این زمان خوشین
شود لعن حق شال کاذبین
که فردا که از درو برد عا
ابو حارثه گفت با دیگران
شریه را و نباشد بنی
و اگر با خودم خدایا برین
نیاست رسیده شایسته
یقین این بود آن نبی از
غرض چون برآمد بن آقا
چه بخاد پانده آن انجمن
که بودند با بنانا اندون
نا چون نمودن غیر از قبول
بما که بهر ای بر آن
بره یستوانند در کشته
چه بو حارثه دید که راه باز
چه نسبت و در میان ایشان
دو فرزند دختر یکی عهده او
چهارم در اندشت سالار دین
چه عاقبت خان دید طوار او
ابو حارثه آتش شمشیر
که کرب کشاید بهر دعا
نشسته چه پیغمبران بزرگ
در آنوقت آن سرور نامور
نصاری بر پشت انداخته
بفرمود آن سرور پاکدین
چند فرمود سالار دین
استی مشتی را بنه فایز
دگر باره فرمود سالار دین
شد از روی کناز این حرف

زیر دین بیاورد این
آری هم در معرض انجمن
هوید شود آن زمان راه دین
نماند خانه بهر مدعا
که فردا شود صدق آن نبی
نار و غیر سلطنت طلبی
که لایه و بسوی دین ترمول
در شب الشرف شد بیرون
حکیم در حسین حسن
ز بهر همه در آن انجمن
روا گشت اندر فضای سو
شد از مدینه به بحر اردن
که آمد نمایان بهر ز راه
رسیدند آن پنج کوفت
بگویند نام و نسبشان در
که یک بهر یک بود و مل او
و از آن نشستند آن سرور
همچو است که با و در و برو
پای منع انکار در گفتگو
پسین م بر آید از او مدعا
نیاست از درخش و بکین
فرستاد نزد نصاری خبر
ابا خواطر از خوف که دید
که با بهر خلق روی زمین
طپان گشت شوم رادان
به راه آورده این چهار
که کردم شما را خبر اندر این
بیرون از بدین شان توان

فرمود خواند فایده اینا
که خوانیم فرزند دین از عقب
برایند استان شد میان
نصاری بر پشت بر جای
بیاید اگر با صحابه بر راه
نباشد بخود مطمئن سپان
بود مطمئن بر خداوند خوش
در شب الشرف شد بیرون
نیست گفت این یک کین
علی که جان کرد و بروی
بدینگونه آمد رخا به بیرون
فران سمت جم آن نصاری
گرفته و دست حسین و حسن
پرسید مستقیم این کین
پانچ گفتشان انجمن
نار و کس و ستر زین چهار
ز بهر دعار و بدره رب
به راه آورد خود و زرین
که سو کند بر کرد و رجحان
نماند یکی از نصاری یکی
نیاید بهر دعار و بخار
که آیند اینم ز بهر دعا
بگفتند با آن شه مؤمن
گرمای ترین نزد پروردگار
بگفتند سالار دین دگر
کشاید لب و شستن بر دعا
که مامورم از حق بر این
رخ هر یک از خوف که آید

که باشد در اینک اربابان
سوی هم بهرین کشاید لب
نمودند این شرط استوار
گرفتند منزل با و ای خوش
نباشد بهر بود و پادشاه
گر آرد به راه خود این و آن
نباید بهر بود و پادشاه
که نزد بخود نیاید این دعا
با بچل شد ذکر آن و نمود
بیرون این کشته نمود
به در شب اندر انجمن
روا گشت پیش از آن
ز بهر دعار و بدره رب
نماند ز رشده بردشت مر
علی و حسین و از پاکه مزار
که آورده همراه خود از میان
که ره و حید حسین حسن
چه روح اندازد در این روزگار
بیاید و مطلب کند تا طلب
شود بر دعار و برو آن زمان
که رو با چشم من آمد عیان
بهیچند بر جای خود جای
که بر کز نخو بید شده مع
که می کشیدند آن دعا
که سازی عابا که آمد بکین
که مستند در این زمان
کراین سلیمان فرقه نامور
بر آید ازین چهره
کشاید دعار لب از انجمن
نمودان گفتشان در این زمان

رفتند ز یک کس در این سخن
که کشیدند بگویند ز رویش
بگفتند خواهیم گفتن جواب
در آن دم جوانی ز دوش توان
بیاد آوردید آنچه اندر کتاب
بیزدان که داند پیغمبر است
بهر سبب از حق در این داری
نشند ساکت سر فکر پیش
برادر بهو حار شد در شب
چه دیدند از آنکار اصحاب
با صبا خود کشف یکدم را
چهره شدند آن هر دو نزدیک هم
شمار از این مشق و مهربان
دارید که از سخن سر و بکن
شنیدند چون این سخن این
و گریه بازه مندر زبان کشود
بفرمودند که بخور و در ف
بود این سخن از زبون
که شد از آن آنچه در زبان
گشاید چشم حقیقت بر آن
بگفتند و از این سخن چنین
که ایندم به پسند بر آفتاب
لیو از بهار و باین نیز خاک
به پسند هر یک از این سر و
به پسند این بر دای سیاه
وز این دو به پسند بر صفا
نماید اگر حرف بفرم قیاس
نه پسند این نه آن عیال
بفرمودند که باین جهان
ز بس حرف زد بگفتند چو توان

سر کارش افتاده در کار پیش
ز فکرش سرگشته در کار پیش
کنونیم ز فکر رای صواب
که بود در جبهه که یاوران
بیان شد شمار از این امر و باب
ز سر بود حضرت او را
براه اندازید یکدم سری
فرموده مریک ای حال
بشار بر قوم بشود لب
ست مانند جان همه تنه به
بایشان گذارید در جبهه
بیار است مندر یکسار دم
شمار که پسند بدورین
بفقیه اندر فک فک
پاسخ بگفتند و از چنین
از این باب بود و گفتند
موقوف و گشتند در دم
سپیدان فرموده دادگر
شمار و همه بر عهد ایشان
که پسند از آن یکا یک
که بر نشان که کنون آن
که از کرد بر رو گرفته ثواب
در آورده از خوف و بیم
یکشنبه در این سر زمین بود
که رفته به روی خورشید
که با اهل خود در طریق صفا
شاید چه است حکم رسول
بماند باز یکا یک بال
که گفتی نشان بر روی جان
که کردند آن سر و تن بر

بدیشان بخشید این سخن
فرمودی بنیاد و برودن
موند چنان زانجا یک
با نیاورد و در در سخن
ز او صاف آن سر و نمون
ز فقه روانی کنون این
بیدند چون مبتلا خیرا
در آنوقت نذر بر آورده
بر او قوم را اعتمادی تمام
گرفتند و سر یکا کشود
که گویم جلوت سخن است
که مانع نکوید کسی دروغ
نظر کردند بر یکا یک
بیاد افتاد او خوابید جان
که دانیم ما خیر خواهی ترا
که دایت بر قوم با بر ساین
کنون مری که دانا بود
ز او صاف با یکا کشود
که ترسند ز دیدار آن سخن
که نه بود و این زمان فقه
چه من از آنجا شنیده بود
در خمان نماده همه سر و
نماده همه بر زمین چنان
بفرمودند که در این چشم
با آنکه فصل بهار است باز
چگونه دعا را بر آورده است
نامی شویم نذر اینجایان
نظر چون نمودن آن هر چه
یقین به هر یک که از جناب
چه نذر جهان دید گفت سخن

چه شمار از آن سخن
که کرد و عیان صورت
که آنکه نکردند از کبر و دار
که یکدم بهر سبب از دوش
که کردید ظاهر بهر سخن
که گشتند مینوان فک این
بنشند او را به پیوده راه
که آنجا بود و همه کنی امور
به و پشت نشین همه خرام
رفت و کردند و جانان
گرفتند بایست اینکار است
بناشد به پیوه کوفه و
بدانند فرجام این کبر و دار
بمان نیز از اینکار خلق جهان
بیان کن با سر سبز جبر
نمادند و بر دایه برین
بماند که پیغمبر است آنجا
نوشتند و گفتند هر یک
بفرمودند از خوف بر سخن
به پسند از آن یکا یک
بانشد از این یکا یک
به سبب در کار خود نماند
بفرموده بر دای خود درین
بنیاد حق از این سر و چشم
بنیاد بر آید در جبهه
نشند چه پیغمبر است
بفقیه مکن به بر روی خاک
بر آنجا چنان گشت و نشان
بود یکدمی بیاید نماد
که آنرا بمان که این سخن

برینا و عقیقه همه سوزان
برودی بسیار بدو و
منوید از او و عار طلب
کنون هر چه شد بسیار
ناید شمار کنون
بگفت با بند آن
و له بر سر عم و آرزو
بود او گرامی بر
چه بشید مندر از ایشان
که اقرار دارم به وجود حق
ز حق و عیسی که نبی باز
و له قوم رستایدن
و عار که ای کنون
بر آنما عیال آورد باز
که با دافایت پدر دارم
هر آنرا که رای تو باشد
که سال جامه دو باره
و کر از طلا نیز سالی هزار
ناید چنان نیم دیگر کند
نزدیک سالار بایست تمام
پاسخ بفرمودشان
شمار شد آنش نام من
الهی به پیغمبر و آل او
نشد بر آن پستان گرم
شودش از آن فرایدن
روایت شد اینچنین در نظر
بیشتر که سبزه زمین نبوک
منبر و پهلوان و دیب
چند منبر و پیغمبر ز راه
که این شود که از خدا زور

بماند از او و رها ساز
که کردید از زند که کج
بخوانش کشودین بایست
که در عهد کرد باز و کجا
بحواله یونس که شد آنرا
که یکم از بنو زو او که فرست
و بنی از کینت معصی
و متقیان نمودن خیرین
روایت شد از یک
مان نیز به بایست
بماند که خلق کار ساز
که از حد آری سخن در بیان
که دایم قدرت بر کردگار
ناید با بنیام آن گفتگو
نفر چنان رو بعلی ورم
مرا نید باشد ز خانه آن
رسانند به مردم آند بار
بمثقال سازند با جامه بار
رسانند آن بنده را هم در
بخاری زاری که بر دهن نام
که کردم قبول از طریق رضا
یکان نماند بر جابلقین
با صاحب انجاب خوشحال
شود بهر خدمتگری مخم
و بنی از سر زور
را عمار با کان واکر
و کر با آراست سبزه
نمودند و بخت در شکر
بنی شش از مرتضی
نترسی از آن و خشت خروار

و آری نخواهد بود
و اینک عیسی و انبیا
چه پیغمبران کار ز نام
سازید تا خبر در این سخن
که چون قوم دیدند
و ای به باور و انبیا
و بنی از کینت معصی
و متقیان نمودن خیرین
روایت شد از یک
مان نیز به بایست
بماند که خلق کار ساز
که از حد آری سخن در بیان
که دایم قدرت بر کردگار
ناید با بنیام آن گفتگو
نفر چنان رو بعلی ورم
مرا نید باشد ز خانه آن
رسانند به مردم آند بار
بمثقال سازند با جامه بار
رسانند آن بنده را هم در
بخاری زاری که بر دهن نام
که کردم قبول از طریق رضا
یکان نماند بر جابلقین
با صاحب انجاب خوشحال
شود بهر خدمتگری مخم
و بنی از سر زور
را عمار با کان واکر
و کر با آراست سبزه
نمودند و بخت در شکر
بنی شش از مرتضی
نترسی از آن و خشت خروار

روینا که دارد در آن
که کردید باز از میان پرده
سازید بر ترینا زندگام
که بر بدو خواستید او آنگون
منوید اقرار بر آن جناب
تر باشد از مبدت خیال
که باوند بر بنی کفکو
و کوشش خوششان و ف
با فرار حق کرد گفت و شفقت
بماند عیسی شجاع زین
که بستی شبان عالمیت
کمال با خواران باشد
بفرمود تا اندران سرزنش
که بر سوال سخن برگشود
که دارم رضا بر زنی تو
و صلح اندر مد گفت و شنود
که از سال آنرا که از زور
یکت نیمه که در آن کار ساز
هر آن مرد و راند آن سرزنش
منوید اقرار در آن زمین
یکت که شستید در خاک
سوی شهر با مردمان زرتشت
که تانم آید بر او و ف
را از پیش این آرسول
حالت کنندش با خرافات
بجای جان بفرم معصی
که بدنام او و بدست کرب
بماند نیز و بنی آن جوان
که ای عذر و اقرار میکنم
که هرگز نترسم از هیچ باب

بهره و شل آنه و در پاکیدن
بنامه مرند است این چنین
خاندیکی زند و برجا کر
نمونه که زند از آن چنین
باشد ز بهمن که این زمین
بر هر کسان کند مضرب
که آنکه خواب خد و مدبر
بیشینه عمر و قنچن رسول
کردی که بودند همراه او
چه شد سلام و کار ساز
بزرگسالان و بن صفت
بمورد آن سرور و نامور
حقانی نباشد بر آن کینما
سایه روانه یقین مدد
سوی آن که کعبه مشرق
همچو از آینه چاند با جبر
با بوی یکت روانه نمود
که باشند در امیر خاندان
که چرخ می گرد خالده بر راه
خبر شده بان این زبده کمال
بابل زبده آن دگر غمخوار
که بر جا توقف نماز به
نیلای خندان مدد و و راه
بفرمود خالده بن سعید
چه فرمان فرستاد این راه
بر خویش و خود را به حب
بباید شنیدن ز امرین
معه دند از راه پر خوف طی
یکی تن را اندوه شده باز
که چنان است آنکه گرایان

که توان قیامت نباشد چنین
که سازند غیر از آن این
که خواهد غیر از آن دادگر
بجفتش در آید تمام زمین
شود بر بر این جهان تیز
سرانگس قنیه بکار دایم
که این جهان از آن رخسار
بر او گشت قرار ایمان قبول
در آناه بار و کوه خواه او
برون رفت از آن زمین غم
گفت ای نیما بخش صد مینما
که اسام شد حکم آناه
بباید برون کرد از این دنیا
بباید درون از راه زند
اجارت بر دینچه شد و کبر
نمی آید که در دم بر
که بازند باز و پیر و فرود
بیشکر از آن که و آن این
که بر میسایان باشد و نیکو
که خالده بر این سمت مدون
نماند در کار خود چاره جو
نایم باشکرا نیزه طی
بیاورد و نشیند فرغانه
که که و سر ره باین ولید
برودنی روان گشت این
بجوف قامت سار استاب
بفرمان خون ده زو لهن
که برود بر سکان این
نظر کرد کایه روان سپا
ز بهر نیت و توادیر روان

که باز در خیال و جان
صدای بر آید ز صور چنان
بر آید و گریه آن صد
بیک صفت زند و فرود
بر آید چه کوازه بنم شزار
بذات آن که بر سر کوه دارود
کجا وید و این چنین کبر و دار
چه بودش غلبه بن خبر و نظر
بیک صفت زند و فرودین
بکیر از آناه در پیش و ید
بکن حکم ما بقانون دین
ببر سخن که در کند سخته
چشمینه عمر و این سخن رسول
بفرزند آورد و روشد و آن
بقوم خود آورد از راه رو
بجند و با جرم و کوشش امیر
پس آنکه سپاهی بجایه بود
غضنفر تمام از آنجا روان
بذات آن شب و زرد میر
بما بخاندی از آن مردون
بسیار نخبه چون بغیر خام
رسیدند چون اندو شکر
چه بنسید با لشکر خویش باز
بیارو گذارد و فراتر قدم
گنجه داشت و از آن چنین
که کردی خدای من این
پس آنکه بهی بدست
و آن بید و معده می
از آن بایک جانب که و
بها خد و کفتم و چنین

کجا میتوان کرد و گشت آن
که در پیش آید از آن مردون
که آنجا که مردند و رستند
شکاف ز بهر پرده آسمان
شود و دیو در بدن تیز
کند و بیندیشد از بار خود
که داری از خود در آن دور
که نشیند از کن بدین سان
که نشیند آید بن بدین مین
که نقش گریبان چنین فرید
که باب مرا گشت از این میان
که شد و شد برشته مکنجه
که شد و شد از این رسول
که نامم بهر می این و آن
که شد با غنچه لاله
که باشد شش اندوه و فرغان
که سر مغیران جید رنما
که نامم بهر می این و آن
که نزدیکی این غنی رسید
که نشیند از آنجا بسوی من
که نشیند از آنجا یک چنین
که اندام با هم در آن رفته
که در ره خبر شد با نش فرزان
که در گنجه اند و لشکر
که گشت شفی علی سپا
که در این خانه چنین چرا
که نشیند در خدمت شاه راه
که کرد نام آوران عرب
که در دو جنود این گفتگو
که چنان او گذارد و این

نذر افتد در زلفش از خیز
 ز به سواشید خبر در
 میا ز به خبر در مسکن
 بیامیزد و بساط خدایان
 در زلفش و در این ایان
 که بخت فیروزه می دهد
 بسیار خبر مود آن نامور
 جان ناکه خود رو کنم ز
 به آسان و به گشت ز
 چه تیری که زشت در
 در افتاد و چون شیر اندر
 ره برین عمر و اگر در
 زمان خدایان نامور
 بان ز که تافته با کدین
 که سازد از آسمان خدایان
 نمایند اگر باز رو بر مکان
 در سنجار و ان شد به زمین
 چه آن یاران شده در
 ز اسیران کینه ز برون
 که زود و نجات علی درین
 بریده و با ما از انکارون
 یکسان و آن ان کات
 به این بخت افین و غیر
 بیان کرد و به آن غیر هر
 بلقطن باو بانی هر
 در آن ایان به به یک
 چه در باب خرم و غیر
 به این بخت افین و غیر
 ز به سنجار و ان شد به زمین
 به شند و در زمین

به چو ندیدم با من نه داشت
 سست و در جویای من نه
 که از مهر سازد تر سر زنا
 به پیش من یارست شایان
 باور و نماید با من کین
 بنام که مهر غنچه می بد
 مراقتا اول بند و کر
 بدو نه با و چه با بست کرا
 که کردید آن هم و ایست
 بیرون جستان از زمان روز
 که یزان تند از زنجیر
 بیاورد و خود دستگیر
 به زندان زنجیر
 یکی نمودند آن جاعلین
 به دار زنجیری صلاوة
 میازند قرین و زنجیر
 کسیر با فتنه و زنجیر
 آبی می شود گریه و دشتی
 ز حال ابرک بزه باز ماند
 زه فخر به کسب بیان
 به بار رسد و درین زمان
 که شمع خاموش شد
 که باشد بایک رایه و نیز
 ز بایک که به چوین عمر
 که کرد و غنچه است خیر مشیر
 ره اند به ملت و کس
 نوشت که آن نامه بود
 که در شینا چرخ و با
 محمد سازد که باره آن ایان
 که از خط بریده به جهان سخن

چند روز باشد و لشکر جم
تا یک ماه عمر و آید از خیمه باز
و آسمان سفید باشد و بنام
که با و آدمی تو جان سر
به پیغمبر حق است و در
ما این پیغمبر حق است
شکست بیایست فروم
بالمسین و در کتب حدیث
تجربید روز فضا کیست
غنیتر از خود خست و در
بخاک رواند خست آن
هم نیز بسیار آن
غنا میفرمواند جمهر و در
که بدنام و خلد پیغمبر
از آنها اندر اندر آن
نام از القدر است و در
که بسیار است و در
از روحی که از او
بافت ای بریده و بنوعی
که سال در این بر او
که تا غصه ای در سینه
فرمود و این که بسیار
که این خیانت که بسیار
بی شاد و چه شسته
چند روز بود خانه رفتن
از خلد که نام بسیار
بنی چون فرو خواند آن
بریده که این خیمه
بافت و بود که از این
فرمود ای بریده ترا

نهادند بر زرم خود ای قدم
 بیدن که سازد ز کین کزین
 از رشوق بخشش در پند
 نه شحامین با عدل دردم
 کز امید بد بر جهان بست
 بخون غفر رخساره و پاود
 نمیدشتن حمد و بیانت
 بر محبت آن سرور مومنین
 بر کینت مگر کتب و کزیر
 بر آنقوم آورد بر زرم سر
 ز غم و اندران ره باز ره
 از غم در زرم سسایان
 غمخیز شد از تو بین در زان
 سرور در آن سر زمین بر کرد
 در آن زرم که روی خود برگرفت
 به نماند از آن رسول
 بخند مگر می خرد و نار دین
 به ان داشت کز بدف و جو
 ازین باز کولی بگیرد
 شود ستانین خود فرما
 به نین آتش و زین در
 که نین آمدن چه بند سلب
 کز کرده گوید ب نار دین
 بجوش آمد شوی کینهای کین
 نباشد همی بر این و رضا
 بنزد کین است آن فرار
 بدست آنقوم شک مده
 بود بر خیانت که شد بازو
 تلف کرد اموال از زمین
 منافع شدی اندر این ماجر

فرغید چه از صبح چه از شب
پس از حدیث و از مریض
که مشی و جمع نمود از
نمودند از هر طرف و بدن
چه سالار وین شد ازین
چه بود شسته بخت شایسته
نمودند باین وین قبول
پذیری فرمان شدند بک
از غراب از هر طرف و فتح
رسولان از زبانتان
ره دین سپردند خود و دیگر
بیای تا به پیشانی
زشتی را می بیاورد
بیاساتی ای باور حسین
زب می مهوری محبوبه
وداع جدا کرد و بایت چون
بجای بهوشیم سنگی
بره ساقی آن شمشیر
که تا در حقایق زبان سخن
روایت کند راوی کشتان
ز جبریت باید پیشین
جهان نیز بپوشد و بپوشان
بیاد و در چ کی آیه باز
چشم بینان آیه از جبریت
که اندر و در طواف حرم
بتعلیم علم و معرفت
با قوم کاسلام را داشت
به پستند رفتار سالار
ز هر سو خوانین بستند
چه کردید جمیع خلق جمع

سخن بدم نمود ابتدا
رایشان فرو خواند آنسور
بماندم به مردم بزم سر
گرفتند بر خویش را و بخت
بشد خداوند آورد سر
بفرمود آنچه آن نامور
پذیری فرمان شدند بک
سرم نمودند باین قبول
برفش چون بخت موی
رسیدند در رسول
انگازد ازین سال اندک
زب می موی آرد ریانی
که از بار غم گشت و فتح
ز جام و سرخی برآورین
نوان تمکین و جسم بره
بریز از سر می بیاورد
که خواستیم شد از دار و کیم
که یکسوی که طاعت ازین
فخر کردی است ازین
ز آثار دانا دین جهان
بفرمود اعلامی اعلام دین
شب روز بر دعوت مردان
که کرد دینی اندان کار ساز
ز فرمان فرمان روی مل
به برای آن شه محترم
که اندر هر دو قدم از وطن
سفیران فرستاد از چار
تا بندگان بعد بر کین
چراغی بودی چار کوسار
بماند پروانه بر کرد شمع

سخن تو به حق سخن
زبانتان بیار است
یک و از آن قوم خود
چراغی در راه ایان
بشد شادمانی از و نمود
که با و آمدن سلام خدا
پس قوم ممدان تمام من
غرض اندر این از هر ک
یک یک نمودند از هر دین
بر فرشتگان و از هر
انگازد ازین سال اندک
بیاساتی ای خیر بیا
بگو تا منی سر و دین
از خون بگریزم و دین
که کرد و کرد و دین
دم آید من است و دین
صبر می که جان نماید
بخت کرد و دین
فخر کردی است ازین
که چون سر و دین
بر آن نیز بکشد
چراغی در راه ایان
روان کرد و آنسور
نمودی بفرمود که دین
چراغی سال آنسور
سوی قیام و دین
بکشد و دین
غرض بر کسی شد از آن
بهی مدینه می رود
شعر غیب چون شد

بیامد باقی آن سخن
مر آن قوم را کرد و دین طلب
نمودند دین مبین اختیار
عشق نوشت پنجر بر سو
بشد خداوند شد بر وجود
که کردند در راه دین ابتدا
یک یک بکشد در دین سخن
سبب اندر دینی که کوه
زشتی در جبهه مسکن
چراغی در راه ایان
ز روی دین تا چک
بیفتان زلالی از دین
بخوبی دین رو در دین
که زهر است از هر ک
وزان دل بفرغایتان
زبان را توان کلامی بد
وزان تا بکشد بپوش
بکشد و دین
ناید از احوال و دین
حبیب حضرت معصومی
که بر زشتی سر فر
بیامد بر معصومی
نماید مردم طواف حرم
که بود مردم با علی خدا
بکشد می شتابد شیرین
که کردند در کار حج کار ساز
که کردند از هر حج نیز کام
که دارد و بپوش خیال سفر
پای رسیده اند از دین
بکشد زشتی در راه

خداوندی روشن همه در کمال
چه در روی خلقه باور
که مردم نمایند خفتن
بر آزار تن تمامی بپاس
نمایند احرام غسل زود
در تنی که بت احرام باز
خداوندی است و دانه در طرف
بیک بشود از شوق لب
بهره ده که و دست و پند
پایان کار و به نمیشد
همه شکر بر روی بصر
زنی که شکر آید درون
ز شکر روان است آن مؤمن
چه کرد بدین صفت شوق
در اینجا چه دانه در کمال
و در روی رو با صوم
و آن جای که است عطفی
و عارف بسیار است لب
چه بر مرده شد باز اندر
و ز اینجا که باره روی صفا
پس آنکه شاد بسوی صفت
که کس نیفتد بمرده
نه بشود رخ که حکم این چنین
و لیکن نه و از نبود کنون
چه فرمود این مرخیه البشر
چه ظاهر کرد این سخن عمر
سرفه بن ملک و از مومن
بدان که خدایان کردگار
بفرمود از امر حق احد
که اینگونه چو رفت عمر باز

چه ذرات در پر تو افتاب
خداوندی در دین
بر آزار موی یاد از بدن
بشدند بر خوشی این پاس
که اینگونه باشد رضایت
برون اندر شکر آفرین
دور که شکر در راه صفت
که کرده خداوند و از غلب
بیک لبیک آن از عهد
بیک بود شکر از لب
بیاورد آن سرور محترم
بیک و شای خدا مومن
بیاورد بیک کج حشر
از اینجا روان شد بسوی تمام
بیاورد آن سرور زامور
بیاورد آن سرور محترم
بیاورد آن بسوی صفا
ز حق کشتن فوجی بعباد
حکیم از دوزخ من مدعا
بیاورد بسوی صفت صفت
منوده با شکر لب
بهره شود منقلب او
ناید در این کردگار سپین
زیرم می راد این خوش
پایان چنین گفت و عمر
پایان بفرمود خیر البشر
چنین گفت آنکه مومن
نیک شد بملک این زکار
همین حکم باقی بود تا بعد
بهر جمع در روز کار و از

در آور و پای سعادت
بیمبر در اینجا مفرود
چه موی ز ناز و چه بخت
ز نیک و در دین پوشیده
پس آنکه در صبح شجره رو
بپدید آمد چون در
در آنوقت آن سرور مومن
که ریحی گفت و میرفت باز
در آن راه و بر سواری که
سابق می کرده آورد باز
غرض از چهارم از بجه
بیک شکر است و در ملکوت
بیک شد از شوق محرم
بیاورد و در جانب ساز
بیک جریحه ز آب کرد و شکر
در اینجا روان شد بسوی
چه بر شد بر گوه بر کن رو
بدانگونه است مومن
و آن جای که از سوان
برای گونه صفت آمدن
که اینک و اینچنان چه
بهره کند منقلب خوش
بیاورد بودم بدن ترم
بیاورد بر رساندن بجا
باینجه که نه نمایم رو
که هرگز شواخی اذعان
که شکر از این احکام دین
و لیکن بفرما که اندر جهان
پس آنکه بتعین بشد مومن
اما انرا من جهان این چنین

بنامید خدایا و کام و دین
منادی بفرمود که در دوزخ
نمایند و در از بدن اقل
بحق اندر آن روی نیاز
بیاورد و در مردم در بنال
بفرمود که بتعین
بمان کرد لب در سخن
در آن راه آن سرور مفرود
بیک آن از هر یک شکر
ز شکر بن نامک جگر
بیک درون رفت شاه سپا
حکیم شد آن سرور مفرود
بیک آن سرور محترم
بفرمود آن سرور مفرود
بفرمود و بیک در دگر
بیک خداوند شد راه بود
و ز اینجا برده بیاورد
برای گونه مومن و کشتن
با نام آورد آن مومن
کنند از کردگار جلیل
محل کشتن آن از آن بخت
شمارا بر آدم بمقدم
پس در طریق فاور جا
بیک آن سرور مفرود
بیک شکر که شد و افود
ز شکر تو و ام جان آفرین
ببین سال به حکم یا هر زمان
بهرم بر دامن شهراد و درون
بود کار از امر جان آفرین

در آنوقت ضرغام درین بین
چند روز خانه فاطمه برود
که کرد و منتهی از دوازده روز
بسالار دین از خانه بیرون
که سالار دین را بعد از سالار
بنسکام احرام بخت جهان
که احرام بندم ز صدقه و
شریک منی در بدنی نیزمان
چه شد روز ششم زدیجیه
وز آنجا بلیک حق از زبان
چه فرض ضیاحی نمودند
همان نیز بلیک کویان تمه
یکی خیمه از بهر سالار دین
چه خوشبید از پیشش شد
در آنوقت بلیک بکر گفت
پس آنگاه استاد سالار دین
وز آنجا بشد بر محل وقف
به رجاء که آن فتنه بکیرد
که موقفش تنها بود اینجا
چند فرمود سالار دین بعضی
چه خوشبید بنشینست
پس از آن بان بغضی کشود
ضعیفان نکر دهند تا پامال
سرزاده جهان کشته می فرزند
بدنیگونه تا شد بشعر درون
اوان یک قامه دو آن یک
که ناکست صیانت از آن
رسیدند ز زمین منا
پس آنکه بفرمود آنسر فرزند
بضرغام دین دادوسی چپا

[illegible][illegible]

بکار درون آمدن روز باز
 گفتند که فرمود خیر لعن
 بر ایشان که از این زمین
 از این سبب این چنین است
 که خود بر چنین شدی کار را
 که نیت نمودم در آن دم چنین
 که پیش از حرام خوردن می
 با حرام خود باقی اندر این
 و آنندشت همراه آن نامور
 روان در کارشین میسازند
 نمودند در آن همه بنایان
 که یک نمودند قتل میان
 از دست خود و بدست
 بیان او امر توانی نمود
 چه همه آوا کرد و هر دو نماز
 مانند پروانه بر کرد شمع
 بان نامور فرقه مسلمین
 بنایان شد بر سه یک یک
 که شد بهر تعلیمشان کار ساز
 بایست که رفت در آن زمین
 از آن که در این زمین
 که سازید بسته قطع طریق
 می در تالای وصیت نمود
 که در گاه حق از برای نماز
 و آن پس در آن زمین
 در آن جای که گشت از نو سوار
 نمودند در آن بیابان در
 که ورده بودند در زمین
 بفرمود خود در آن خوش

که بد من نفسی مصطفی شریف
یک یک کسکی نهادند باز
بجو زدن یا یک یک بگوشت
وز آن پس اینجا و شب
به سبب این سبب اندر رکاب
پس از سعی طوف آنه سوال
در آن روز فرمود خیر الانام
با بطح مکان کرد سالارون
همه را از این سوره دریافت
چنان نیز بر توبه شد از آن
و راع حرم کرد و آمد برون
در آورد پای شرف کار
مختصر به راه و دیگر سپاه
برای بگونه شد بحسن غدیر
غرض شد سبب آنچه بد بیان
خبر داده بود از خدای دود
چه میدید از خلق سالارون
بتعویق میداشت این
تا شات کردی تا بنام
که کم کم شود کوشه پازیر
شود جنت کبریا نام
چه سبب ایمان سر سبز در
بر شهر و هر دای آن کجین
بیامد در بار رب جلیل
که البته باید رساند کنون
که باشد خلیفه ازین پس
بود اتمامت سالانین
مشو خائف از خلق در روزگار
بماندم بیامد در این فرود
بسی که آنجا بند جایگاه

در پنج کردن بر نیکو نه یک
پنجشنبه از بهر سفر فرار
که سر لغه از مکتب به ده
بمان نیز سبب ایمان
ز فتنه شکر می خوشد کاین
در نور من است نخل کرب
در آن راه رمی سه جبهه نم
به رمی فرقه سبب من
که دیگر نکرده هیچ کار ساز
بدانست باین فتنه بود
ز لطیف بیشترین مینون
ز فرقه پیش همه که میاب
که بر این اشیاء از کیفیت خیر غدیر
حشر امیر المومنین علی را اختلاف
بتوفیق حق اندر اینده
که باید خلیفه نمود
که مستند بایشان
که تا فرستی ایشان
گشت زبان زمینها
آشوزند مبار از شاهان
بر انقوم یکباره از خدای
بهمراه بودند با انتخاب
چه رفتند میماند بر جان
باخبار سالار دین جلیل
مردم شوی از خبر منون
بدانند نام مردم او را و
بنامش پسند جهان فرین
مردم رسان امر پروردگار
و نسک که آب نخل نمود
نه سر سبب نخل نه پرایه

پس از آن مکتب ز سرایت
چند پنجه قدری از آن
مر آن شهر از فتنه تمام
بر شبیه میر چون با آن
مفوزند طوف حرم سبب
چند خورشید یام شیرین
وز آن پس اینجا نمودند بار
و در روز دوم ز تیره بود
به دج او در جهان حشر
غرض که رج چون بیامدم
بسوی مدینه بفرمودند
با طراف آنه و پاکه من
که بر این اشیاء از کیفیت خیر غدیر
حشر امیر المومنین علی را اختلاف
چند سبب این حال حق من
و که چون بودند از آن
ز خونی که کردند بر
بدانست از آن خوف جان
ز باب کنایه بقتی سخن
و که خوست بکشند و من
یکی تن کنوید مردم جن
که نشند اگر از کجاست
وز آن تا جتن آنکه کین
یکی آیه آورد سوره خویش
معین کنی بر همه دوزان
اگر سه نیازی در این
و که سبب سالانین
همه که حکم میدادند
با ذعان فرمان داریک
بیابان با آب و درخت

بریدند از گوشت یک کس
بهرای سرور مومنین
در اینجا بفرمود خیر الانام
روشنه بسوی حرم شاه
وز اینجا به صفی صفاره بر
روانست آنه و سر فرار
مفوزند در راه وادی کنار
که ایستاده اند فرمود
که گوشت خیر از انعام من
ز گوشت گوشت خیر الانام
بستند آن فرقه نام دار
روان سه سبب فرقه سبب
بریدند با هم شب روز
همه بفرمود آن حق جلیک
ز باب خلافت سبب اللودین
که باید بماندم شود کار ساز
میکرد آن امر را بر می
ز بدو ای خلق بود پیش
رسانند کم کم بآن کجین
که دانند مردم به روزگار
مکرو این چنین از خبر البشر
برفتند سر کبک ری ناکه
از آنه سبب اندر آن
سر مردن یک در کارش
مهرین نمائی بهر انجین
یقین کوتاهی کرده بای کجین
خداوند باشد بحفظت سالان
بتسلیم آن امر کرد ابتدا
مکان کرد سالار دین
که مکتب اینان و حیوان

منادی بفرمود کاند زند
کسانیکه رفتند از پیش و
منادی برآورد بر سوختن
خوبی یکجا بکشت جمع
بفرمود آنگاه سالار دین
زهرنی مبری مسلمین
که بودند چهار شهر پادشاه
بیالای بفرمود در رسول
پس آنگاه در خطبه آورد
پس آنگاه بخوار آورد
ز نقد بر بخشند و زمین
بهر قبیله و چون در میان
هر آن زنده میزند باشد
پس آنکه بفرمود کاه بدین
ز نقد بر جان آفرین بیل
و داع شما و ایترو ز کار
و و چیز کران میهم در میان
نکردند کراه در روز کار
اول زان دو باشد کتاب
به هم نماند اند و مار سخن
بفرمود آن بیدارین هر دو با
که آیانیم من سزاوارتر
ز جانان و هستی سزاوارتر
من و پنجاهان تا کوه لایمان
بود این علی نیز مولای و
که یارب کن و هستی بیک
هر آن که علی را نهد بر کن
که سازم چنین محبتی قیام
نه بیکوشتن دل به سخن
که که بد سخن از حوائج هر

مردم بگوید با علی صدا
بر جفت شوند از زمان
به در رسیدن بعد از کوش
بمانند پروانه بر کرد شمع
که بار و بگردند قدرتی
به نیکی از فرمانش خاتم النبیین
که با بخلافت جناب میرالمویش علی
بهر خود بر دوزخ بنویس
بکند دشمنی را راه جو
بفرمود زین گفتند و درو
و مان شد بر آزار و جان
ببایست شکیف و حشید
بگذشت پست جهان فزین
بدانند بر یک پی و جوان
رسیده بکوشند صدای
نمایم کنم رو بر و در کار
ز بهر بایست پس ایمان
چند دارند این چه دور است
که امکا محق بود مقتد
بیایند تا در بریم و دو چهر
لب کوثر از امر پروردگار
که مسلمین از این جان سپرد
جز از جان نذریم اندر لیل
سفیدی ز بر بغل شد علی
سجده در جهان هست و
علی را بود دوست و این مهر
تو او را بهر دو جهان و شد
و از بیزه که درم دگر بارگاه
که ربه سره بفرمان من
ایدی به عزت قیام

که آیند اینجا یک مرد و زن
بر آنکه مستندند قضا
در هر سو رفتند در آفرین
چنان کرد بود آنجا که
زیر در شان خوار زمان
به نیکی از فرمانش خاتم النبیین
که با بخلافت جناب میرالمویش علی
با حرفت اند و در مومن
به کرد مواخذه کشت و در بان
که زمرکت نبود کشتی گزیر
بود مکتب اندر پیش پیکان
ز قهر و فزاد و لم نزل
بود حی پائنده همچون پاک
بدر بار فرمانده داد کرد
رسیده زنی که کرد منان
بفرمود قدس سازم مکان
بختیق هر کس بر آندستند
بود کبر و بیهوش و این
دویم عترت من که حکام
نکردند بیک از هم جدا
پس آنکه اندا کرد مقتدا
بیکار گفتند آن مسلمین
پس آنگاه آفریدار چندی
بفرمود او را که مولا منم
پس زان بمن والی و اله لب
بکن دشمنی هر که را دشمنست
بدانند ببردان سر بر سر
بود این زمان مجمع خرمین
بود صاحب امر هر یک خدا
پس از من و نه یک بکلیت

بفرمود پیر شود و سخن
بیایند اندر بر صطفی
بفرمان بری نزد سالار
که بست بعضی و نه با
منو و نه جای چیه عیان
منو و نه بر باد آتس زمین
ز فراق یقین بر سبک
شد و جمع چندین را بر یکجا
فرودن مصاحح بیان شد
در این راه بایست شد که
بناچار از آزاره کرد و درون
مقرر بر نفس باشد این
که او را نباشد زوال و پاک
مرا کرد بایست لابد سفر
بر درخت بیرون رفت
نه چند دیگر مراد و من
کند در دو عالم شود طریقه
نکردند از هم جدا این
ز قهر توانند کردن یقین
رساند بمن بر دور انا خدا
بر انقوم ایمان با علی صد
که یارب و نه که باشد چنین
و و بازوی جید گرفت و بلند
توان تیر اولی بجان نهم
کشت و در بزدان خود خطیب
که جید را همچو جان داشت
که زین سخن چنین شد که
که گویم شمار سخن از زمین
پس آن حق پیر بود مقتدا
که احکام قرآن بر او سخن

بودند که آسوده گردیدند	فراتخت پادشاهان این	غریب چون بیایند	بمخود قتل سالار دین
یکی عقبه بودند آن پادشاه	که بایست رفتن از این	شی چید از مردم کینه جو	در آفتاب آن راه بودند
بر آن گونه سر یک یک	نشسته در راه سالار	که از کین سازند او را	هر یزد خوشتر آن بیرون
فشارش بود و پادشاه	که میشتند و شوهر کویش	بند و بخت و چوین	که شش توام در آن بخت
مخوفه هر یک یک	نشسته و کین سالار	و به پادشاهت گردید باز	سزای پادشاه از فرار
کریم کند آتش معطل	زنده بر آن پادشاه	همه چیز است مگر	بیاید که سازد از این کار
بفرمود عمار را در جوی	و آتش پشته شود راه	کینه و عمار و پادشاه	همه باشد مر آن بیگناه
خدیفه و بنال گرد و در	بنی در میان پادشاه	به بیگانه تبار که کویش	بیشتر و کینه از آن کار
زیر پای شتر شکرین	و به بخت و زور و کین	چنان که در کین و کین	که زنده کند و بر می فرار
صد و دو و سه و درین	که سودا پس از شتر	چیزی که باشد همه سوار	نماید از حفظ و در کار
بنامه آن ناله از زبان	نشود ز بر می کین زبان	بافتد عرب در میان	بیاید به بیگانه و در کین
که سوکن بر ذات پادشاه	که دارم بی پادشاه	با آنکه در شتر	شتر سوار و خوی این
به خاطر دیدند که شتر	پناور و در حال خیر	نماید به شتر	که در آن پادشاه
کرانگشتش با پادشاه	بدن شتر و شتر	چیز از یک استند	به سوار و دست لغوی
در این همه عمار دست	شتر و در شتر	به سوار و سوار	که سوار و کین در زمان
پس آن کافران به روزگار	مخوفند از ترس جانها فرار	بیشتر از آن بیگانه	بافتد از پادشاه
که آبا که پادشاه شکرین	که شد سالار دین	پادشاه و خیر نام	که پادشاه و شتر
به پادشاه و عمار و شتر	بکینشان بود یاری اتفاق	خدیفه و شتر	که آبا که پادشاه
پادشاه و کینه که در این	بیانند سوار دین آن	بیشتر از آن بیگانه	که سوار و شتر
پادشاه و کینه که در این	که امرم کرده برین خدا	که در شتر	که کردید و دشمنان کاخ
که در شتر آن مردم و شتر	نکویند در باب این بخت	خاوند و شتر	و در نظر پقی که باشد سزا
پادشاه و کینه که در این	بر انداخته کبار آن بخت	زلفار و شتر	که این کینه مردم بکین
و کینه که در شتر	کیانند این پادشاه	خدیفه و شتر	نخاموشی آورده در میان
پادشاه و کینه که در این	یکایک از آن نام بردن	کون و شتر	سوی این بخت و از سزا
و کینه که در شتر	که شتر و شتر	که کردید و شتر	نوکفی که بغر و شتر
پادشاه و کینه که در این	یکی برقی تا بیدنا که بگو	بدن و شتر	بدید و شتر
و کینه که در شتر	که شتر و شتر	رسید و شتر	که شتر و شتر
پادشاه و کینه که در این	زیر نماز و آورده	که آرد و شتر	که شتر و شتر
و کینه که در شتر	ستادند همراه خیر	خدیفه و شتر	که شتر و شتر
پادشاه و کینه که در این	بخت و شتر	که شتر و شتر	که شتر و شتر

بود بدتر از این الم را
از آن بود فرمود سال از تو
خدا داند ایسان به چون
فرمان پس اندر موافقت
که نباید بماند از کار دور
بماند ریت است که ر
به ستم بدید آنکه به هم
نمون در میان تسکین
گرفتند زین استان عجب
که با خود نماند و از یکی
وزان پس گفت اندر آن
مرا این که واجب نموده بها
چند از آن است که
از آن و تنهایی است
بجویند سوگند کردند
برفتند پس تن زد او
که گفت با که بر رو بود
گزارش کرد که سبب
نمود و یا نماند خوب تر
وزان به یاد شد بیشتر
یکجا نمانی شدند بجهن
هم از این استند این
پس آن حرفت یک گفتین
چنین چه زنی باشد
مرا اندر عجب از او این
بماند در محرم تمام
مرا اندر آن چه
موندند بخار و سیه
و این بود که گفتی
بنو به دای شده و متن

که باشد کسی باند و ق
در کیفیت تدبیر می
در باب متنب و جناب امیرالمومنین
که کردند بسیار
فرمود و پادشاه فرستاد
ایو کرد و آنرا
از کفار بکشورشان زد
ایستند با که بر حید
گفتند او را و فرستاد
نماند و در شرف
که از این به زمین
بماند فرمود و اسب
بماند شد از آن
خود و از می بیشتر
که سازند و از راجه
از زشت بدش همه دور
شدید از که خود
خود فرستاد و بر
ماند و او را در
رسول خدا و مشایخ
بخشید و یک سال
آن روح کردند
موندند و این
که کردند بر خلق
نشدند غیر از این
نشدند و نماند
نماند و او را
بماند است
پس آن را و در
شبهه و دین حید

شب روز با دشمنان
در کیفیت تدبیر می
در باب متنب و جناب امیرالمومنین
که کردند بسیار
فرمود و پادشاه فرستاد
ایو کرد و آنرا
از کفار بکشورشان زد
ایستند با که بر حید
گفتند او را و فرستاد
نماند و در شرف
که از این به زمین
بماند فرمود و اسب
که کردیم با هر نفس
که دارد الم از بنی
نخستین که با
چند فرمود آن سرور
بفرمود سالار دین
بکشید هر یک بکسر
پایند از حرف غیر
که بود کس خاف از
چند شهر شدند
که باشد و او را
سبب انقضای
که باشد و او را
پس آن را و در
که کردند بر خلق
نشدند غیر از این
نشدند و نماند
نماند و او را
بماند است
پس آن را و در
شبهه و دین حید

چند نیست محسن
بجویند سوگند کردند
برفتند پس تن زد او
که گفت با که بر رو بود
گزارش کرد که سبب
نمود و یا نماند خوب تر
وزان به یاد شد بیشتر
یکجا نمانی شدند بجهن
هم از این استند این
پس آن حرفت یک گفتین
چنین چه زنی باشد
مرا اندر عجب از او این
بماند در محرم تمام
مرا اندر آن چه
موندند بخار و سیه
و این بود که گفتی
بنو به دای شده و متن

به مردم رسان افتخار
 زند چنگ و دام شاه پنا
 چه سالار وین شد بهر شب
 شب روز و فکر بود باز
 به مشغول کردن آمدن
 درین کبر و بزرگ قرار
 بخوارم زبان بیکر و کار
 و کرمی چند بود اندر این
 که باید بندی کمر بر سفر
 بهر ای مسابین نیز خراب
 اسامه چه شنید از نهمی
 بر آرزای فرستادن
 بهر چه شنید از نهمی
 بنوعی اسامه و اعلای
 که از آنجا بود آمدن
 که آمدند و در آن
 که داریم کردن
 بر آرزای که همیشه
 چه کردیم حساب از فن
 بفرمودشان از آن چند
 سر بری نشان نیز
 بیکر سخن باز جوید معان
 که سازند جبهت آن مسابین
 بهیچواست خاله کند از نهمی
 بهر غیب و نهمی
 بناگاه بناگاه چهار
 چه دید بهاری مصطفی
 بنا خیز کرد و سر
 که بودند از نهمی
 که از آنجا میفرستاد

[illegible][illegible]

به پوید و در مدینه بروی
 فرزند کرد و شش دره و پنجاه
 که بودند در کار آن میگیرن
 بر آن قوم فرمود مر سفر
 نشاند آمدن آن جهول
 البته خواب شدن آن چنین
 نام جنت شود پشته
 بنام بود با او چند گفتگو
 نشان به قوم باز و بین
 یافتند راه را و رفت
 بفرستادند و بستند
 از دور راه حکم شد
 تا رسید بر شام روز سفر
 که بد هر یکی در شماره هزار
 در شام آوردن آن نام از
 در آنجا نشستند شاه و پسر
 بنام پسران بر سر منون
 شام از راه خود رسد
 که گفتند در پاشان
 بنام شدند و رفتند
 از قوم را از مدینه بروی
 بشکر که خویش مثل نمود
 که از مدینه و در مدینه
 از آن فرقه پیافق احین
 میباشند به یکله و در
 قش که از صف بگوش
 به هم هستند از حد افتاد
 بنام از فرقه مسافین
 بنام بر باد و مسافین
 که بودند مامور از شاه و

بند رسامه بر نه سپاه
چنین است امر رسول من
ماندم بر اند قیس و حباب
منوذر حجت بر شاه دین
وز آنجا اسامه وانشد براه
ولیکن چه قیس و از راه باز
که باشد همی باین کار
که رحلت آمدنی را به پیش
شود فقه حادث اسلام
به سپید فاد رسالار دین
که رزق سالار دین میان
غرض چون اسامه ضا اند
وز آنجا بلشکر که اولین
وز آنجا که باز به شبر
رساند به نما خیر زود تر
پرسید از خیر البشر
بیز ابو بکر و آن مردمان
بماند بر یک بودانی خویش
چه سالار دین و من و فرزند
بدانسان که بنوا میدانی
که دایند با حال است یکی
به چندی تا چون شود کشتن
همراه خود پیکار و در راه
خبر اسامه چه پیکار
که خیر البشر را بر جان
عساکر گفتند آن سخن
بشرایب آیند در شهر باز
نکرد و خبردار کین از این
که آنها بیایند در شهر تیر
وزان بر ابو بکر با این آن

که از آن سزای من
که بود بر آن کردی زین
سپیده بفرموده پنجاب
ز ره قیس با و بکر از آن زین
همراه خود بود بیکر سپاه
نشسته اند با هم حباب
نشاده به بهاری از روزگار
جسته فقه به حول خویش
که توان داشت به سزا
چون میشود و چون آن
میایم و یک رفته زین
که بند و منزل و این
منوذر حجت به آن دین
روان ساختند آنجا
که باشند از حالها چاه
راغب ابو بکر و دین و عمر
که باشد همی چنان چنان
سپید رسوده بر جوی
بگیر فرستاد در راه رود
بیارید بر جای خود زود
نه چندی از حال اندکی
خبردار بشید از این آن
بروزند نزد اسامه و دین
که آن پیکار بود یک میان
که در یک و بکر یکم ایستاد
اسامه رضا داد برین سخن
بفقه احوال آنرا و از
که در شهر و اندیشه آن
فرقی کرد و جعت با بکر و قی
فرستاد در راه زین

روان ساختند و اسامه
بری همه خویش شد براه
رساند نزد اسامه
بگفتند به آن شه موت
بفرمود آنرا و در راه
برشتند نزد اسامه و راه
بجا میرود و این باشد در
بشکر این باشد زما گفتند
با رست به بر جوی خویش
که رویه پیدا شد
بیایست و شکر بریم باز
به پیکار چون بشود
که نزدیک بشند به راه
که در شهر و آورده آن دین
غرض یک چنان شد از
همراه چندی از این آن
شود و اندیشه از راه
که در یک ستم خیر البشر
ابو بکر را و این چنان
بشند از آید اندر دین
ولیکن بنایه در شهر
چه از آنکه این شبر
که بر او بیان کرد از نو
همانکه گفتند از این
حرمانت و سفر به چنان
که سازند تا خیر اسامه
که غایت یافت آن دور
که در گشت داشت ابو بکر
فرستاد از آن کز قی
بشاید پنهانند در خانه

که باید نامه و دین
نماند به یک نفر رسامه
اسامه و آن گشت فقه
که کرد به بیرون همه سخن
که بیان شود به سزا
ز چندی به سزای دین
بنا به رفته از این کار
روان میان پای خیر البشر
سپید بر یک بودانی
برقش توانیم شد و رود
شویم از یک کار خور چاره
بیارند در معلومت و بکار
بنو دین پنهانند در راه
خبر کرد از حال سالار دین
بر نایب گفت و شکر
بشند و این بر سخن
بیارست و سزای دین
نماند از آن سخن به سزا
که نیسین شد و خیر البشر
جدا می دهند مردمان
سازید از یک بر یک روز
بیاید ابو بکر با شمر
که اینست حال خیر البشر
که بایز پیکار این دین
بیایست به آن و بکر
ابو بکر حجت آن با شمر
ست مانده به سزای دین
رساند بر شکر از آن
بنام از آن نورش
منوذر و این سخن

قتضای فرمود و بر آنجا
را نوقت بود و پیش شد بد
بگفتند حصار کان شریف
که بعضی جایش اسامه کنون
بماند کاند بر بزرگوار
اسامه وان کرد و از آن
نماند همای او کنون
کریمی گفت این سخن
بر فرستادم مسجد و روان
اگر داشت تاب توان باز
که کرد او امانت من عیان
چه برکت از مسجد آن فرزند
پرستاری آن شده انوار
پادشاه فرمود و روان شد بدر
نمودند منع بلال از سخن
در آنوقت شایسته
علی است مشغول اندر
چه مردم می شدند بجز
نمانی نشسته در پیش
که کشته مضحک میگردان
که درم نماز اندر این نیز
که کردت پیغمبر روانه براه
فرماید از آن بهر نماز
که باشد یکدم با ناسوا
و از آنجا سرعت و اندیشه
بنی راضی در آمد بگوشت
ز جافا و استغفار بن عیسی
که ایکم مسجد ابو بکر و
بام جمعه از آن راه باز
بیزان که شر عظیمی که دوش

در آنروز پر شد و التماس
آمد و رانیز بگفتند
که در آن زمان و بیرون
نماند در شهر با اندرون
و امست هزاران آن بکن
بهر می لشکر مسایین
که کرد و بسوی سفر نمود
که گفت کند حق آن بکن
بدان از آن میشدی
روان شد آنروز و سر فرار
بمسجد زفران سالار دین
بجند متکرمی شد و کرباره باز
نمودند در آن فرسخ بمغنا
که ساز و نوبی از آن با خبر
که گوید بر آنروز و مومن
هرست و پیغام فرزد پدر
نوباید مردم کنی رهبری
نمودند جمیع آن مردوزن
که آمد ابو بکر از یک کنار
ز چشمش شده دور تابان
امامت کنم بر همه مسایین
اسامه میرو و تو بودی سپاه
نه امری که کردی بکسر کارها
نمانم از آن رحمت اهل
که ناپرسد از آن جیب آله
دل پر غشش از بر بگوشت
بیامد بر یک اندر فرار
بجای میپرسد راه جو
رسیدم که رو آورم در نماز
رسید از کلام پیغمبر بگوشت

بیزان که یارای بد داشت
بفرمود شر عظیمی کنون
پانچ نفر نمود آن مومن
بیزان فرمان جان آفرین
مورمی گفت کای و دنا
نماند آن جیش از راه
خداوند لعنت نماید بر آن
چه شد در آنروز و وقت
چه کرد آن مذناب الهی آن
و کریم بدست آن مردم
برای نمونه بد اعمال
چه فصل بن پیغمبر
چه شد معجز آنروز بهر نماز
زب بود در شدت التماس
که شسته آن فاندزد بر
که کرده بنی را مخرج شد
بمسجد بروایین مان که نماز
که آید پیغمبر بر من از
بمحراب من و رسول بود و
ما امر فرموده بهر نماز
پاسح یکی تن از سخن
بیزان که بدو بر کون
پس از آنکه بداند سخن
هر از آنکه گوید بیارم خبر
بیامد بدر بار خیر البشر
بفرمود گویند هست که است
که بگشود آنروز و بدین
بگوید مردم که سالار دین
چشمه فصل بن پیغمبر
بفرمود سالار دین بن

سخن را میباشند
بسته در بند شد از روان
ایاران خواهر شریف
که پادشاه از آنجا رفت
نماند آن لشکر می روان
نماند در آنوقت
که ساز و از آنروز و وقت
که ساز و پیغمبر او می نماز
خیزد و ریش پیغمبر از آن
علی انوار آن مردم روان
امامت علی کرده جمیع مومن
شب روز بودند در آنروز
بدان از آن کشت خیار
نماند و پیغمبر از آن جناب
نماند و از آنسر که آید درون
بیار که دیگر قدم بر نهاد
که آید از این پس بکار تو باز
و یا شیر زدن شود کارها
چنین کرد بامردمان گفتگو
که آید بکس بمیان که رسا
ابو بکر را گفت این سان سخن
که سار و وقت نماید روان
چنین گفت و پانچ سخن
رسا از آن سر سهر
ثبت فرمود آنکه در
نماند زدن ایند از آن
مردم و این سر سهر کرد
امامت مرا کرده ایندم یقین
بگفتا که نیست در پیش او
بیزان بودند در آنروز

[illegible][illegible]

بلال مانند استخوان بر سر
 خنجر می نشیند تا حرمین
 بفرمود بایاوران این چنین
 سخن خنجر و دهاک عظیم
 عصا به یکی بست که بر
 لبه اتوانی بیامد بر او
 و زنند و بجز آب بویگر جا
 کس بنگذارد پیش که دیده باز
 و چه دیدند استخوان این چنین
 که باحسان از ضعف لرزیدند
 بویگر را نذر آنجا بدید
 نماند در میان خنجر و ن
 بیاورد و دانسته مهر فراز
 بیاشش ساینده بگیر باز
 و بویگر را نذر آنجا بدید
 که کرده و نشان از این جز
 خنجر می کرده اند از زبان
 خنجر و نمانده این قوم بود
 که رفتند و نماند و این
 کشور از این خنجر و نماند
 بفرمود و آنجا قایم و نماند
 بر روی که یک شمار بران
 شمار نهادم و یکشنبه بر می
 نشست و این روز است پیش
 بدین که که و این پیش
 که قرآن یکشنبه بوده و رو
 حلال حرام آنجا نماند
 که نماند و این روز است و چیز
 یکی است قرآن یکی است
 که نماند از حرم اینده چیز

رسانند بر عرض خیر البشر
 امامت کند جان مسالین
 که بر پا کنید کم خون از زمین
 پس آمد بر می عظیم
 برون آمد ز خانه آن نامور
 که کرد و پس بیست خیزه
 منوره باین فرور جا
 است ده بیکشون می نماز
 که آید باده آن شه موتمن
 از پس سوزن کشت میوان
 برافروختن گریبان و آتش
 نمودند از شه جان بکشن
 انشسته با خالم امر نماز
 بانها که بودند از نماز
 چنین کرد بانقل که کشند
 که باشند بر میان سپاه
 انشسته همراه لشکران
 بعد قایمته کنون رحمان
 پاکست تا بقیع آن زمین
 بر او کرد و شکر است ثابتان
 بدانند هر یکش پر و چو آن
 نهادن بیایست پند آن
 که نبود در آن خدشه گری
 نیارید بر که می رومی خویش
 مر به و گوی خلاق از میان
 خداوند فرموده «ملهاو»
 بود منبع مست در کباب
 که زدیم که راه در راه نیز
 که مستند توام بهر چنین
 بهر توام نه بار چنین

بیایند در حوض و در بر
 خنجرهای زور فغانی ببرد
 پیش کاویند آن مردمان
 و ایکن پس از من بوی زار
 از زبان باب و رید از رستم
 بنی را بین شیر آخرین
 چه اندر زنجی به میت شرف
 صد کارخانه آن نامور
 چه فرشتند ز دین خیر
 کشت شمار بود کار ساز
 به پا سخ ابو بر کفین
 عمده کشته بخت از این باب
 و در بره فرمود آن پاکیزه
 شود لعن جنش در آن
 سه دفعه فرمود اینست این
 از آن زن من بسی بودین
 زانگاه که به شد ازین
 ز آل میر بر آمدن
 نوشتند در گریه و زوجه
 دروالتی بفرمود کار بد پیش
 نوشته چه آنکه کرد در
 عمده چون بدانتان به
 به فرزند شد او را
 پس آن در آن جمع شد
 بنی گفتند و مقتدا
 بنی گفت بگر از آن مسایل
 بیست حاضر بودند پیش
 بر آمدند و او بنی بلند
 که از آن کردی مطلب است
 بفرمود آن و مؤمن

در اینجا زبان سوال ورم
نماند از خوش من نشسته
نه سببیم با فزون و فزون
نماند بر روز خیر حق مساو
روزت خجسته بندم
و نیز کرد و است خط بند
ست اندر دج و دج
بر خوشی و بکر را به
بدیشان بیکند که اند
چو آمد بداند این شنبه
که باز آمد بداند این شنبه
که بر کس نیارم زبان تب
نه چون بیدین سبب
که باز بخیش المال رو
میرود این سخن اب
ز خاله که در خانه نشین
که ستند اند به نوع
بازی می نمودند و در
از احوال آن در و در
بهره گفتی که نام خویش
بجای حل نماید آن بعد
بنی رازان نامه منظوم
بندین که شود و این وقت
نماند و یکی بر فزون
بزرگ با ماز و ماز
که نبود در اوله را بقیه
کشتان شود و طر اش
بغفک آن در و در
پهلوستن به شود و این
پایان که گفتند این سخن

بهر قسم شمار که بر کتب
 بدینسان که از اشعار غریب
 بهای بگوید بانها چنین
 زوین و درشتید و چنانچه
 بگفت این از غیب آمد و فرود
 هر قدر که نافع است که
 بهر حال و ضعف تازه باز
 بهر جمیع از آن مسکین
 بانها بفرمود که ای مردمان
 فرودید و در فرمان بر
 که سازید و عذر تو را و بگوشت
 شوم و گفت از آن خیرتر
 بگویند هر یک در روان
 تخلف کند که ازین بفر
 بفرمود این حرف را و چون
 زحاک که بیدار و در آن
 شد از بگوشت آن مرد و چون
 زن و مرد و پس از آن
 پس از مدتی آنکه نامور
 نویسد آن نیزمان هر
 یکی از میان خود که گفت
 با خدا آورد و در سخن
 به بخت کافی که بگفت
 یکی گفت خداوند تعالی
 بایست که ایشان را
 اندر چنین نانی بگوشت
 غنیمت چون که در میان
 و آن پس که گفت از سید
 زیار به بگوشتی دیگر
 باشد از اقیانوس بیرون

رعایت نمودند از این
 مایند از آب منع مضیبت
 نه اند و دماغش از این
 غمید اگر او یک خانه بد
 روان گشت در جبهه خوش
 نه نشست در مجمع سلیم
 به بستر جان کرد آنسره از
 له بودند در آنسره در
 فرود نهاد از این روان
 نمودید آواز حیدت کی می
 سه خدمت آید در کا پیش
 نمونید زن و بیا از من
 نه نند و بیا از این مکان
 کند گفتن و در داد کمر
 زبانش گفت آن سر فرو
 که بودند بدو در راه دین
 گفت یک بند آن کجس
 شیدند آه از جگر بر سر
 باسد میان کرد از نوانه
 نکر دید که راه از پس و کو
 بیار و به نزدیک آنسره از
 که بر کرد و بنشین در این
 سخاو میفر آن ذکر گفتند
 ز باب من گفت خیر الله
 تا بمر یک سر بره و بوال
 تا بمر و در بر و بر و ف
 نه اند و بر طبع حق خیر
 یکسب از آن سر و بر و بر
 افه و این گفتند و الله
 نمی که گفتند که بیدین

دلین و حبیب گم از بین
 شما ز صفت غایب بین
 کسی که در مود و رفا
 بایستی آن در مود من
 با کار قول خدا و رسول
 بافت زانداختن خوش
 بدل بود در بیدار کرد کار
 دل مست افتد صد دل
 کم بر خون چهره شد بر آ
 زان مردمان تیره و رها
 کسی بود خوش به پیروز
 بوی یقه نه اندام
 بوسه ساه می از خرف
 بال بی راهم و عناد
 ای بان جان من نه خطه
 بزم ای نه بسوزد نس
 بان نوها ان راه یقین
 هم مبین پیروی جهان
 بفتح سولان به روزگار
 که ما از انقوم و ارتق بی
 استاز توفیق را برست
 با نیم کیم این مقصود
 زری که زشتان رهروان
 که از آید به ساد وین
 از اندوار از خوش باز
 پاس فدای که جان فزاید
 پاسش که روز است
 نیک سخن که باند ز کس
 ندوم نیک در طعن این دنیا
 از حزن این آن ناگر

که با عسرت مزین آید کین
که سازد بگو سگواران
که نشو و نما بی طبع
که بگوشت بدارند در کف
که آید بدست از رگ
که در راه به پیر نفوس
که گویم سخن اندرین دنیا
که مانند از این آرزو بجز
که مانند سبواط و ریه و آب
که هست از خاک گردیده
که کرد و کار زجا بکشد
که نمود جمیع از دهن
که مانند روح یک زلف
که شود آن فرقه بند
که باشد نشین عفا
که بجز آن که بود از جهان
که نجوم شرف بهایان
که خداوند صاحبان
که بدات و عفت نوازی کرد
که نمی توانی آغوشی
که باری باین فرمان
که ایست همه فروع
که شود از زمین و آسمان
که شود و قیامت

نتابید روز اجل رسول
 کسی از عقل کند از نظر
 بدو داد بخت بد بیان
 کردی که ایستادن از ابتدا
 نیرستگان که کرد و رست
 جد کرد حق از راه حق بیان
 احوال سعادتمندان
 بنام شکر بر این زمین
 نیامد سخن بزم با نغمه و کور
 رسدند از یاد بان خوانند
 ربی که است آنجا فرزند جلال
 شستند آن بخت از غفلت
 نمودند غصب حقوق علی
 بدین آن که اوین از سخن
 بان قلب محزون شد کجاست
 باند و کلمه است و قدر
 بیان قلب به یک بجهت
 استیلا یک سخن گفت
 به ره ندگان انجم بپای
 به پیروی از ره روزگار
 که داریم پیروی از رسول
 ای بر اخی بود این رجا
 کند خدای که این بخت رسول
 و بخت از آن خوشه آید

فسانه بدشان از کلامی کون
 بداند چه کرد اندر اندر
 خافند گفت و خیر البشر
 سخن و دوا و سبب و رحمت خدا
 و زان کرد بیان بدست
 که باشد بر ایشان تا این زمان
 سخن سرگشته در خیر معبر
 اندر و حکایت از آنزه بیان
 ز عظم که آمد سخن الهی
 از آن عالم باقی بود در جهان
 اندر و ذرات امر رسول
 گفتند بر حکم از آن
 که شد این فاسد از آن
 از آن باب بحث با آنان
 بان باور و یک چه شرف
 او آویزه هر سخن و در کما
 که بر جا بود از هر شش انوار
 با سامی اعظم بفرح
 بخون شهیدان داشت ملا
 بنابریم خبر این نامایب
 نمایم از آنانوالا قبول
 که ماند بر این دعا پاکجا
 نمایند از جا که نشسته قبول
 که در خست بر این که میاید

کتابخانه کتاب کوید

انهم از حکمت روان آفرید
 را با سخن از حق است
 همان در دو عالم مراد است
 خداوند کاران را یقین
 میدهد تواند بر و کرد

سپاسند که از فضل ان
خبر کرد و چون رخت نصیب
نمازند نام و مر و شجند
منوم بر این فرما قبول
برند و فروسی کنند

شده برینمای خودکاران
و آن شده برین قیاس عالم
زینستی بن افشاید
ز ذکر علی و فرسویان
نخستین ماین دوران

مستوفی چه محمود و چه نامزد
سر سید ظلمی حیدر خوشاب
چراغی است بر شمعش سخن
وزن پس فیض از بان بشار
بر آن باده نشسته و در بین
ندانم که چون بوده جوان
ز آن دو ساق موزن جهان
چه خوشی کند عامی نامزد
نوع چه باشد ز عید کی بین
که شاید فداوند ساز و تار
شده خال از روزگار روز
بماند بجان نام یکی بدهر
کسی که مرشد نیست بود
روان جمله اشاد آید کرد
براجی بود یارب این بستان
الهی به پیغمبر و آل او
که جز رحمت نیست ایستاد
الهی یا و ز جبهه عنعم
بر جانی فضلش باشد جا
الهام و جید جهان او را
بود زنده مشن بر بنامه باز
چه جز رحمت نیست بر کرم
نوع نور ای که او ند عقل

با سود که روزگاری راز
هر یک بد خشنه روزافز
که پیش کشید بزم هر سخن
با نظر و او بلاغت باد
منوید در کار فکر می بین
که نام از کفار بر زد بر
نیاید کسی سخن بر زبان
که خواب که از دجالی اثر
اگر کرده از خرفی خوشه بین
شمار از پا کران زول
نیز نه دگر در این بستان
شکر کرده در آن بستان
از این بستان بابت نام بود
ز جت ایند و غیر البشر
که باشی خوش نام و بی
با صاحب بار خوشی او
ز رحمت به کین شود و کسر
بدل ساز با خرمی و نعم
بامید واری بدارش بجا
تو توفیق این نظم دادی مرا
تجدید در روزگار روز
کشته خست تو خود کسبند
که بر نقیض و بدین بنوع عقل

ز فکرش بهر لفظ و خامه
کجی کس تو اندر و در آن
منوید است از قدر و دانی
بر آمد بر آن روزگار و راز
نوشته اند به دست سحر
کنون بهر وضعی و بی فکر
ز صفت این نامه مذکور
که ناید و کست و نام بکار
بامید واری ز فضل فدا
بجای که نه جان بود و نه بد
مرا یار کرده وای صلی
یکی تن بنامه کوفه اندم
و کمر بست و آن بیاد
بویا سحر که چون بایب
امیدش در کاه رحمت
بخش از رحمت کنایان
شده بر دلش غم زورور
بخش می رطوفت حیدر
که در جهان مست نیست
نمود این نامه در روزگار
نشانش بر این مکرر
نما از کرم جلال کایاب
باغها و اصلح آن سبزه

همی سال نوشتند نامه
که در وصف آن کند باشد
ز بهر جهت آن نه بود
که شایسته است بهر نام
که با شایع و راز نام
که بهر غم و یار و کجی
بیت بهر از فتح باقی
خواهد که بر کاه رحمت
منوید برین است نام
و در دهر و دهر زبان سخن
ز هر کس بهر دین و دین
فوت حق به رحمت نام
که دارم از خفا و خفا
شوم و در دهر نام از آن
تو بهر غم و دین و دین
زشتان بهر دین
تبرسم که پرده بهرم کمر
که ناز آب کوثر و دین
ببین که با هر دین
که اندر دین است
ز بهر جهت آن نه بود
کن من بهر دین و دین
که بهر جهت آن نه بود

چنانکه استاجاجی بر ابوالفضل خلیفه حضرت ابراهیم علیه السلام
الو بعد از فراغ از نظر خیر محمدی توفیق از خلیفه شریف و خیر
کرید و کمال شایسته نامند با فیض شایسته و جود شایسته
خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه
کمال شایسته خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه
نعمت شایسته خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه خلیفه

ایضا

روز از آل است و منجی
از دوا و لیا همه علوی دوستی
افند کاینات اگر سر بر بلبل
بجای پیش پای فاخته طلیل
یعقوب اگر بهر پیر گشت قبل
در روزگار گشتند آنچه بر حسین

سلطان کم سپاه غم سفر نمود
بچو کسبند بر سرش سپید
بنموا جبهه بر خود پیر مسکین
بر خاک منجی حدیث سفر
آه از میکده ختر سپهر گشت
کرد و است نیز جوت تم خضر

چون بیایم رمانی روان گشت
نبی اگر بلا اقبال حمید
نوحی تا غرقه طوفان نمود
یا از کس کسالم و معت بود
یا خوان کس خیرت بخت
یا فرق تراب بحراب سجود

ای که در ریاض جان آرمید
یکند از راه با تو حال افکار
ایندشت که بلاست کفر
این کبر است و صف و عباد
کرکان شام و کوفه کوفه در
دستی بن بخت و دود

چون گشت بشناسد من گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند جواب زانیکار سپید
شد ایک از آن قبوان بوقی
مصدق غنوی شبه کبریا
لیکن فی سبوح و بر این فیه اسید
در آخرش حال دل اندر
در کرد و ز کوفه و شام جبهه

خیر از حسین بر دگری نیست نم
کرد و انجید جبهه بی نمود
از پیش آره بگردون نمود
چون بن خیر تربت بر گذر
بر آفرینان ز سوز جگر نمود
بهر دوا و حاج مدد نمود
ز دوری و فک فک نمود

درین جبهه به هر دوین بهادت
موانع خنده دلان گشت
دست خفا چو تیر بر بخت
از خیال آتش غم و دیار گشت
عباسی دار خویش آسمان گشت
یا بطینت از آن گشت
از ضربت زاده بلغم گشت

بدقت شاه و جبهه بدست محن قرار
با سپید برونه و نه توان
گوید که با خبر شوی از سپید
با اهل بیت کیهان سپید
غمان عوی قاسم کرم سپید
آل ترابیه بهین کردند
یکبار و آن اهل حقیقت سپید
چون شد زمین گریه و من آن سپید
کردند از کین همه آسمان سپید

لناظر

در آب بازین و سپید
سبز بزم که غنایان و سپید
غریبانه من کرم کبریا
بیشتر سبزه و سپید
بنا که غنایان و سپید
دارم غما سر آنچه باز سپید

چون شاه شنه کرم کبریا
بوقی سب از کین کوه با
غلام حورج تا به سپید
آه از جگرش به بار سپید
فریاد و آواز ز سر سپید
در بر گرفت و کف سپید
دام کینه کف و کف سپید

او را و از کوه کینه سپید
شمار شعله شهادت سپید
بر بست لکرها بر اقامت
در موج خیر حاد و موسی سپید
یا یوسف و باره کفر سپید
یا جبهه زبانه سپید
یا جبهه زبانه سپید

رو دره به آفت سپید
از اهل بیت فرخ سپید
ایزدت عدل و تو با دوازده
این کیهان و فک و دجله سپید
ایک نیت است باب سپید
یا مدنی و زنجیر سپید
آفت و انصاف سپید
در خون طوبه کوان سپید
از کبار کوفه و شام سپید

دست بپایه و عمامه بر گرفت
راجی خوشین من که جزوی جفا
مرکز همان مدار که سران و بهو
فرمانیان کوئی فاریک بجان
دست قضا بکمر قدرا ستم
فریاد از آن زنده گشته شد
لر زبانی سر پرده کینا جمل
کمر بست ازین معاشه پنهان
و آن فبرتی که حضرت عباس
بجسم پاک چه بپوشید
چون شد پنهان بی غلام
ز قندینه ی پرده باز شد
از شداد جور خاکی افتاد
نشاند روزگار کس از غم
شد زنده که روح از غلام
از غلام گشت فخریه است
آدم بکوه افتاد که بیا چه دید
چون گشت آن خورشید بجا
سایه چشم که در و آن
شد و آن که غم می گرفت
آن با سینه من سینه چمن
از غم مدد ندیدم بکس
جنود و زور و جانی باور
از غم این عهد و پیمان

بر آن مهر برید بجهت سلا کرد
این غم خراش بر غیب
با کافرن گفت که دوباره
آه از می که قافله سالار
آورد رایگان سوار کرد
از خون نوشت در دیوار
خون حسین غایب کرد
گرفتند و بوفه در بار کرد
چون نوشت جفا دالار و بن
سیل خون ز جرح بخت
گو یا بقی نور جمل المن
خون خاک بپاکت
بپوشید جنت در اندوه باز شد
غلبه شد بکوه در میان
شکر با مزاده سعدی
انجمه پای شمشیر
نا کرده این جفا بکس جرح
چون به بعد از سالار گرفت
خاک کفر طایفه بنو قریظ
سپهر و شمشیر و جمل المن
بر چشم زنده می بست
بگشت غبار ام ملک مایه
داند بایز زنده ملک ادر
هر کشتن سوخته آه
منه که دیو خوش است
و آن دست بوفه در خون
رفیق جان شد نور زنده دروغ
جنت آن دیکه بجا
بوز نیست از جبر شرم
اگر بشید و فغانه شد

راجی خوشین من که بپوشید
راجی خوشین من که بپوشید
منم که بهر سر و سر
بست از بوفه در بار کرد
سبب آن بود که از زنده
هر کاله در ریختن و شمشیر
کبریا طایفه و عبا
ز کرد بوفه در کوفه
اشی سپهر در آیین
زخمی که خورده بکوهی
نیکی که شکر بکوه
خوش بگشت ایو
برام بپوشید زار
هر یک از بیت پدید
گرفتند شمشیر حرم
بر شد جرح از حرم
شد جنتی که از راه
از آنجا از راه
خوش بپوشید و بیاید
از ابر که به سر و اکر
بر خود بپوشید که
بر روزگار زین حرکت
نایب بکس را چه غم
آه از می که زخم
احشانه زنده
زین بک خون
بعد تو مانده بپوشید
ای سز تو مانده
کوه و غم و کشتن
ده زانو ای برادر

از شداد جور خاکی افتاد
نشاند روزگار کس از غم
شد زنده که روح از غلام
از غلام گشت فخریه است
آدم بکوه افتاد که بیا چه دید
چون گشت آن خورشید بجا
سایه چشم که در و آن
شد و آن که غم می گرفت
آن با سینه من سینه چمن
از غم مدد ندیدم بکس
جنود و زور و جانی باور
از غم این عهد و پیمان
بر آن مهر برید بجهت سلا کرد
این غم خراش بر غیب
با کافرن گفت که دوباره
آه از می که قافله سالار
آورد رایگان سوار کرد
از خون نوشت در دیوار
خون حسین غایب کرد
گرفتند و بوفه در بار کرد
چون نوشت جفا دالار و بن
سیل خون ز جرح بخت
گو یا بقی نور جمل المن
خون خاک بپاکت
بپوشید جنت در اندوه باز شد
غلبه شد بکوه در میان
شکر با مزاده سعدی
انجمه پای شمشیر
نا کرده این جفا بکس جرح
چون به بعد از سالار گرفت
خاک کفر طایفه بنو قریظ
سپهر و شمشیر و جمل المن
بر چشم زنده می بست
بگشت غبار ام ملک مایه
داند بایز زنده ملک ادر
هر کشتن سوخته آه
منه که دیو خوش است
و آن دست بوفه در خون
رفیق جان شد نور زنده دروغ
جنت آن دیکه بجا
بوز نیست از جبر شرم
اگر بشید و فغانه شد
بعد تو مانده بپوشید
ای سز تو مانده
کوه و غم و کشتن
ده زانو ای برادر

چون خود شیب گشتی مار کند شتی	ایجا شوم بودم و خواهر شدم	منه این امینیت مضرب
سیاه شب و بیکان چنان	به شوکوه ساسین فرود	برویم و تیر منی ببار
روح اندک من می ریش	سست در جبهه کین	پروان بسته به سینه کینه
آن مار و روز مانک میاید	هرگز خردید چو سینه	ایران من تیر منی
از خون چو زانچ کین	افتد و سوز خنده	تازد و دانه بکون میدان
مار و کاه پرده آرم گرفت	گردون شرم و جگر کین	تازد و تیر منی
از بون من تیر منی	از که بود در گوش	از شوق غریب امینیت
نام بکین و مرهم در گرفت	راجی که کوی از خون	راجی و کوی که شاره
از سینه شرم و روز و روز	راجی که کوی که تیر منی	
در سینه کین به شاد	لغت آن کسی که شادی	

ایضا لفظها

چون خود شیب گشتی مار کند شتی	ایجا شوم بودم و خواهر شدم	منه این امینیت مضرب
سیاه شب و بیکان چنان	به شوکوه ساسین فرود	برویم و تیر منی ببار
روح اندک من می ریش	سست در جبهه کین	پروان بسته به سینه کینه
آن مار و روز مانک میاید	هرگز خردید چو سینه	ایران من تیر منی
از خون چو زانچ کین	افتد و سوز خنده	تازد و دانه بکون میدان
مار و کاه پرده آرم گرفت	گردون شرم و جگر کین	تازد و تیر منی
از بون من تیر منی	از که بود در گوش	از شوق غریب امینیت
نام بکین و مرهم در گرفت	راجی که کوی از خون	راجی و کوی که شاره
از سینه شرم و روز و روز	راجی که کوی که تیر منی	
در سینه کین به شاد	لغت آن کسی که شادی	

قد وقع الفرج في هذا الكتاب المستطاف
 التلخ عشر مؤلف المكرم وحر
 افلا لانام محمد بن عفر الله وانا
 بايند فكلو الدبهم

که نماند آن شب فرصت
که ماند ریش و پنجه ماه
که تا خود چه دارد در شهر
بدیدند چون مشرکان چنین
روایت کند و بگری از رو
یکی نیمه بر بوقیست و فت
و کرد بارها از امر سالار دین
بدیدند آن مشرکان سرسبز
رسانده کنون سحر آسمان
بی چون کسی شود دل سیاه
ز آمار نقشش از آن خطر
نه نیست کان از ره ایزدیت
بچشم بصیرت اگر بود باز
الهی بحق جمیع سول
بحق یکایک بنی قاطمه
نیز از بس در بلا و محن
نیکندم از راهیان چنین
بسمه اسلامیان انجمن
برقشد بگره سومی خاتمه
که و گاه شمشیر بوشش یکایک
نه آرام بود شش کی خطه باز
بنی خیر اندر محبت برو
برای گونه شد چون دور افت
شد شش از آن باروی منور
بنی گشت از اندیشه نان خیر
قدم رنج آورده اند جسم
زوار بنده مصطفی اله سر
بگفتند که ای پاک عمومی من
کفالت نمودی چه بودیم بنیم
چهره غم نماند شستی در بدن

چند بدیدند هر یک عیان بر سر
نمودیم هر یک بگرفتند کلاه
که آید مه عیان بهاد نظر
سحر است گفتند اینهم بعضی
ز کفار و روشنی لان نشاء
بیام حرم و بگری برونما
بگردون فرستند آن زمین
چنین معجز از دست خیر اثر
نزار چنین ساحری کی کار
نماز و خود و فرق از از جا
بایستار سد بر نفس شتر
بخطری رسیدن این از بد
زبان تعرض کردی راز
بجای بدانه و قرب قبول
که روشن کنی راه دین بر

بگفتند این کار روان انجمن
بدیدیم همه را بدیدیم و نیم
غرض یکایک از این است
مانند یکچند تن در عجب
که چون شد بفرمان حق قدیم
بچنین دو ساعت بگری برونما
میان هوا شد و نیمه در
ولی باز گفتند بایکد کر
چنین و اخبار شوق الفجر
بخود کم کنده ایمان دین
بدست نبی دید بوجمل شک
نه سحر است گفتند از محراب
که بدگور دل آغین غنید
بفرح من سرور مومن
براجی توانا دین و دمی

بسم الله الرحمن الرحیم

ز کفار و نادانان کرین
روان از شعبه نبوی
گرفتند منزل یکایک
پنهان بپاسانی بیان تنگ
نه بر باری غیر روی تبار
بدی بسجود و پوزندار
مزاج ابوطالب مدینه
ز دست قضا پایش بند
زوار بیکه شش از بسبب اله سر
نشتاز بر آن شه مخرم
به انسان که بر خراج بزرگ
بهر محبت رنج و بلوی من
گفتند از بیم کردی از خوف بیم
خدا کردیم در جهان جان تن

که چند ارامی صدق و صفا
بنی هاشم و سایر مردمان
بمانسان ابوطالبش و زو
بر آن شمع دین بود پروانه
برو دانی به خدمت میان
بتعلیم و بکریم عم کرام
سفیر آمدن بیکر نامور
بگفتم قدر گشت با بخت
ز بهر عبادت میان تنگ
بدیدش بن نامور نانوا
شد شش از این بسم بخود فرو
مر از بهریت کردی اندر صغر
بگاه بزرگ پی یاریم
ز مال و جمال متن و دودگان

سر سر کیفیت انجمن
شادیم در اضطراب عظیم
بدادند هر یک خبر کاروان
نهادند مهر خنوشی لب
در آندم مآزان اشارت
جدا گشت از هم یکم و دو
بجای خود آمد چه کاه گشت
که نبود خبر از سحر خیز و کر
که شد شمه زان بیان سحر
ز ندلس پس و این بعین
که میکرد بسخن حق بند
چه خود دیدگان کار راجع
چنین معجز از کین سحر و
بان نشاء لب شاه کلکون
تولای بر آل پس دمی
گفتند از بس از سرور من
جیب خدا حضرت مصطفی
روان در رکابش پیرو
بسخن مگر می بود اندر لب
ز بهر خراست و آن بر کنا
بدش تنگ از بهر اسلام
فرود می بهر ساقش اخلاص
بیشتر بخا و زره عجز سر
به بیابان بیار می بخت
پنهان شش در دم تنگ
باحوال تعلیم و ترویج روان
زور بخت از دیدگان انجمن
بدی بر من اندر جهان تن
نمودی ز باری پرستاریم
نهادی بر او قادر میان

نوم نیز هستی سول خدا
که گفت موسی عیسی سخن
کنون که بخوابی عالم پان
بنی عام و سیم در روزگار
کشیدند شب کین از دوسو
اگر حق بهر توان کینها
نباشد ز تو دوست در میان
امیدم که میشت یکسر در
ز امر تو میشد بهر سخن
کنون باشد میدار چنین
کنون شکر آنجا نفعی که داد
یزدان که از بهر ایدین
پس از آن چند کوان آید کانه
بودان بدادند یکسر خبر
با قرار ایمان زبان بر شود
پس آنکه یکشتند مصطفی
آیات قرآن بخواند بها
چو شینه کفار آنها رسول
که بود او بهر پیشه و نوجوان
ولی چون سلمان شد او از
هم آخر نمودنش از خویش
بی بود نزد بنی محترم
ولی بود چون ناز پرور جوان
که ناز خجالی آن شکرین
برفشان هر سه با هم رفیق
رویت کنند دیگر بنی چنین
ز بخت چشد باز ده سال باز
که از قوم خرج بداند کوفه
بهمراه فلج در آن راه درون
که ناز به قومید در روزگار

کنون مکان مرشد مقتدا
بوصف فایم بجز انجمن
ببین بر برت بنمایم بیان
ولی باشد اندر میان کبر و
بناورد با یکد بکر و برو
دوباره برون سازد از دنیا
سر انقوم را سپکان در زمان
بما کار با از تو همچو نخست
بما کوشش از بودان سخن
که هجرت نمائی بیشترین
بر این بنده توفیق داد
مدخواه بودم ز قوم قریش
بیان کرد بعد بر او شکر
از احوال و پیش از این بر
به پیغمبری مصطفی است
که ای قناب چه صفا
حلاوت ایمان چنانچه با
ز شفقت نمود این قبول
یکی ناز پرور و دوزبان
پدر را پس از آن به کینست
گرفتند در پدر زان نفوذ
بهمراه خود و شش از کرم
بنودش رنج و بلا یاتوان
کر کرد و آسوده آن که کن
انصاف این طبع که در شکر
ز کفار روشن دلان کین
بنی بودند ز زمین حجاز
که در شستند آن کجای کوه
بنی دیدشان در کینه زان
چه باشد شمار او را این کار

کنون نام انسان بعلم یقین
فدای تو باد و پدر ما درم
منم زل خراج یکی یقین
بدنهان که زقت میان عهد
هم آخر با او شش در روز
به پیوندان رشتن از تو
یکاست یکرم را هم سفر
فتم بر خداوند جان آفرین
سراسر صفات تو در روز
که هر دم با میرسد از بهر
که ناز ره رسم نیک آخری
بان علت چاشدم منم
که این آن پیر بود که نخست
چند کوان را سعد بخشفت
که هستی سول جهان آفرین
کسیر بهر ما کن نخست
تعلیم من برکت مرزبان
جوانی که نبود مصعب نام
نه غریب کشیده نه دیده
بدو کرد اول جفا با بسی
نبی در شعبش از خبر باز
فرادشت احکام من بر سر
میداشت بر راه عسرت
بهمراه ز کوان سعدش
انصاف این طبع که در شکر
که بعد از شعبت بود اینست
یک روز از نزد خیر بشیر
بند سعد و رافع و عوان
به نیک شفت نمود او نظر
ومی می بایند نزد و کین

ترا بر کوفه جحان آفرین
ز فرمانت از جان دل کنیزم
که دارم منتران بیشترین
عیان کشت بر کین هم جدها
نمودیم ناچار غم سفر
شود صلح اندر میان پیر
اگر او نیز میداشت رکاز سر
که نبود بهشتش کس فرین
بایستد از هر طرف آشکار
خبر ما که دارند گفت و شنود
کنونت رسیدم به جگر می
ولی داد حق بهتر از آن کین
شدیم اوصاف او را در
همانیم شهادت با گفت
خداوند اسلام بان و
که بر مار و دین با بدست
بخواند براه یقین مردمان
بهمریشان کرد خیر الامام
بدی همچو جان نزد پدر
که هرگز نگردد کسی با کسی
شد شش از بهر یارگی راز
زیر بود قرآن نامش گم
از آنرو بنی کرد او را آید
روان ساخت از هر روز
بریدند هر گاه و سپک طریق
بند نیز نوطا لب جهان
گذر کرد از آن مردمان شش
و کرم عقیقه جابر سر فراز
پرسید از حالشان بر سر
نقشیم با یکد کرد سخن